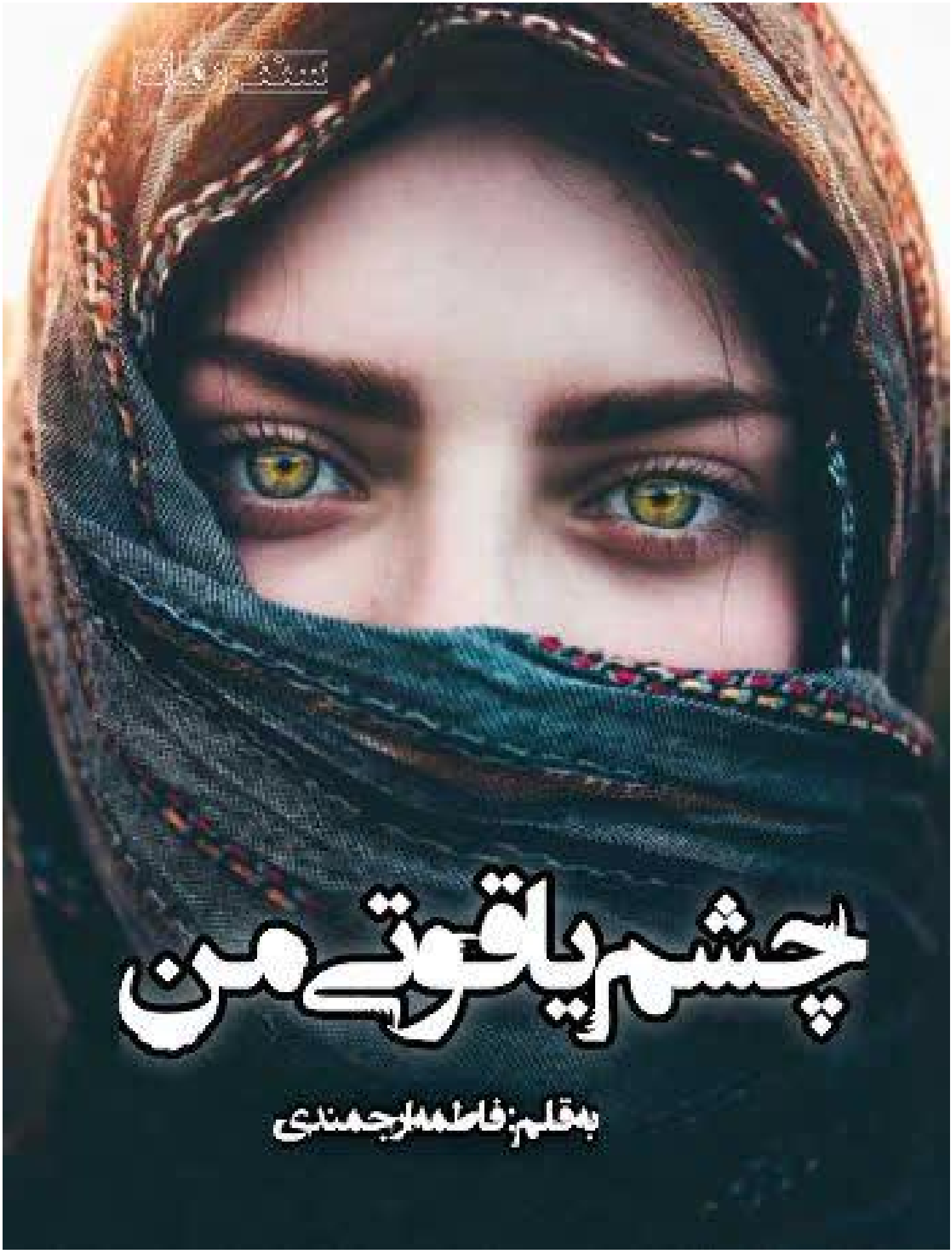
چشم یاقوتی من
بقلم: فاطمه ارجمندی

به نام خدا

نام رمان : چشم یاقوتی من

ژانر رمان: عاشقانه،طنز، فانتزی

نویسنده :بانو خاص (فاطمه_ارجمندی)

خلاصه؛دختری به اسم آرا که از وقتی۲۲ساله شده خواب های عجیب می بینه و اتفاق های عجیب‌تر براش اتفاق میوفته..... .بریم همراه بشیم با آرا تا ببینیم این خواب‌هاواتفاق هایی که قرار رُخ بده چه تاثیری روی زندگیش میزاره؟

#پارت اول

به نام خدا

مطمئنی‌که‌میخوای‌همراهم‌بیای؟شایدنتونی خانوادتُ‌چندماه‌ببینی.همنطورکه دستم تو دستش بود سرم بلند کردم،به جادوی چشماش نگاه میکردم جواب دادم؛مطمئنم البرزم،مطمئنم،همونجوردست به دست بطرف ..... _بریم به ۵ماه پیش ببینیم چه اتفاقاتی برای شخصیت هامون افتاده؟

آسمان‌تیره وتارهمراه با سوز سرما مه همه اطراف را پوشانده بود.احساس هیجان و ترسی که داشتم تپش قلبم رابیشترمیکرد.بی اراده با قدم های سست به طرف در کوچک سبزرنگ رفتم،با یه هول کوچولو دَر بازشدولی تا در بازشد گردوخاک بود که بلند میشد،شروع به سرفه کردن کردم بوی نا همه جامیومد،به دنبال کلید برق کورمال کورمال دستم رو دیوارمیکشیدم.تا بالاخره پیداش کردم روشن کردم لامپُ اونم چه روشن شدنی عین این فیلم ترسناک ضعیف بود،سرم که چرخاندم ماتم برد. هیچی باارزشی داخل اتاق نبود جز یه میز قدیمی پوسیده که روش چندتا کتاب،برگه،خودکاربودویه قفسه کتاب تار عنکبوت بسته چیزی نبود ولی حسی یا شایدم ندای منو به طرف قفسه کتاب می کشید.آروم آروم قدم برداشتم به طرف قفسه،پرازکتاب ولی بین این همه کتاب،کتابی بود با جلد قهوه ای چرم بایاقوت سبز که پیچک هایی که اطراف یاقوت کشیده بودند مثل این بود که ازش محافظت میکنند.همین که دستم به طرفش دراز شد بادشدیدی وزید ودر محکم به هم کوبیده همزمان جیغ بلندی کشیدم و به طرف در دویدم.

هو القلم

درود نویسنده‌ی گرامی.

رمان شما مورد تایید تیم نظارت قرار گرفت

به محض پایان رمان، کامل شدنش را علام بفرمایید تا در اسرع وقت به بخش رمان های کامل شده انتقال داده بشود و در صورت گرفتن تایید نهایی، برای دانلود در سایت قرار بگیرد.

هرگونه (صحنه_توهین به ملیت ها_توهین به گروه‌های مختلف مثل گروه‌های شغلی یا..._مسائل سیاسی و مذهبی) در رمان ممنوع است.

از ایموجی در متن رمان استفاده نکنید.الفاظ رکیک و توهین فحش و امثالهم را بکار نبرید

در صورت وجود مشکل به پروفایل مدیران انجمن مراجعه کنین.

سپاس از همکاری شما نویسنده‌ی عزیز، قلمتان سبز.

مدیریت سایت رمانکده (انجمن رمان‌های عاشقانه)

هیع،وحشت‌زده‌ازخواب‌پریدم،نفس‌نفس‌میزدم‌انگار

واقعاًدویده باشم و اون اضطراب وهیجان را حس میکردم‌این خواب ها نمی تونست بی معناباشن چون اگر دراثرپرخوری یافکرخیال باشه فقط یک بار این خوابُ میدیدم،نه بیش از پانزده بارغیراز اون خواب های من همه تکه هایی از آینده هستن یک جور الهام،این خواب های عجیب دقیقاً از دوماه پیش که تولد بیستُ دوسالگی گرفتم شروع شده.ساعت رو نگاه کردم شش ونیم صبح بود یه لعنت بر شیطون فرستادم،بلند شدم.طبق معمول این دوماه دسته گلی ازگل های وحشی روی میزم بود.اینکه ازکجا میانُ خداعالمِ ولی من عاشق این بوی این گل های زیبا با یه نفس عمیق عطر گل هارا به ریه‌ام هدیه دادم.با این به کار درگیری های ذهنم پایان دادم و کلی انرژی مثبت گرفتم.گل ها را توی گلدانی که از دو ماه پیش مهمون میزم بود، گذاشتم،به سمت سرویس اتاقم رفتم.

#پارت دوم :وضو گرفتم وقضانماز صبح را خواندم.واقعاًبه این آرامش نیازداشتم،چه آرامشی بهتراز صحبت با خدا،بعدازسلام نماز جانماز وچادرنمازم را تا کردم،داخل کشور مخصوص خودش که قسمتی ازمیزم بود گذاشتم. گل های وحشی خوشکلم را نازکردم.

این گل هاراغیر از من کسی نمیدید،افرادی که وارد اتاق میشدند فقط ی گلدان کریستال خالی روی میز می دیدنداینو موقعی فهمیدم که مامانم آمده بود داخل اتاقُ منو در حال نوازش گل ها دیده بود البته مامان فقط گلدون خالی میدیدوفکرمیکردخُل شدم خخخ.از نوازش گل ها دست کشیدم به سمت کمدم رفتم.ساعت هفت صبح بود ومن هشت و نیم با استاد گشتاسب کلاس داشتم،درآمدم که باز کردم معضل همیشگی ما دخترا شروع شد.چی بپوشم؟بعداز کمی تفکروجستجو در مانتو،شلوارُ،مقنعه،یکدانه مانتو زرشکی ساده که کمربند سیاه میخوردبایکدانه شلوار غواصی پاچه

گشاد و مقنعه سیاه انتخاب کردم،لباس هارا روی تخت انداختم،به سمت آینه آمدم تا آماده بشم.شانه را برداشتم که خرمن موهای قهوه‌ایم را شانه کنم،به به ببین کیو میبینم تو آینه یکدانه دختر،دخترنگوفرشته،به‌به،چشمای یاقوتی سبز خوشکل،پوست سفید مهتابی،دماغ قلمی خوشکل،لب های سرخ که عین فرشته های کارتونی که لب پایینیم یکم بزرگترازلب بالاییم هستش.

ماشاالله ماشاالله،چشم نخورم انشاالله،وجی وجی وُج وُچی کجایی؟وجداااان،

وجدان؛هان،

هان چیه بگو بله

وجدان؛خوب حالا بله؟

میگم بدو برو اسپندبرام دود کن،چشم نخورم ایشالله،

وجدان : صدام زدی برم برات اسپند دودکنم؟

آرا : ها،پس چی!

وجدان : بیا برو بچه بادمجان بم آفت نداره.

آرا : بیا ،مردم وجی دارن،منم وجی دارم،همینجورکه کلکل میکردم با وجی،یه دفعه در اتاق بازشد؛

مامان:برا چی داد میزنی،بازداری با خودت حرف میزنی؟ای خدا دارم دیوانه میشم،آرا برات وقت میگیرم از دکترشیرازی دیگه نپیچون لطفاً!تق درُکوبید و رفت.

آرا : بیابیرون مامانم رفت،ازپشت عطرها ام وجی یابهتربگم ناز باسری پایین آمد بیرون،

ناز : ببخش دوست جونم،چون منو نمی‌بینن فکر میکنن خیالاتی شدی،تقصیرمنَ که هر هفته مجبوری برای پیش روانشناس.

ی لبخند مهربون زدم،روی سراین فرشته کوچولوقشنگ که از۲ماه پیش میبینم دستی کشیدم.گفتم:اشکال نداره،به خاطر همین وجی صدات میزنم،ناراحت نباش،فرشته کوچولوی ناز.

ی لبخند کوچک زد،من دیگه می رم دوست جونم.خداحافظ.

آرا : خداحافظ ناز.هِی دوباره شروع به شانه کردن موهای بلندم کردم،بزاریدخودمم وخانوادم رابهتون معرفی کنم.من آراهستم.آراسپهری،بیست و دوساله،دانشجوی کارشناسی ارشد رشته اقتصاد،یه مامان ،یه بابادارم،خخخ انگار مردم دوتادارن خخخ،دوتا داداش دارم.مامانم عارفه میرزایی۴۴ساله و خانه دار،پدرگلم،امیرسپهری۵۵ساله و ریس بانک هستش.داداش بزرگم آرمان،۲۹ساله،۴سال پیش ازدواج کرد از ۴سال پیش شرکتشُ به اصفهان منتقل کرد.اسم زندادشم عسلِ خانم مهربون و خوبی

من دوسش دارم.ی برادرزاده خوشکلم دارم به اسم آرتام،۲سالِشِ،و همچنین عشق منِ،عمه فداش بشه.خب حالا داداش آرادم،۲۶ساله و دکتر مغزواعصاب،میخوادتخصص بگیره،اصل کاری اینکه مجرد هستش،ایشالله یه همسر خوب خودم براش میگیرم خخخ .

رمان جالبی هس

#پارت سوم:

ازنظرهیکل،هردو توپر و قدبلند هستند. ایر بگ شاید داشته باشن ولی سیکس پک نه.خخخخ.اعضای صورتمون شبیه هم هستش جز تفاوت رنگ پوست و چشم، که،چشمای من به بابام رفته،رنگ پوست و چشمای اونا مثل مامان عارفه،که چشمای سبزوعسلی با پوست گندمی داره هستن. بریم سراغ فامیلامون:

عمو:یه عمو بیشتر ندارم.اسم عموم،امین هستش.۴۸سالشه،اسم زن عموم آی پارآست،همسن مامان جانم هستن.باهم خیلی خوبن،نه دعوایی،نه چشم روهم چشمی،هیچی.

__از این فامیلا دلتون خواست،منم دل خواست،نازنینم تو دلت یه دریاست.لای لای لای.

خوب اینم پیام بازرگانی،بریم ادامه معرفی؛ حاصل ازدواج این دو کفتر بق بقو کنان،۳بچه هستش؛ بچه اول:آتوساست.۲۳سالشه،پارسال مزدوج شد.

بچه دوم:دانیال،۲۰سالست،هنوز دهنش بو شیر میده برا ازدواج.خخخخ.باید بره سربازی فعلاً.

بچه سوم:رز نام دارد،۵سالشه،عین آبنبات شیرینه.

حالا عمه جان:یکدانه کفتر آید یکدانه عمه آید. اِ چیشد؟ ببخشید اشتباه شد.اسم این کفترخانم، اِ چیزه،عمه خانم،امینه است.۵۷سالشه،اصلن سنش به قیافش نمیخونه،جوون میزنه عمه جانم. شوهرش عمو صالح،۶۸سالشه،حاصل ازدواج، این دو قناری خوشبخت، ۴بچه است.

بچه اول:رسولِ هستش. ۳۵ساله.۴سال پیش ازدواج کرده،اسم خانمش،ریتاست،دورگه ایرانی_هندی است. ۲عدد شوکولات دارن به اسم های،همراز۳ساله ، هامون ۲ساله.

بچه دوم؛ریماست. ۳۰سالشه. ۷سال پیش ازدواج کرده،و۳قلو داره(نیل_آنیل_نیک)بچه هاش هستن.

بچه سوم؛مینا۲۵ساله،فعلاً مجرد،داستانش بعداً تعریف میکنم.دکتردندان پزشک هستش.

بچه چهارم؛مبین۲۳ساله ،شروشیطون خانواده پدری.

عمه و عمو باخانواده خارج از ایران سکونت دارن.

خانواده مادری:فقط یه دایی دارم.دایی گلم،اسمش عارف هست،۳۹سالشه،خانمش که زندایی بنده میشه،آیه نام دارد.حاصل ازدواج این دو نوگل شکفته؛ ۲بچه است. آتیلا ۱۲ ساله و آیلا ۶ ساله،عزیز دلم هستن.

کیف کردین،هیچ کی مث من نیست.کل خانواده را تعریف کردم. حالا یکی یه ماچ بدین به من که ملکه قلبتونم.خخخ. فقط پسرا نیان که نامحرمن، فقط یه گل بدن. خخخ.

نویسنده__خودشیفته کی بودی تو؟

آرا:خودشیفته نه اما جیگر،عزیزدل، نویسنده.

نویسنده__دیگه حرفی ندارم<•°>چشمای من هستن بعدحاضر جوابی ایشون.خخخخ.

#پارت چهارم:

موهایم که به سختی بستم،قسمت سمت راست صورتم که گریم کردم(درطول داستان می فهمید چرا!)خوب حالا آماده شم،سرم چرخاندم تا ساعت ببینم چنده؟ چشام گرد شد.

یا خودِ خدا ساعت کی شده۷:۳۰؟ جیغ جیغ وای بدبخت شدم ، استاد گشتاسبی دیگه راهم نمیده!

نویسنده__به جای حرف زدن، زودتر آماده شو برو تا ۸:۲۵ وقت داری.

_ راست میگیا،تند تند آماده شدم.کوله ام برداشتم از اتاق آمدم بیرون.فکر نکنین عین این دخترا تو رمان از نرده پله ها سُرمیخورما، نه ما از اونا نیستیم.خخخ.

آغا پله ها را ۲تایکی دویدم.مامان دیدم تو آشپزخونه است.داره صبحانه میخوره. مامان سلام، خداحافظ من رفتم. صبحانه نمیخوام دیرم شده. صدای خنده اش امد.

مامان _ وایسا دختر،داداش آرادت شیفت داره، الان صداش میزنم بیاد برسونت دانشگاه. به سمت اتاق داداش که طبقه بالا بود رفت.

آرا _ عاشقتم مامانم که،دست درد نکنه.

مامان _ خودت شیرین نکن ، حالا بابات کار داره، امروز زودتر رفت.نتونست برسونت دانشگاه.به داداشت گفتم، ازبس همیشه طول میدی دختر دقیقه آخر میرسی.

آرا _ مامان کی طول دادم آخه؟ داداش چرا نیومد! داداش،داداش،آرااد.

آراد _ آمدم دیگه،آبجی جان،این همه تو طول میدی. یک بارم من. اینو درحالی گفتش که از پله ها پایین میومد.

آرا _ داداش فشن شو که نمیری آخه برادر من! میری بیمارستان.

آراد _ مگه مریض ها دل ندارن،نباید یه دکتر خوشکل وخوشتیب ببین، دلشون واسه. این پرستارها و خانم دکترها خوشکل مگه دل ندارن؟

آرا _ بیا بریم. خجالت بکش.کفش های آل استار مشکیم پوشیدم.رفتم بیرون از حیاط وایسادم تا ماشین بیاره بیرون.همین جور سرم پایین بود با سنگ ریزه ها بازی میکردم که صدای ماشین امد.سرم بلند کردم ماشین داداش بود. جلو پام ترمز کرد سوارشدم. تا خواست دهن باز کنه،گفتم:آراد بخدا اگه بخوای در مورد رشته دانشگاهم چیزی بگی.من میدونم و تو.قشنگ آراد دیدم کپ کرده.بعد چند ثانیه شروع کرد خندیدن.

آراد _ نه ایندفعه نمیخواستم اینو بگم،میخواستم بگم کی بیام دنبالت فکر کنم بابا کارش طول بکشه. حالا که گفتی چراااا؟

آرا _با داد اسمشو صدا زدم. آرااد.دوباره شروع کرد خندیدن.درسم خوب بود ولی اشتباه کافی نت باعث شد این رشته انتخاب بشه.خخ.مهم منم که راضیم.

آراد _ بفرما ، ساعت۸:۲۰دقیقه به وقت ایران هم اکنون جلوی دانشگاه آبجی جان. پیاده شو که کشته مرده هام منتظرن.خخخ

نویسنده _ فکر کنم موروثی باشه، خودشیفتگی تو این خانواده.<••>

آرا _ کی رسیدیم؟ تنکی یو وری وری ماچ داداش. موووچ یه بوس پیرزنی تُفیش کردم.خخخ.سریع تا دستش بهم برسه پریدم پایین. یکدانه بابای ناناز باهاش کردم. اونم همون جور با چندش مهر محبتم را پاک میکرد، با یه بوق سگی خداحافظی کرد.

نویسنده _ مگه بوق سگی داریم؟ جلل خالق

نگاه ساعت موبایلم کردم،ساعت۸:۲۱دقیقه و۴دقیقه دیگه من کلاس دارم.یه نگاه کردم اطراف و تا دیدم خلوتِ ....

#پارت پنجم:

یعنی شانس قشنگ گل گلی من،خلوتِ،خلوت،بود. برای این کار فوق‌العاده مهم، نیاز دارید ،۳کارُ انجام بدید:

اول ؛ بند کتونی را محکم بسته.

کار دوم ؛تُنبان محترمتان را بالا کشیده.

کار یکی مونده به آخر؛ کوله پشتیبان را در دست گرفته.

وکار آخر با سرعت کره خر کدخدا تا در کلاس یورتمه، اِ اشتباه دو لپی بود،بدَوید. و تمام . درود برشما قهرمانان ، دورود بر شما...

نویسنده _ بیا برو ، کلاست تموم شد.

آرا : همون مراحلی که توضیح دادم، آغا هم چی می دُیدم، که انگار گرگ دنبالم کرده . در کلاس که دیدم استپ زدم ، دوتا نفس عمیق کشیدم و خودمُ تو کلاس انداختم .با سری پایین و صورتی که انگار کیلو کیلو غم می باره شروع به مظلوم نمایی کردم. دلیل آوردن برای تاخیرم، از چراغ راهنمایی تا تخریب محیط زیست و آلودگی هوا (آخه میدونید این استاد محترم چون بره ای عصبانی است)، وقتی حرفام تموم شد. سرم بالا آوردم که ...

یا اسطوخودوس، اینا کین؟ چرا اینجوری نگاه میکنن! مگه تا حالا آدم ندیدن؟

نویسنده _ نخیر ، آدم دیدن خل و چل ندیدن.

آرا : اِ نویسنده جون ، اینا شبیه اون هایی هستن که چیزای عجیب غریب دیدن.

نویسنده _ مگه چجورین؟

آرا :چشم هاشون گردِ ، بفرما الان ببینشون ،چرخیدم طرفشون علاوه بر چشماشون ،دهانشونم باز شده بود. اَه اَه دهناتون ببندین، اول صبحی بو گندش خفه شدم ، دماغ گرفتم طرف استاد چرخیدم که بگم اینا کین؟ که چشمای خودم گِرد شد! این کیه؟ این خو استاد ما نیست؟ وایسا یه لحظه فکر کنم بزار ببینم ، رو در کلاس شماره چند نوشته بود؟ اوم،یافتم ۲۰۴، ولی کلاس من شماره ۲۴۵ هستش ، و این یعنی من اشتباه امدم، یا جومونگ، برگشتم طرف دانشجو ها یه بای بای شیک دانشجویی کردمُ، همون طور عقب عقب رفتم تا خارج شم، یه بای بای استاد شاگردیم برای استاد کردم و با تموم سرعت از محل حادثه دور شدم،یعنی صدای قهقهه هاشون تا سالن میومد.

این دفعه نگاه کردم که آروم بیشتر نره، خدارو شکر صدای پچ پچ بچه ها میومد و این یعنی خوش شانسی...یعنی استاد هنوز نیومده.

رفتم پیش یکی از همکلاسی های مهربونم که اسمش باران بود نشستم:

آرا _ سلام باران خانم،خوبی؟چه کتابی میخونی؟

باران _ سلام عزیزم، مچکرم تو خوبی! دارم روانشناسی کودک می خونم.

آرا _ بسلامتی!

بعداز ۱۰دقیقه تاخیر استاد،تشریف فرما شدن.

#پارت ششم:

استاد، تا ساعت ۹:۳۰دقیقه، درس داد.مثل اینکه کار مهمی داشت.چون با سرعت درس دادوکلاسی که تا ساعت ۱۰ بود.زودتر تموم کرد. از کلاس بیرون که آمدم حس کردم ،موبایلم که تو جیب رمانتون بود، میبره میره، از جیبم که درآوردمش،قطع شده بود.داداش آراد زنگ زده بود.بهش زنگ زدم. فوری برداشت،

سلام، داداش، جانم، چیزی شده؟

دم دانشگاه_ نه کلاس ندارم ، باشه.

حس خوبی به این زنگ ،به هیچ وجهه نداشتم ، به فریاد رس ای فریاد رس، قدم هام تندتر برداشتم، از دانشگاه که بیرون آمدم،ماشین داداش دیدم، سریع سوار شدم.

داداش سرش روی فرمان ماشین گزاشتی بود.

آرا : سلام، داداشم، آراد ، داداش، تکونش دادم، داداش.

سرش از روی فرمان برداشت،

آراد: سلام، خواهری خوبی؟

آرا :وقتی سرش بلند کرد، (چیزی دیدم که انگار کسی تو دلم هرچی رخت هستُ، دارن میشورن، سعی کردم حالت عادی حفظ کنم تا به موقع نگرانیم بروز بدم) بی توجه به سوال داداش پرسیدم: چی شده؟ داداش این چشمای سرخ برای چی؟

آراد: تو دختر عاقلی هستی، آرا، امروز که رسوندمت دانشگاه ،بابا به هم زنگ زد و خبری داد،چطور بگم ، واقعیتش ، داداش آرمان گرفتن.

آرا: یا حسسیین، کی گرفتن؟ چرا گرفتن ؟برا چی گرفتن؟ حالش چطوره؟

آراد:واقعا هیچ خبری نداریم ، ساعت ۶صبح فقط ، زنداداش زنگ زد به بابا یه چیزایی گفت،بابا هم بدون اینکه به مامان چیزی بگه ،به بهانه کار میزنه بیرون میره دنبال کارای آرمان ،

آرا : عسل کی فهمیده؟

آراد :مثل اینکه دیشب، هرچی منتظر آرمان می مونه نمی یاد،هرچی زنگ میزنه به گوشی داداش جواب نمیده. این بیچاره نمی خواسته مارو نگران کنه،تا اینکه صبح آرمان از آگاهی زنگ میزنه به زنداداش، براش توضیح میده و میخواد که به بابا خبر بده،مثل اینکه بد مخمصه‌ای گیر کرده،یه جورایی پاپوش براش درست کردن. راستش آرا ما امروز باید بریم اصفهان،برای ساعت ۱۹:۰۰ ،بلیط داریم، ولی....

آرا : ولی چی ؟؟؟؟

#پارت هفتم:

آراد: ولی تو همراه ما نمیای اصفهان،

آرا : چرا نباید بیام،چرا؟؟؟مگه من خواهر آرمان نیستم؟الان به منم احتیاج داره!نمیتونم تنها بزارم!نه نمیتونم.

آراد :گوش کن خواهرکم، به چند دلیل:

دلیل اول ؛امنیت،اون گروه خلافکار شاید بخوان باتهدید تو بابا را نزارن پرونده آرمان حل کنه،بی گناه بیفته زندان.

دلیل دوم: تو باید بدی دکتر ،فکر سلامتی خودت باشی.

دلیل سوم:دانشگاه داری.

آرا:ولی اینجوری هم که تنهام،چه فرقی داره؟!

آراد:بریم به خونه معلوم میشه.

آرا :دیگه تا برسیم هیچی نگفتم،تو فکر رفتم.باصدای داداش که میگفت رسیدیم پیاده شو به خودم اومدم. پیاده شدم و داداش ماشین برد پارکینگ،منم به سمت خونه رفتم،رفتم داخل صدای گریه مامان میومد.به طرف پذیرایی رفتم،از پذیرایی پله میخورد میرفت به سمت اتاقا،جلو رفتم مامان روی مبل نشسته بود،های های گریه میکرد.انقدر گریه کرده بود که صورتش پف کرده بود. بابا هم پایین مبل نشسته بود و سعی داشت آب قندی که درست کرده بودُ به مامان بده،فکر کنم، آنقدر که بابا آب قند را هم زده بود که مولکول هاش جدا شده.همونجور داشت هم میزد.

آرا :سلام، مامان که جون دیگه نداشت فقط سر تکون داد.

بابا با ناراحتی جواب داد:سلام دختر گل.

آرا :به سمت پله ها رفتم که برم اتاقم، پام روی اولین پله که گزاشتم ، بابا صدام زد، به طرف بابا برگشتم.

بابا :دخترم، لباستُ که عوض کردی بیا کارت دارم،یه لباس مناسب بپوش دخترگل، قرار کسی بیاد.

آرا :چشم

بابا:چشمت بی بلا،گل دخترم

آرا :از پله ها بالا رفتم وبه طرف در اتاقم رفتم .روی در اتاقم گل های کوچولو رنگی با چسب ، چسبانده بودم، ساعت ۱۰:۳۰ دقیقه بود.

ازتو کمرم یه بلوز آستین بلند سیاه،که بلندی تا یه وجب بالای زانوم بود. را بیرون کشیدم(روی لباسم یک خرگوش سفید پشمالو قرار داشت.)با شلوار ورزشی سیاه،موهایم مرتب کردم یه شال انداختم رو سرم ،پاپوش ساده سفید و سیاه خال خالیم را پوشیدم. گوشیم روی میزم گزاشتم.دراتاقم بستم .رفتم پایین داخل پذیرایی روی مبل ده نفره ای که روبرو مامان و بابا بود نشستم.

آرا: داداش کو؟

مامان جواب داد: رفت اتاقش چمدونشُ جمع کنه.

سری تکون دادم فقط و ناراحت سر پایین انداختم.

بابا :دخترم،گوش کن میخوام یه مورد مهم بهت بگم.

آرا : گوش میدم بابا،بفرمائید.

بابا اول یه تک سرفه کرد.به اصطلاح میخواست گلو صاف کنه،ولی من مطمئنم میخواد چیزی بگه که براش سخته.

بابا :آراد مطمئنن بهت گفته آرمانُ گرفتن و ماهم باید بدیم اصفهان، عسل تنها و سردرگم ،با یه بچه کوچیک سخته بیفته دنبال کارهای آرمان، باید بریم کمکش ولی امکان نداره تو رو ببریم،چون خطر داره،شرایط از اون چه آراد گفته سخت ترو خطرناک تره،ازطرفی تورو نمی تونیم تنها بزاریم،بنابراین یکی از دوست های آراد که پلیسِ قراره بیاد و اینجا زندگی کنه این چند ماه از این جهت امنیتت را تامین میکنه،ولی یه مشکلی که وجود داره! و اون اینه که دوست آراد یک پسر جوان ومجرده،به خاطر همین قراره یه عقد موقت ۴-۵ماه انجام بدیم.

آرا : دهان باز کردم چیزی بگم که...

#پارت هشتم:

بابا:دخترم،فکرمی کنی خیلی خوشحال هستم، که میخوام بزارم پیش یه پسر جوون ،آره،تو پاره تنمی، جیگر گوشمی، ناموس منی،سختِ خیلی هم سختِ،ولی مجبورم، می فهمی دخترم.

آرا : سرم را به آرومی تکون دادم.

بابا : این عقد فقط برای راحتی خودتِ ، کسی دوس نداره داخل خونه مانتو و مقنعه و روسری و چادر بپوشه، نمیخوام اذیت بشی ،غیر از اینا ، ما هیچ فامیلی نداریم، که تورا پیشش بزاریم. تنها راه همین بود. ببخش عزیزم مجبورم.

آرا : قبول بابا، درست می گین.

زنگ خونه به صدا درامد،خواستم بلندشم برم دَرُ باز کنم.تا نیم خیز شدم داداش از پله ها پایین آمد.

آراد :خودم دَرُ باز میکنم.

بعد چند دقیقه با صدای خوش آهنگ ،سلام، پسری سرم بلند کردم، قلبم سقوط آزاد کرد،نفس کشیدن یادم رفت.پسری قد بلند، هیکلی با پوست گندیم کفشای خاکستری که اطرافش مشکی بود و باعث جذابیت بیشترش میشد، من جادوی چشماش شدم. دماغ قلمی ولی های صورتی قلوه ای ، خیلی جذاب بود .

به خودم آمدم دیدم، پُرو پُرو دارم بچه مردم نگاه میکنم ،یه لعنت بر شیطون تو دلم گفتم و دوباره سرم زیر انداختم .

بابا : سلام البرز جان، بیا کنار آرا بشین ؛ میدونم از کارت زدی و مرخصی ساعتی گرفتی .ممنونم پسرم. زحمت کشیدی.

آرا : البرز سری تکون داد به عنوان تشکر ،امد کنارم نشست تا بابا برامون صیغه عقد موقت را بخونه. انقدر قلبم تند می تپید که مطمئن هستم صداش می شنید. لباس هاش مارک نبود ولی درست انتخاب شده بود، بوی عطر تلخ وسرد نمی داد مثل رمان ها اما عطری که زده بود خیلی ملیح بود ، انگار آرامش به خودش زده بود که کنارم که نشست قلبم آروم شد. منم بی جنبه هستم ماشاالله، خخخخ ، با صدای مبارک باشه بابا، حواسمُ جمع کردم. کی صیغه رو بابا خوند؟ کی جواب بله دادم؟ خاک تو سرم،پاک هوش و حواسم پرید.

بابا : دخترم، من به عمه وعموت گفتم نامزد کردی . خُب ، بهتر باهم آشنا بشین، ایشون البرز جاوید ۲۷ساله هستن، سرگرد نیرو انتظامی،

وایشونم دخترم آرا سپهری ۲۲ ساله ،دانشجو رشته اقتصاد. لطفا مثل چشمات از دخترم که پیشت امانت گزاشتم باش. اگه فامیلی ایران داشتم مزاحم شما نمی شدم. در جریان پاپوشی که برای پسر بزرگم درست کردن هستی که!؟ما امروز ساعت ۱۹:۰۰ پرواز داریم. مراقب آرا و این خونه باش.

البرز : چشم ،مثل چشام مواظبشون هستم.

بابا : خدا حفظت کنه پسرم.

البرز : اگه اجازه بدین دیگه باید برم. مرخصی ساعتی گرفتم. برای بدرقه میام. از روی مبل بلند شد ولباس هاشو مرتب کرد. با اجازه،

به سلامت پسرم. این صدای همزمان پدر و مادرم بود. رفت ولی انگار قلب منم با خودش برد.

آرا : منم می رم اتاقم.

مامان : برو دخترم ، یکم استراحت کن،هضم این اتفاق ها که تو چند ساعت افتاده سخته.استراحت کن تا ذهنت آروم بگیره.

.

#پارت نهم:

آرا : خودم رو تخت انداختم، ازصبح تا حالا چه اتفاق هایی افتاد!هِی. خداوکیلی الان شوهر کردم؟ باید مواظب باشم از این به بعد دخترا منو نشناسن ، وگرنه شهیدم میکنن.خخخ

ناز(همون فرشته اس): به چی میخندی؟دوس جان!

آرا : همه چیز برای ناز تعریف کردم. میدونی ناز از وقتی رفت،انگار قلب منم با خودش برد.

ناز : فکر کنم بدونم چرا؟

مشتاق نگاهش کردم.

ناز تک خنده آرومی کرد. ناز : آرا وقتی اینجوری مشتاق ،یا مهربون میشی چشمات مثل یاقوت درخشان میشه. دقیق مثل یاقوت. راستش وقتی برای اولین بار کنار چشمه اشک(یکی از چشمه های سرزمین الماس) نوین(نامزد ناز) رو دیدم،غرق نگاه آبیش شدم،چشاش دریایی بود که منو توش میکشید.وقتی اونطرف چشمه ایستاده بود و داشت لباس هاشو می شست دیدمش. بعد ها فهمیدم عاشقش شدم تو یه نگاه.هِی یادش بخیر.

آرا : ناز تو نامزد داری؟ ولی چطور؟

ناز : آرا من تو سرزمین خودمون قدم بلندِ، درست هم قد خودت،نباید کسی منو ببینه بخاطر همین با جادو این شکلی شدم، وگرنه تو سرزمین خودم یه شکل دیگه ام من می رم دیگه، راستی دوس جان، موفق باشی عزیزم،عشقت پایدار.

آرا : وایسا ناز،ناز، ولی ناز غیب شد!یعنی عاشق شدم، به همه چیز در این دنیا اعتقاد داشتم حتی عشق در یک نگاه، دیگه مغزم نمیکشه،یکم بخوابم. ساعت زنگدار برای ۲ساعت دیگه یعنی ساعت ۱۳:۳۰دقیقه کوک کردم.

البرز

سرم گرم گزارش نوشتن ماموریت ۳روز پیش بود.صدای در باعث شد،تمرکزم بهم بخوره ،بفرمائید،بهادری امد داخل، ادای احترام کرد.آزاد باش دادم. چیه بهادر امروزم بهم زدی،امیدوارم کارت مهم باشه وگرنه ۴ماه اضافه خدمت میخوری!فهمیدی. چشماش گرد شدن.بیچاره ،خوب میخواستی مزاحم کارم نشی.

بهادری : قربان،جون مادرتون این کار بامن نکنید . ۲هفته پیش هم ۳ماه اضافه دادید اینجوری که تا۲سال دیگه هم تموم نمیشه سربازیم،

البرز : بلبل زبونی کنی ،میکنمش ۵ماه ،بگو ببینم برای چی امدی؟

بهادری : قربان ، فردی به اسم آراد سپهری میخواد شما رو ببینه! بهش گفتم سرتون شلوغه و وقت ندارین.ولی اصرار کرد.

البرز :سپهری؟ گفتی آراد سپهری؟!

بهادری :بله قربان

البرز :خوشحال شدم بعد مدت ها آراد میبینم،رو به بهادری گفتم ؛شانس آوردی بهادری،آراد برام خیلی عزیزه،برو بهش بگو بیاد داخل.

بهادری : خدا خیرتون بده.دیگه اضافه نمیدیم بهم؟

البرز: برو وگرنه الان برات می نویسم.

بهادری به سرعت رفت بیرون .بیچاره ترسید براش بنویسم.خخخخخ.

#پارت دهم :

البرز : آراد داخل شد. بلند شدم.به سمتش رفتم. سلام،داداش آراد،چه خبرا؟ بفرما بیا بشین.

آراد : سلام داداش ، چطوری؟ احوالات چطوره؟ کار و بارت خوبه؟

البرز : همین جور که می شینم رو صندلی روبرو آراد جواب دادم؛ خوبه، خداروشکر. چیشده آراد، اتفاقی برات افتاده؟خیلی دمغی؟

آراد : ولا یه زحمت دارم برات. ولی اول یه ماجرا رو برات تعریف میکنم.

البرز : سرم تکون دادم، به گوشم تعریف کن!

آراد : داداش بزرگم، آرمانُ که میشناسی؟

البرز: سری تکون دادم .به دقت نگاهش کردم.

آراد : یه شرکت ساختمانی داره ، یک سالی میشد، شرکتی میخواست با شرکت آرمان قرارداد ببنده، ولی قبول نمی کرد.تا اینکه یه پروژه خیلی مهم رو به آرمان میسپارن، از اون روز تهدید های همون شرکت یکسال پیش شروع میشه ،ولی آرمان اهمیت نمیده.تا اینکه دیروز می ریزن شرکتُ آرمانُ پلیس ها میگیرن. متاسفانه براش پاپوش بزرگی دوختن.

البرز : آهان ، میخوای پرونده داداشت قبول کنم، ولی...

آراد : نه، البرز قضیه این نیست.

البرز: نیییسسست!!!!!

آراد : نه ! میخوام ازت خواهشی کنم. راستش امروز عصر ما به اصفهان پرواز داریم، ولی نمی تونیم خواهرکوچکترم را همراه خودمون ببریم، به چند دلیل:

اولیش: امنیت جانی

دومش : باید اینجا زیر نظر دکتر روانشناس باشه.

سومیش: درس داره.

ما اینجا فامیلی نداریم ، و تنها فرد معتمدی که می شناسم تویی ،هم پلیسی و هم معتقد. البته با پدرم مشورت کردم، گفتیم، اِ خوب چجوری بگم.

البرز: کنجکاو بهش نگاه کردم، باحرفی که آراد گفت ، یه لحظه هنگ کردم. عقد موقت!!! با خواهرش؟؟!!! یاااا خداااااا معلوم نیست خواهرش افسرده اس ، روانیی؟؟؟ خدا خودت بهم رحم کن. من هنوز زن نگرفتم. یکدفعه لامپی بالا سرم روشن شد.!!

میگم داداش تو گفتی خواهر کوچکتر یعنی راهنمایی یا دبیرستانی هستش. خوب راحت میشه مرخصی گرفت از مدرسه اش ! اینجوری دیگه نیاز به عقد نیست . تازه میفرستم پیش یکی از خانواده های دوستای پلیسم. چی میگی؟؟

آراد با حال دپرسش شروع به خندیدن کرد.

آراد : البرز ،اگه خواهرم اینقدر کوچیک بود که مشکلی نیست.مشکل اینجاست که خواهرم ۲۲سالشه، به خاطر همین میگم ، یه فرد مورد اطمینان .

البرز : دهنم یه متر باز شد. ۲۲ سالشه؟؟؟؟ ناموسن فیلم خارجی؟ آراد خودت می فهمی چی میگی؟؟؟

آراد : مجبوریم البرز،تو تنها کسی هستی بهش اطمینان دارم.

البرز : برادر من فیلم که نیست!اگه بهم علاقه پیدا کردیم چی؟اگه...

آراد :ساعت ۱۱:۰۰ منتظرت هستم . خدا حافظ.

البرز : آراد،آرررااااددددد. لعنتی،دستی تو موهام کشیدم.پووف کلافه ای کشیدم و برگشتم روی پرونده ام و گزارش نوشتن.

#پارت یازدهم :

البرز :نیم ساعتی از رفتن آراد می گذشت.نمیتونسم تمرکز روی پرونده بزارم.به ساعت مچیم نیم نگاهی کردم. ساعت ۹صبح بود.اینجوری نمیشه کار کرد.به سمت اتاق رییس رفتم برای ۴ساعت مرخصی گرفتم.بعد از گرفتن مرخصی به سمت پارکینگ ماشین ها رفتم و دزد گیر ۲۰۶صندوق دار آلبالویی خوشکلم را زدم،سوار شدم.پامو رو گاز فشار دادم به سرعت حرکت کردم به سمت خونه، بزاریم خودم معرفی کنم.

اسمم البرزِ، البرز جاوید،۲۷سالمه .سرگردتمام هستم.تو این سن این درجه یکم عجیبه ولی اینو مدیون هوش بالا و نیرو های خارق العاده ام هستم.درست هفت سال پیش به طور عجیبی پدرومادرم مفقود شدن.ولی عجیب تر اینکه بعد ۳ماه جنازه هاشون پیداشده بود با کلی خراش،مثل پنجه های حیوان وحشی،من فقط۲۰سال داشتم.خیلی وضعیت وحشتناکی بود.فکر کن صبح خیلی زود در خونت بزنن،ببرنت پزشکی قانونی برای احراز هویت. هیچ فامیلی یادوستی نداشتیم.مجبور شدم به یکی از همکلاسی هام که همیشه دوست داشت باهم دوست بشیم زنگ بزنم.درسته اون هم کلاسی

آراد بود.من بهش مدیونم، میتونست تنهام بزار ولی نزاشت. از اون روز به بعد باهم دوست شدیم تا به امروز.

درست بعد از چهلم بابا و مامانم،وصیت نامه اون ها را پیدا کردم توی کمدم گزاشته بودن . داخل نامه نوشته بودن . هفت سال بعد در حالی که با یه نگاه دلباخته اون دختر میشم با اون ازدواج میکنم ودر صورتی نامه دوم باز کنم که عاشق اون دختر شده باشم.

حالا که خانوادم را شناختین. بزارید از قیافه دلربایی که دارم بگم.

نویسنده__ فکر میکردم سپهری ها خودشیفته هستن.مثل اینکه جناب جاوید هم خودشیفته تشریف دارن. سوس ماس لطفا.

البرز: نویسنده جان ،بی زحمت پارازیت نداز.

خوب یه قد بلندی دارم،همگی بگین ماشاالله،حدود۱۹۲ ، یه هیکل دارم ، عالی،پوست گندیم و مو های خوش حالت و پر مشکی .دماغ قلمی .چشام خاکستری با دور مشکی.دیگه بسه.

رسیدم سر کوچه ، ماشین جلو در پارک کردم. ازش پیاده شدم و دزد گیر زدم. کوچه خلوت بود بود بنابراین چشام بستم و جلو در خونه رو تصور کردم.بعد ۳ثانیه چشام باز کردم. کف کردین !نه! بزارید حالا که خودم میشناسید، حیاطمون براتون توصیف کنم. خوب حیاطمون بزرگ نیست ولی کوچیک هم نیست.طرف راست حیاط درختچه های گل رز وجود داره با گل های شمعدونی ،جعفری، و.....که من اسماشون بلد نیستم. خونه هم دوبلکس هستش. راستی یادم رفت بگم یه انباری کوچولو داریم که در سبز رنگی داره و قفل هست!می پرسید چرا؟ چون اینم یکی از وصیت های مرموز و عجیب پدر

و مادرم است.با اینکه خیلی کنجکاو هستم ولی تا حالا طرفش نرفتم.خدا رحمتشون کنه شاید بخاطر اینکه قاتلشون پیدا کنم. پلیس شدم. هِی روزگار.به سمت خونه رفتم.

#پارت دوازدهم :

البرز : از پله ها رفتم بالا،اتاق من و پدرومادرم بالا بود.فقط طبقه پایین پذیرایی و آشپزخانه بود. در اتاقم باز کردم. رفتم داخل ، گوشی سوئیچ و کیف پولم رو روی عسلی کنار تخت گزاشتم. دوس دارین اتاقمُ براتون توصیف کنم.دوسم نداشته باشین بازم من کار خودمُ میکنم.مهم منم که میخوام این کار بزرگ انجام بدم.خخخخ

نویسنده__دیگه پس چرا میپرسی؟

البرز:خواستم بهتون حق انتخاب بدم.

خوب مزاحم نشو نویسنده جان میخوام توصیف کنم. اتاق بزرگی دارم.از دیوارشروع میکنم براتون،روی دیوار چند تا قاب عکس در اندازه های مختلف از عکس های کوچیکیم تا الان گزاشتم. یه تخت ام دی اف ساده مشکی که نه دونفره است نه یک نفره ، باروتختی مشکی وخاکستری ، کمد لباسی بزرگی دارم که دو در داره،یکی مشکی ، یکی خاکستری، سرویس بهداشتی هم داخل اتاقم هست. لباسم آماده کردم و به سمت حموم رفتم بعدازه۳ دقیقه بیرون آمدم. خوب

حالا چی بپوشم؟؟؟ یه پیراهن مرونه دکمه دار،آستین بلند آبی با شلوار پارچه ای خوشدوخت سورمه ای ، میتونه گزینه خوبی باشه.موهام به سمت بالا و بغل شانه کردم. همیشه لباس هام رو عطر میزدم،گزاشتم داخل کمد،اینجوری هم معطر میشدن وهم کمتر عطر مصرف میکردم .وقتی میخواستم برم بیرون. گوشی سوئیچ برداشتم.از اتاق آمدم بیرون واز پله ها پایین رفتم.یه نگاه به ساعت داخل پذیرایی کردم.ساعت۱۰:۵۰دقیقه بود.دیر میشد اگه با ماشین میرفتم.پس تنها راه حل اینه....

بعد از چند ثانیه چشام باز کردم. درست سر کوچه آراد اینا بودم.خداروشکر خلوت بود.خواستم حرکت کنم که یکدانه جیگر دیدم.ای داد بیداد دید ظاهر شدم.به سمت پیر مرده (همون جیگر)رفتم.مستقیم به چشماش نگاه کردم. پیر مرده ام مسخ شده به چشام نگاه میکرد، میدونستم هیپنوتیزم شده.

البرز :چیزی دیدی؟؟

جیگر(پیرمرده):نه چیزی ندیدم.

البرز :آفرین. اینو گفتم به سمت خونه آراد اینا حرکت کردم، گوشی بیرون آوردم به ساعت نگاه کردم.ساعت۱۰:۵۶دقیقه بود.یه زنگ به آراد زدم و گفتم درخونشون هستم.وقتی گوشی قطع کردم.دستم را برای زنگ زدن بلند کردم و زنگ آیفونشون را زدم. در با صدای تیکی باز شد.درُ هل دادم و داخل شدم.به به ،حیاطشون سرسبز،پر از گُل و درخت ،یه تاب داشتن،دیگه نگاه نکردم زشت بود.به سمت خونشون که مثل مرمر میدرخشید،راه افتادم.آراد به استقبال امد.

آراد :سلام داداش،خوش آمدی.بفرما داخل.

البرز : سلام،ممنون.داخل رفتم. کفشم در اوردم گزاشتم تو جا کفشیشون، دمپایی راحتی که آراد برام گزاشتم بود رو پوشیدم.هدایتم کرد به سمت پذیرایی،یه خانم و آقا که حتما پدر و مادر آراد بودن نشسته بودن.با یک خانم که کلاًسیاه پوشیده بود و حتماًخواهر آراد بودش روبرو شون نشسته بود.

بدبخت شدی البرز،دیدی گفتم دختره یادیوانه است یا افسرده!هِی

البرز :سلام. سرخواهر آراد بلند شد.بلند شدن سرش همانا سقوط آزاد کردن قلبم همانا.شاپرک های رقصانی بودن که در قلبم میرقصیدن ومیرقصیدن.

نویسنده _ آهنگ شاپرک از فرزاد فرخ را پلی میکنم.

تا تو را دیدم آنی دلم را به دلت باختم

چرایِ هایی که بانگاهت در سرم ساختم

من کویری خشک و سوزان تو باران شدی درقلبمُ جان دادی

خوشحالم ای پری رو مرا در خانه قلبت جا دادی

شاپرک جان!جان به قربانت کنم،ای خوب خوبان مرا به صرف عشق کردی تو مهمان

بیا که رنگ چشمت مرا دیوانه کرد از تو چه پنهان

شاپرک جان!

#پارت سیزدهم :

باصدای آقای سپهری به خودم امدم.

آقای سپهری : البرز جان،کنار آرا بشین،تا صیغه عقد را جاری کنم.

البرز : این تنها چیزی بود که تنوستم درک کنم. قلبم ،بوم بووم بووومم ، میزد.فقط اینو یادم هست که قبول کردم وبه بهانه مرخصی سریع از خونشون خارج شدم. هنوز قلبم میزد.انگار یه چیزی گم کردم.اول فکر کردم گوشیم را جا گزاشتم.ولی نه !یه چیز مهم تر! اون چی بود رو نمیدونم؟شاید میدونم و نمیخوام بهش فکر کنم. قبل از این که خارج بشم یه بار دیگه به اون ساختمون نگاه کردم.من قلبم رو اینجا می زارم تا دوباره بتونم برگردم.آره چیزی که گم کردم ،قلبم هست.تق در حیاط بستم. حوصله اداره رفتن رو دیگهنداشتم.پس یه زنگ به بهادری زدم گفتم اداره نمیام. گوشی قطع کردم. چشام بستم و بعد ..... تق در اتاقمُ بهم کوبیدم.

آرا

آرا :نیم ساعت زودتر بلند شدم. فعلاً گشنه نبودم. گوشی برداشتم و وارد دنیای مجازی شدم.اسم البرز جاوید رو داخل اینستاگرام زدم،تا اگه اینستا داره بالا بیاد. اِمثل اینکه داره. وارد پیجش شدم . قفل داره.پس درخواست دادم . از دنیای رنگی مجازی خارج شدم. تق تق تق

آرا :بفرمائید.

مامان : میتونم بیام تو

آرا: مامان وارد شدش.روی صندلی جلو میز نشست.چیزی شده؟

مامان : نه،چیزی نشده.فقط آمدم چندتا حرف های مادر دختری بزنیم.

آرا :مادر دختری؟؟؟

مامان: آره،چه اشکالی داره؟ اول اینکه :شرمنده ام که مجبور شدی این شرایط را بپذیری.!

آرا :مامان،این چه حرفیه که میزنی.دشمنتون شرمنده. حتماً این جور صلاح دونستین.لطفاً خودتون ناراحت نکنید. ولی حرف اصلیتون مامان چیه ؟

مامان: راستش دخترم، ازقدیم ایام گفتن:دختر و پسر مثل پنبه آتشین. راستش نگرانم مامان جان!

آرا :نگران چی؟مامان جان! این آقا پسر معلوم پسر خوب و معتمدی.

مامان:هردو محرم هم هستین و خوب مادر تو جوونی ،خوشگلی ،اونم جوونه،و

آرا :خوشکلم هست. (هیع، خاک تو سرم،چی گفتم) مثل لبو قرمز شدم.

مامان: که خوشکلِ؟ آره!ورپریده! نگاه چه قرمز شدی؟ ازش خوشت امده؟ آره ،آرا، جواب بده ،خجالت نکش. زود باش.

آرا :هیچی نگفتم.

مامان : رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون. خوب ما هم خوشحال میشیم دامادی مثل اون گیرمون بیاد.نجیب،مهربون،خوشکل.

آرا : ماااماااننن؟؟؟؟؟

مامان : یامان،چیه؟ فکر کردی ندیدم چطور پسر مردم نگاه میکردی؟ اگه نمیشناختمت یه چیز دیگه فکر میکردم.اما بین این همه خواستگار هایی که داشتی مثل اینکه مهر آقای البرز به دلت افتاده.

آرا :شاید منو نخواد؟؟؟؟(یا خداااا، خودمُ لو دادم)

مامان : خوب خودتُ لو دادی آرا خانم! ولی حس نمیکنی تو این ۲ساعت عاشق شدن محاله؟؟؟تو ۵ماه فرصت داری .میتونی هم بشناسیش و هم به خودت علاقه گندش کنی. فقط مواظب حریم های بینتون باش. من رفتم.توهم بیا ناهار فقط ۵ساعت وقت داریم.

نویسنده_ چه مامان روشن فکری داره!!!

آرا :یعنی چی کار کنم؟

نویسنده _ بچه ، بیا برو ناهارتُ بخور.بی ادب نشسته نقشه می کشه! نمی دونه چه بلا هایی قراره سرشون بیاد.

آرا : چیزی گفتی؟نویسنده جان!

نویسنده _ نه! من چیزی نگفتم.

آرا : پس چرا هل شدی؟

نویسنده_ کی من؟نه اصلاً! بیا برو وقتم گرفتی.

آرا : باشه،نزن،رفتم.

#پارت چهاردهم :

بعد از ناهار، آمدم آماده بشم.با این که میز داشتیم.ولی بابا همیشه دوست داشت ،سفره بندازیم،روی زمین بشینم.الحق هم خیلی بهتربود.خوشحال تر هستیم.دور هم هستیم.درست میز هم همه میشینن ولی من حس میکنم،غذا خوردن مزه بهت نمیده.حس سرما داره. بگذریم. رفتم لباسم جمع کردم برم حمام،ولا ما با کلاس نیستیم که حوله لباسی داشته باشیم.ما از این حوله ساده ها داریم.دوس دارم بگیرما ولی هر وقت رفتم خرید یادم می ره و یه چیز دیگه میگیرم. آیا شما هم مثل من هستین؟؟؟؟

بالاخره رضایت دادم،رفتم حموم.میخوای بری حمام حال نداری!ولی وقتی میری باید با بیل بیرونت بیارن. خخخ. یه صلوات عنایت کنین که بعد۴۰ دقیقه آمدم بیرون.خخ.

گل درآمد از حموم، سنبل درآمد ازحموم،کنار نای

آراد : عافیت باشه

آرا : یا امام حسین!!!!!! بی ادب،باخودت نمی گی نباید عین یک حیوون چشم درشت، نیای اتاق کسی. شاید بنده خواستم مث با کلاسا حوله بپوشم.(منظورش مثل داخل فیلم است که حوله دور خودشون میپیچند.)

آراد :خوب حالا،خوب همیشه لباس هاتُ داخل حمام می پوشی؟؟

آرا :بی ادب،چیکار داری حالا؟

آراد :هیچی، خواستم بگم دیدم امروز چجوری البرز نگاه میکردی!پسر خوبیه!!

آرا : یا خدا !!بیا برو بیرون. رفت بیرون. چه گیری کردیم.ای بابا.

هوف،یه مانتو اندامی سیاه که کشیدگی و ظرافت اندامم را قشنگ نشون میدادو بلند، که تا بالاتر از قوزک پا میاد ،با شلوار سیاه و روسری که رنگ های خاکستری و مشکی داشت.از کمدم بیرون کشیدم. جلو آینه نشستم. اول موهام شونه کردم،بعد گوجه ای بستم.تاب سفیدم که تنم بود.پس..شروع کردم به آماده شدن.روسریم را مدل دار حجابی بستم . بدون اینکه موهام پیدا باشه. یه رژ کمرنگ هلویی زدم.زیاد آرایش نمیکنم.معتقدم پوست خراب میکنه.ولی خوب لوازم آرایشی دوست دارم.بعد از دوش گرفتن با عطر های خوشکلم،واااییی عاشق عطرم من، تادا،آماده شدم.

گوشیم و عینک رو دست گرفتم .از اتاق خارج شدم.پایین آمدم. هنو نرسیده بودم که زنگ زدن،ماماااان،باااباااا،آرااد، کجایین؟ انگار کسی پایین نیست.خودم رفتم در وباز کنم . کیه؟ بفرمائید. در و زدم.خودم به استقبال رفتم.البرز همراه با آراد بود. کی داداش بیرون رفت؟؟

آرا :سلام داداش، سلام آقا البرز. تا اینو گفتم جون کندم.باز قلبم به تپش افتاده بود.

آراد : سلام بر خواهر عزیز خودم.

البرز : سلام آرا خانم.

به البرز نگاه کردم.یه شلوار کتان مشکی،بلوز خاکستری میدونه که آستیناشو تا زده بود.شال گردن سیاه وخاکستری که مدل شل دور گردنش پیچانده بود. خیلی خوشتیپ تر شده بودش.رعد وبرق بود که داخل چشام و قلبم میزد. یه نکته که نگفتم این بود که ما ست شده بودیم.هوررراا. قشنگ معلومه تفاهم داریم.خخخ. همین جور که محو جمال شوشتری ناز خودم بودم.خخخ

نویسنده _خدا به دادمان برسه با این جو گیر ها.

با تک سرفه ی داداش ،به خودم امدم.با خجالت سر به زیر انداختم.

آراد : آبجی خانم،اجازه بده داخل بیایم .بعد دوستم دید بزن.همین جو شما آقا البرز.

هر دومون سرخ شده از خجالت سر به زیر انداختم.

از جلوی در سریع رفتم کنار تا وارد بشن.از خجالت مردم،حالا نمی شد نگاه نمی کردم.از اون طرف قلبم گفت:پس من چی؟ من نمیدونم کی تو ۲ساعت عاشق میشه که من بشم.همین جور که غرغر میکردم.نفس گرمی خورد تو صورتم،

آراد :بیا آبجی خانم،کم غرغر کن.وگرنه البرز پست میده.

آرا : حواسم نبود. یکدفعه گفتم:البرز غلط میکنه. واااااااااای دیگه دلم میخواست محو بشم.

آراد : با خنده سری تکون داد .رفت.

نویسنده _ سیب زمینی نیستاااا.فقط هردوشون می شناسه.در ضمن این دوره شوهر خوب،کمه بایدم خوشحال باشه.

آرا :به سمت پذیرایی رفتم .بابا اینا که حالا چمدونش کنار پله ها بود و خودشون رو مبل نشسته بودند. تا خواستم بنشینم

بابا گفت :نشین آرا بابا ،که میخوایم بریم. (انقدر حرص می خورم موقعی که میخوام بنشینم کسی کاری یا چیزی مثل الان بگه یا پیش بیاد.)

آرا :چشم ،آراد و البرز ممنون هارا بردن بیرون منم تا چراغ ها رو خاموش کنم.پدر و مادر گرامی بیرون رفتن. درُقفل کردم و کلیدی داخل جیب مخفی که داخل مانتوم بود و خودم دوخته بودمش گزاشتم.گوشی که داخل جیب مانتو بود.عینک هم زدم به سمت مامان که بیرون ایستاده بود رفتم.تا به فرودگاه بریم.

#پارت پانزدهم :

آرا :مامان ،بیا دیگه ،منتظرن !

مامان : در ها را قفل کردی ؟شیر گاز بستی؟

آرا : آره ،درها را قفل کردم.کلیدشم اینا ،به جیب مخفی مانتوم اشاره کردم.شیر فلکه گازم آراد گفت :می بنده. به نظرت مامان مشکوک نیست ،آراد بره فلکه ببنده؟

مامان: نه ،چه مشکوکی!خواسته کمکت کنه.بیا بریم ،که زشته منتظرتون بزاریم.

آرا :باشه ،بابا گفته بود مهمون با ماشین البرز بریم. اینجوری نمی خواست ۲تا ماشین بیاریم. در حیاط بستم.مامان کنار ماشین ایستاده بود که اول من سوار شم بعد خودش سوار بشه. ترتیب نشستن توی ماشین اینجوری بود ؛ البرز ، راننده بود. بابا ،صندلی جلو ، مامان ،پشت صندلی بابا ،من ،وسط ،آراد کنار من که میشه پشت صندلی البرز. من دعا میکردم ، که زودتر برسیم.نه اینکه دوست دارم مامان اینا زودتر برنا،نه! از این جهت که..... آرا : آخ، مامان دردم گرفت.

مامان: ورپریده، گوش میدی یا نه!!

آرا : به خدا گوش میدم . تو رو جون هر کی دوست داری مامان ،انقدر نیشگون نگیر. کبود شدم. حالا فهمیدین چرا میخوام زودتر برسیم؟؟؟

مامان : اگه راست میگی بگو ببینم چی گفتم ،ها!!

آرا : گفتین؛ ۱_ لباس هام با رعایت شئونات اسلامی بپوشم،که خدایی نکرده شیطون این آقا پسر محترم را گول نزنه!!!

۲_ کدبانو باش ،شاید خدا عنایتی کردُ، زد پس کله ی مبارک البرز،اونم خر شد بیاد بگیرت که از ترشیدگی در بیام.

۳ _ آشپزخونه سالم تحویل دادین،سالم تحویل میگیرین.

۴_یک مو از سر وسایل آشپزخونه کم نشه که شبا باید داخل جوب بخوابم.

تمام.

آرا :درست گفتم دیگه.

مامان :خوب ،یه این‌دفعه خوب گوش دادی؟

آرا : اول کی گوش ندادم ،دوم منتها از وقتی سوار ماشین شدیم دارین نصیحت میکنین.معلوم حفظش میکنم.با اون نیشگون های دردناک. با توقف ماشین فهمیدم رسیدیم. پیاده که شدیم. رفتیم داخل سالن فرودگاه ،به موقع رسیدیم. چون شماره پروازشان را خوندن. بغضی که کرده بودم .با یادآوری چند ماهی که قرار نبینمشون،ترکید. بابا و مامان بغل کردمُ ،گوله گوله اشک می ریختم. محکم فشارشکن میدادم و گریه میکردم. که یکدفعه از پشت تو بغل یکی فرو رفتم.برگشتم طرفش .داداش مهربونم که الان چشماش قرمز شده بود.

آراد : بغل داداش نمیای؟جوجه خانم.!

آرا :دوباره بغض کردم،با همون صدای گرفته و لرزون صداش زدم ؛ داداش .

آراد : جانِ داداش ، با دستان اشک هامُ پاک کرد، فدات بشم خواهری گریه نکن.دلم میگیره .ها.!!

آرا : همونجور که تو بغلش بودم ،آروم گفت : مثل کوه پشتت هستم تا ابد. با این حرفش قند و شکر بود که آب میکردن تو دلم ولی با حرف بعدش با مشت زدمش. بی ادب. حیا رو خورده یه لیوان آب خنک هم روش.

آراد : راستی ترشی خانوم ،ببینم میتونی این بدبخت فلک زده رو تور کنی یا نه؟؟؟
آخ چرا میزنی؟

آرا : رومو کردم سمت مخالفش، بابا اینا کوشن پس؟؟؟

آراد : خواهری پشت سرت هستن !

آرا : به همون سمت که گفته بود نگاه کردم،مامان و بابا داشتن با البرز حرف میزدن. نمیدونم چی می گفتن ولی هرچی بود البرز سرخ ازخجالت شده بود . درست نمی فهمم چی میگفتن،چون فاصله شون دور بود، درسته میتونم ذهن بخونم ، یا بفهمم چند ساعت یا دقیقه پیش چه اتفاقی افتاده بشم. ولی نه با این فاصله.

کمی دیگه حرف زدن ؛ به سمت ما آمدن. هردوشون بوس کردم .بابا رفت کارت پرواز ها رو بگیره ولی مامان در گوشم چیزی گفت که باعث شد از خجالت دوباره داغ وسرخ بشم. مامان هم پیشونیم رو بوسید رفت.

آراد : بیا بغل کنم یک بار دیگه.

آرا :بغلش کردم و بوسیدمش

آراد :چرا داغی آرا حالت خوبه ؟

آرا : آره ،داداش چیزی نیست.

البرز :راست میگه آراد،از داغی سرخ شدین.

آرا : چیزی نیست،بخدا. برو دیگه رفتن.

آراد عقب عقب با چمدانش همون طور که می رفت وبا دستش هم بای بای میکرد.

با یادآور حرف های مامان دوباره سرخ شدم. چند دقیقه قبل؛

مامان : آرا ،تو دختر عاقلی هستی. به البرز هم گفتیم :شما هر دو جوان خوشکل و برازنده ای هستین. اگه فکر کردین دارین بهم علاقه پیدا میکنین .ما مشکلی نداریم با ازدواج شما.همخونه بودن مهر و محبت میاره،،دخترم.ما به شما اعتماد داریم،میدونم با حفظ حریم ها جلو میری.در ضمن من شیفتگی رو از چشام می خونم. این مدت فرصت خوبی هست تا نوع علاقه ات را بخوبی بشناسی.

#پارت شانزدهم :

آرا : هواپیما بابا اینا که بلند شد.بسلامت رفتن.یه قطره اشک از چشمم چیکید. آرا قوی باش. محکم و استوار مثل کوه ،

البرز : آرا خانوم، بریم؟

آرا : وقتی صدام زد برگشتم طرفش ،اون گفت بریم؟ منم هیچی نگفتم فقط به سمت خروجی فرودگاه رفتم. دزد گیر ماشین زدش.

البرز :بفرمائید. بشنین.

آرا : خاک جنگل آمازون تو سر داداش آراد. حالا چیکار کنم. همین جور داشتم به ماشین و البرز نگاه میکردم.یه نگاه به البرز ،یه نگاه به ماشین ، شبیه yoyo هی این نگاه میکردم برمیگشتم اون یکی نگاه میکردم. مثل اینکه بنده خدا فهمید .با خودم در گیرم که خودش در جلو باز کرد. منم نشستم.

البرز

البرز : سوار ماشین شدم ، استارت زدم .از پارک خارج شدم. ذهنم درگیر حرف های آقا و خانم سپهری بود.یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم به سمت آرا...

نویسنده _ جانم!!!!! آرا؟؟؟؟ آرا دیگه چه صیغه ای!!یه خانمی یه چیزی! مردم چه پرو شدن این دوروزمونه.

البرز : بزار حرفم بزنم ،نویسنده محترم. داشتم می گفتم: برگشتم تا سرش تکیه داده به شیشه ماشین ،اشک می ریزه.شانس آرا هم بارون می بارید. هِی ، وای چمدان لباسم را نیاوردم .جا مونده تو خونه. صداش زدم : آرا خانوم،آرا .

برگشت طرفم ،بریم چمدونم بیاریم. خونه جا مونده.

آرا : هرچی خودتون صلاح میدونی.

به سمت خونمون رفتم .ماشین روبرو در خونه پارک کردم. دستی کشیدم .رسیدیم. بیان پایین.ممکن کارم طول بکشه.چندتا پرونده هم باید بردارم.

آرا :باشه. پیاده شد.داشتم درهای ماشین قفل میکردم.که مرضیه خانم یا بهتر بگم بی بی سی محله جلوم عین جن ظاهر شد. خدا بهم رحم کنه.الان مث رادیو حرف میزنه . به آدم مُحلت نمیده که.

مرضیه خانم : سلام سرگرد جان،خوبی پسرم! کجا بودی.چرا ظهر نبودی؟مشکلی پیش آمده بود؟مریم (دخترشُ میگه) برات غذا آورده بود .ولی هرچی زنگ زده بود جواب نداده بودید؟

البرز :بفرما نگفتم.

البرز : سلام مرضیه خانم،خوبید؟احمد آقا چطورن ؟خیر اداره بودم.(بزرگ تره وگرنه بهش می گفتم به تو چه!)

یه دفعه صدای آرا امد.

آرا : سلام مرضیه خانم.

یه دفعه مرضیه خانم که دهانش باز کرده بود حرف بزنه دهنشُ بست ،با تعجب به سمت آرا که کنارم ایستاده بود چرخید.

دستشُ به کمرش زد.وگفت :علیک سلام، شما کی هستین ؟ نسبتی دارین با جناب سرگرد ما؟

آرا : بله ، نامزدشون هستم.

مرضیه خانم : جناب سرگرد کی نامزد کردن ؟

آرا : باید از شما برای نامزدیمون اجازه می گرفتیم!!!

مرضیه خانم : نه مبارک باشه وسریع رفت.

آرا :شرمنده ،گستاخی کردم. دیدم تو معذوریت قرار گرفتین.وهم هر حرف دیگه ای میزدم برداشت دیگه ای میشد.مجبور شدم این حرف رو بزنم هرچند دروغ هم نگفتم.

البرز : دست درد نکنه، راحتم کردی.بخدا. هر وقت از اداره میام .اونم خسته و کوفته ، جلوم سبز میشه واز کمالات دختر و خواهرزاده تعریف میکنه.

آرا : معلوم این مرضیه خانم،خیلی دلش میخواست با شما وصلت کنه. بیچاره بادش خوابید.خخخ.

البرز : چشام گرد شد.از کجا فهمیده بود. ولش کن از هر کجا ، مهم اینه که خلاص شدم.دیش دیرین دیش دیرین ماشاالله..خخخ..

آرا : لطفا بیاین بریم . تا یکی دیگه نیومده.

البرز : بریم ، بریم، دم در خونه دست کردم تو جیبم که کلیدُ درارم. دیدم نیست. یا خدا . یکبار دیگه گشتم که انگار یه چیزی از جیبم رو زمین افتاد. نگاه کردم دیدم کلیدِ.خم شدم و دستم به سمت کلید دراز کردم که کلید بردارم که دستم روی دست آرا نشست. بهش نگاه کردم دیدم قسمت سمت راست صورتش داره برق میزنه. به چشماش که نگاه کردم ،مثل یاقوت می درخشید. شاید چند ثانیه هم طول نکشید. سریع دستم را کشیدم.واای قلبم با سرعت خودش به دیواره می کوبید .درست مثل پرنده.

معلوم بود آرا هم حسی شبیه من داره. خجالت کشیده بود .اینو از لپای سرخش میشه فهمید. آدم دلش میخواست بشم بکشه...

آرا : میشه انقدر نگاهم نکنید.

البرز : ببخشید. سریع نگاهمُ گرفتم به در نگاه کردم.

عقلم میگفت : خاک تو سرت البرز،داری با لبخند به دختر مردم نگاه میکنی.

دلم میگفت : زنش به تو چه! دلش میخواد.

البرز : خسته از جدال دل و عقلم. طرف آرا برگشتم. بفرمائید. مشغول باز کردن در شدم.

هنوزم قلبم تند میزد.

#پارت هفدهم:

آرا

آرا : یک قدم برداشتم که برم داخل ،ولی پشیمون شدم و برگشتم.رو به البرز گفتم : من منتظر داخل ماشین می شینم تا بیاید. ولی بی زحمت دزد گیر بزنید ماشین باز بشه.

البرز : ولی اینجوری نمیشه که!

آرا : مشکلی ندارم.

البرز : پس ، بفرمائید. دست داخل جیبش کرد.و سوئیچ بیرون آورد.

آرا :سوئیچُ ازش گرفتم. تشکر کردم. رفتم داخل ماشین نشستم. جدیدا یه چیزه جالب کشف کرده بودم. تمرکز کردم ، با یه بشکن نور های آبی رو ظاهر کردم.شروع بازی با اون کردم.دونه های آبی با خوشحالی این ور ،اونور ،میرفتن. یکی از دونه های آبی تپل بود. امد رو دستم نشست. من نازش کردم ولی یه دفعه غیب شد.

_سلام

آرا : یا خُداا، چی بود؟

_ من بودم، این جام رو پاهات نشستم.

آرا : روی پام نگاه کردم. جیییغغغ، نیا جلو وگرنه میزنمت.

_لطفا جیغ نکش . پیغامت برای ما ها خوب نیست.

آرا : دیدم خیلی مودب هستش. ساکت نگاهش کردم. این تپلی خیلی آشنا میزد.این شکلی بود(مو های آبی ،پوست سفید ،چشمای کشیده آبی ،پیراهن آستین حلقه ای سفید با دامن لی آبی.)

اطراف نگاه کردم دونه های آبی درخشان نبودن. دوباره به این بند انگشتی خوشکل نگاه کردم.

آرا :تو دونه آبی هستی؟

_ چرا ،خیلی باهوش هستید. واقعا لایق هستین.

آرا: لایق چی ؟چرا رسمی صحبت میکنی؟ چرا این شکلی شدی؟

_خودت می فهمی. به مرور زمان. تو این شکلی کردی!

آرا : مَنننن ! من چیکار کر.... . وایسا ،تو با لمس دست های من به شکل واقعیت درامدی؟
سری تکون داد.

آرا : خنده ناباوری کردم.آخه چطور ممکنه؟ (خوب حالا آرا ،محکم باش.) بگزریم اسمت چیه ؟

نِلا _ اسمم نِلاست. دیگه می رم. بعداً براتون توضیح میدم.

آرا : با یه بشکن غیب شد. همزمان در سمت راننده باز شد. البرز صندوق عقب زد.وچمدون و وسایلش رو صندوق گزاشت.

البرز همون طور که داشت می نشست. وکمربندش می بست. گفت : الان دیگه شب شده اگه اشکال نداره، شام رستوران بریم؟

آرا : اشکال نداره ،مچکرم بریم. واقعاً حال نداشتم غذا درست کنم. تا برسیم رستوران ، یک ساعت نیمی شد.

البرز جلو رستوران ترمز کرد.

البرز : پیاده بشید.رسیدیم.

آرا: رفتیم داخل رستوران ،روی میز وصندلی ۳نفره ای نشستیم.

البرز : آرا خانم ، اگه میشه شماره همراهتان بدید.

آرا : نگاهش کردم ، شماره تلفن همراه خودم نوشته ام دادمش.اونم همون طور.

البرز : میشه خانوم بردارم از اسمتون آخه سخته..بخدا قصد دیگه ای نیست.

آرا : یه لبخند کو چیک زدم. منم همین خواهشُ داشتم.

بعد از شام تا برسیم خونه ساعت ۱۱شب بود . ریموت در که داخل جیبم بود زدم و ماشین داخل پارکینگ پارک کرد.

از ماشین پیاده شدم .منتظر موندم البرز هم بیاد که با هم بریم. اونم پیاده شد و همراه چمدان و پرونده هاش دنبالم امد.در خونه باز کردم کنار ایستادم تا وارد بشه. وارد که شد. لامپای کم نور رنگی روشن کردم. به البرز که کنار ستون ایستاده بود اشاره کردم دنبالم بیاد.

آرا : البرز این اتاق منه ، اتاق کناری برای آرادِ،که گفته برای البرز باشه. اتاق روبرو اتاقمون هم اتاق مهمان. خوب ، شب بخیر ، ببخش خیلی خسته ام .فردا هم دانشگاه دارم.

البرز : صبح کی میری دانشگاه تا که میخوام بدم اداره برسونمت

آرا : ساعت ۸ کلاس دارم.دست درد نکنه.

البرز : خواهش. شب به خیر.

هر کدوم رفتیم تو اتاقای خودمون .واقعا خسته بودم. بخاطر همین نفهمیدم کی خوابم برد.

پارت هجدهم:

آرا : باصدای زنگ موبایل بیدار شدم.دستم دراز کردم.دنبالش گشتم.بدون اینکه چشام باز کنم. آهان پیداش کردم. دکمه اتصال زدم.

آرا : الو ، باران تویی ؟؟؟ کجایی مگه شلوغ اطرافت ، دانشگاه؟؟؟؟؟ ساعت چنده مگه؟؟؟؟
یا امامزاده چنگیییززز !!!!! آمدم، آمدم.

خواب موندم.خداااا. چیکار کنم.سریع دست و صورتم را گربه شور کردم .یه مانتو آبی کاری می با شلوار ومقنعه مشکی تنم کردم. هول هولکی روی پیچک های سمت راست صورتم کرم مالیدم تا پنهانش کنم. کوله ام رو برداشتم ،گوشی تو کوله انداختم. سریع در باز کردم. خواستم بدم بیرون که گومب ..... خوردم به یه چیز سفت، اون چیز سفت ،یه شلوار مشکی با یک پیراهن چهار خونه آبی ،سیاه ، زرد ، پوشیده بود.

درست حدس نزدید بچه ها،اون چیز سفت البرز بود که صاف رفتم تو شکمش.

آرا : تند شروع به صحبت کردم. ببخشید واقعا دیرم شده باید برم، فردا حتما براتون یه میز صبحانه خوشکل می چینم. خداحافظ.

البرز :اول سلام، دوم ،منم دیرم شده آمدم دیدارتان کنم باهم بریم.

آرا : سلام ،تو رو خدا عجله کنید که این استاد پوستمو میکنه.

البرز :رئیس منم همینطور.

آرا : پس بدوییم. سریع سوار ماشین شدیم و باسرعت به سمت دانشگاه رفت. دست درد نکنه خداحافظ.

البرز :کی بیام دنبالت؟؟؟

آرا : تا یک کلاس دارم. خداحافظ. با یه تک بوق رفت. تا اون رفت منم مثل کسی که سن دنبالشه ،دویدم تا کلاس.

بالاخره تموم شد. گوشی درآوردم که به البرز زنگ بزنم که خودش زنگ زد.

آرا : سلام ، چی ؟ آها آمدم.

البرز دنبالم آمده بود.در جلو باز کردم و نشستم. سلام ،خسته نباشید.

البرز:سلام ،سلامت باشین.بریم رستوران غذا بگیرم ،از اون راه بریم خونه.

آرا : نه ، نمیخواد.فقط بریم فروشگاه وسایل بگیریم خودم غذا درست میکنم.

البرز : خیلی هم عالی با طعم پرتقالی.خخخخ.

آرا :رفتیم فروشگاه از چیپس و پفک گرفته تا خیار شور ، تخم مرغ برا امروز خرید کردیم. ۳کیسه بزرگ دست البرز بود ۳کیسه اش دست من ، ۲تاش البرز ازم گرفت گزاشت عقب ،یکیش داخل دستم بود.البرز امد.

کمربندشو بست.خواستم اینم بزارم عقب ،گزاشتم عقب خواستم بچرخم ، دستی که خواستم بیارم پایین روی گردن البرز نشست.با چشمای گرد یه نگاه به اون یه نگاه به دستم کردم.خاک بر سرم،.سریع دستم ُکشیدم.با خودم گفتم الان میگه این چه دخترِپروعه ای.

زیر چشمی نگاه کردم که ببینم اوضاع در چه حالیِ! دیدم داره دست می کشه روی دهنش تا خنده اش نگیره.

آرا :بخندین ، اشکال نداره!!!! اینو که گفتم زد زیر خنده. منم بی جنبه ، پسر ندیده ،داشتم نگاهش میکردم. بالاخره هر جوری بود رسیدیم. کیسه هارو البرز آورد گزاشتم جلو آشپزخونه،منم رفتم اتاقم که لباس عوض کنم. یه تونیک خوشرنگ زرد ساده با شلوار ورزشی خاکستری که روش یه جوجه اردک داشت.با روسری که دسته هاشو از پشت گردن آوردم بالا سرم بستم. دست و روم شستم .قضا نماز صبح وظهرمم خوندم.حالا بریم به آشپزخونه ، همینکه وارد شدم.دیدم دارم اسکی می رم. شپلق با باسن مبارک خوردم زمین ،آریایی،ننه کجایی ؟؟ببینه دخترت ناقص شد. داشتم ناله میکردم که چشام با چیزی که دیدم ، زد بیرون.....

#پارت نوزدهم :

البرز ؛

البرز : لباسام که عوض کردم. نماز قضا ظهر خوندم.بخاطر اینکه ساعت ۲ رسیدیم.جا نماز جمع کردم ،موبایلشم رو تو جیبم گزاشتم به قصد آشپزخونه از پله ها پایین میومدم. وسط راه پله بودم که صدای شپلق ،زمین خوردن رو شنیدم.پله ها رو دوتا یکی کردم و دویدم سمت آشپزخونه، چشام گرد شد. آرا عین آدامس پهن زمین شده بود.

نویسنده_ بی ادب ، آدامس چیه؟

البرز : جلو رفتم که کمکش کنم بلند بشه . ولی با حرفای که زد ،منصرف شدم.

آرا : همونجا وایسا ، خودم بلند میشم. جلو نیا.

البرز : فقط خواستم کمک کرده باشم . برگشتم که برم ، یکدفعه دیدم ، پاهایم رو هواست . بله ، درست حدس زدید! بنده سُر کردم. با صدای شپپپلللقق تررررقققق ، آمدم ، پا بشم. که یه چیزی رفت داخل بدنم ، با ترس و دست ارزون دست کشیدم کنارم ،دعا میکردم .اون چیزی نباشه که فکر میکردم. ولی شانس باهام یار نبود ،گوشیم شکسته بود. حاضر بودم دستم بشکنه ولی گوشیم نه !!!

نویسنده _ اشک تو چشام حلقه زد.تصورشم سخته.

آرا :بخاطر همین گفتم نیاید داخل چون روی زمین پر روغنِ .

البرز: به آرا گیج نگاه کردم. مثل اینکه فهمید، متوجه نشدم.

آرا : به اون کاغذ نصب شده روی کابینت نگاه کن. گفتم آراد بی دلیل کمک نمی کنه.

البرز : روی کابینت نگاه کردم ،(تلافی بیدار کردن هفته پیشت. قربانت آراد) ای آراد بگم چی شی آخه؟ سعی کردم ، دوباره پا بشم. به سختی پا شدم به طرف آرا چرخیدم که بگم : دستتُ بده تو رو هم بلند کنم.که دوباره پیچ خوردم. ایندفعه چشام بستم که نبینم خورد وخاکشیر، میشم.بعد از چند ثانیه دیدم خورد و خاک شیر نشدم که هیچ ، تازه یه جای نرم هم افتادم . چشام باز کردم .با دوتا چشم سبز یاقوتی خوشکل روبرو شدم. غرق جنگل چشماش شدم . تو حس و حال عشقی خودم بودم که.....

آرا ؛

آرا :همین جور که پهن زمین بودم . البرز بدو بدو امد داخل ، میدونم میخواست کمک کنه ولی این جوری اونم می افتاد. خواست برگرده که عین فیلم ها پاش سر خورد پلللققق افتاد. بی چاره. مثل اینکه گوشیش هم شکست. از دست این آراد به مامان گفتم که آراد کمک بکن نیست گوش نکرد. البرز دوباره خواست بلند بشه ، موفق هم شد. چرخیدم سمت که چیزی بگه که دوباره سُر کرد. این دفعه افتاد روی من ، چشماش بسته بود. نگاه چه شوهر خوشگلی دارم. موش بخوره تورو . چشماش که باز کرد ، جادوی چشماش شدم. محو کمالات شوهر نام بودم. هر ثانیه عاشق ترش میشدم. صدای زنگ آیفون باعث شد به خودم بیام. ولی مثل اینکه البرز تو این دنیا نبود. یکم خودمُ تکون دادم .شاید هوش و حواسش برگرده. فایده نداشت. صداش زدم :

البرز خان، البرز ،البرز

البرز ؛

البرز :با صدا زدنهای آرا به خودم امدم. جان..... یعنی بله !

آرا :میشه پاشی از اون،میخوام ببینم کی پشت دره؟

البرز : مگه در میزنن؟

آرا: بله ، حالا بلند میشی یانه؟؟؟

البرز: از روش بلند شدم ، دستش به کابینت گرفت تا بلند بشه. داشت به سمت بیرون آشپزخونه میرفت که پرسیدم کجا؟؟؟

آرا : وا ،خوب میخوام در باز کنم.ببینم کیه؟

البرز : شما لازم نکرده بارید. آدم وقتی شوهرش تو خونه است خودش نمی ره درُ باز کنه.

نویسنده _ جو گیر کی بودین آخه، بچه پرو بزار۲۴ساعت بشه.

البرز: آیفون برداشتم ، کیه؟

صدای یه خانم بود _ باز کن.

البرز : شما؟؟؟؟

خانمه _ باز کن ، البرز خان

تق گوشی آیفون گزاشتم. یا خدا این کیه که منو میشناسه؟؟؟ آرااا،آرااا

آرا بدو بدو امد :چی شده ؟؟؟

البرز : بخدا من غیر از تو زن دیگه ای نگرفته ام .نمیدونم این خانم کیه ؟که منو می شناسه.

آرا : رگ غیرت زنونه ام زد بالا ،یه خانم با شوهر من چیکار داره؟ گوشی بده من !!!

البرز گوشی دادم به آرا.

آرا :کیه؟؟؟؟ (با لحن خشن میپرسه)

البرز :نمیدونم پشت آیفون کی بود.که هنگ گوشی گزاشتم. شروع به خندیدن کرد.یه دفعه خودش قطع شد.

آرا: بدبخت شدیم البرز!!!!

البرز :چیشده؟کی بود؟

آرا : البرز ،بچه های عمم آمدن.

البرز : چیییییی؟؟؟؟؟

پارت بیستم :

آرا؛

آرا : چیکار کنیم حالا؟ امشب بیچاره میشیم!

البرز : چرا!!!!!!!

آرا : آمدن تلافی.

البرز : تلافی چی؟

آرا : بعدا توضیح میدم. حالا تا در باز کنم. آیفون زدم. همراه البرز به استقبال رفتیم. رسول و ریتا بدون بچه، ریما و شوهرش علی باز هم بدون بچه ، مبین ، و در آخر دوست شفیق خودم مینا، چرا در نبستن؟؟؟

آرا : دویدم خودم تو بغل مینا انداختم. مینا خره خوش آمدی!!

مینا : ابراز احساساتت منو کشته واقعا!!!

آرا : برو اون ور تو بَسِته. سلام عشقولی ها ریتا و ریما بغل کردم. به مردا که داشتن با البرز آشنا میشدن هم سلام کردم. بچه ها یه سوال چرا در نبستین؟

مبین : منتظریم تو ببندی.

آرا : مگه من نوکر تو هم؟

مبین : نه ، تو غلام سیاه منی

آرا : میکشمممتتت. بچه ها شروع به خندیدن کردن. منم با دمپایی دنبال مبین می دویدم.این جوری فایده نداشت دمپایی در آوردم که پرتش کنم . نامرد در رفت .منم تو همون حالت پرتش

کردم. صحنه آهسته : دمپایی در حال پرواز ، البرز پشتش به منو مبین بود.
یکی البرز صدا زد .البرز برگشت طرفمون، مبین هر سرشو خم کرد و بومب دمپایی خورد تو سر البرز.

آرا : یا خدا ، به طرف البرز دویدم. البرز خوبی؟ جاییت درد نمی کنه؟

رسول : گریه نکن خوبه!

آرا : کی گریه کردم؟؟ اینو یواش گفتم.ولی صدایی امد.

_ از عشقِ ، عشق

_ کی هستی؟

_ بزودی همو ملاقت می کنیم .ملکه آرا همسر پادشاه کوهستان.

_ ملکه؟؟؟همسر پادشاه کوهستان؟؟؟ خل شدم به سلامتی. با صدای البرز دست از حرف زدن با خودم کشیدم.

البرز : خوبم ، گریه نکن. چیزی نیست که ! فقط اول زندگی فهمیدم خانوم دست بزن داره.

رسول و بچه ها خندیدن.بچه پرو ببینا!!!

رسول : پاشو ، دستش گرفت تا بلند شه.

آرا: بچه ها بریم داخل. آقا علی . آقا رسول . بفرمائید. از عمد به رسول گفتم آقا.

مبین : چرا اونا آقا من نه آقا.

آرا : با حرص گفتم :نخیر، تو نه آقا تو مارمولکی

بچه ها همه خندیدن.مبین هم حرص گرفت. چمدانش برداشت رفت داخل .خخخخخ. انتقامم گرفتم.

خوب اتاق من و آراد و مهمان بالاست، اتاق مامان اینا هم که پایین.اتاق مهمان برای ریما و علی آقا ، اتاق مامان اینا برا رسول اینا که الان ملافه هاش عوض میکنم کلا براتون یا میدم خودتون عوض کنید. من و مینا اتاق من ، البرز و مبین هم اتاق آراد.

آرا :چطوره ؟راضی هستین؟

مبین : آرایش خانم ، شما نظر نده . ما خودمون صاحبخونه ایم. بعدم اگر مینا بیاد پیش تو ، نامزد زشته تو هم میاد پیش من ،ولی از اون جایی که انسان بسی نیکوکار وخیّری هستم. به خودم اجازه نمیدم بین دو کرکس عاشق جدایی بندازم. پس : مینا ، آجی بیا بریم اتاقمون

آرا : با چشمای گرد به مبین ومینا نگاه کردم که چمدان به دست اول یه تنه به من زدن بعد به سمت اتاق آراد رفتن.

ریما و علی آقا به اتاقشان رفتن .همینطور رسول و اینا. بچه ها گفتن خسته ان ولی برای شام قرمه سبزی و رفسنجون میخوان.

یعنی الآن منو و البرز هم اتاق شدیم.نههههه امکان نداره تو یه روز این همه اتفاق. بابا مهر صیغه هنوز تَره ، ای بابا چه خاکی بکنم تو سرم آخه. خواستم بدم وسایل شام را آماده کنم .که یه لحظه فکر کردم. البرز کو؟ تا جایی که یادم میومد البرز کنار من وایسادم بود. یه نگاه کردم که البرز خشک شده و مات به پله ها دیدم. یا خدا ،سکته نکرده باشه تو این بی شوهری .خخخ.

نویسنده _ فکر کردم نگران شده ، نگو برای خودش نگرانه.خخخخخ.

آرا :تکون دادم ،آروم صداش زدم ، البرز ، البرز آقا، اللییییییی

البرز بالاخر یه تکون خورد. خوبی؟ چیشده؟

البرز: خوبم .زیر لب زمزمه کردم : تو نور منی ، واقعا فکر نمی کردم قرار با آرا هم اتاق بشم. اینجوری شاید تونستم عاشق خودم کنمش.

آرا :مثل اینکه حالش بهتر شده.منم به سمت آشپزخونه رفتم تا هم یه چیزی بخورم هم وسایل شام آماده کنم.

پارت بیست و یکم :

آرا : به به ، خورشت ها هم جا افتاده. همون جور که قاشق و در قابلمه داخل دستم بود. با حلقه شدن چیزی دور کمرم از ترس پریدم.

مینا زشتو بود که الان هم دهنش رو مث کروکدیل باز کرده ومیخنده.
آرا : وای مینا ،خدا بگم چی کارت نکنه. ترسوندیم .

مینا : خیلی قشنگ می ترسی.

تا خواستم جوابش بدم . ریما و ریتا آمدن داخل آشپزخونه،

ریما :چگونه شما دوتا دوباره ،

آرا :من مث یه دختر خانم خوب دارم غذا درست میکنم ، آیا رواست این زشتو خانم بیاد منو بترسونه؟

مینا: بله ، رواست.

آرا : بزنم شَل و پلت کنم.

ریما : میشه بس کنید. میخوام بهتون یه خبر بدم.

آرا :من و مینا از کل کل دست کشیدیم وبه ریما نگاه کردیم.

ریما : من و دیتا قراره دوباره نی نی دار بشیم.

آرا : هوررراااا هوررراااا، جیغ از خوشحالی کشیدیم ،رفتیم ریما و دیتا شلپ شلپ ماچ کردیم. باداد آرا گفتن ، مبین و رسول به نشیمن رفتیم.با دیدن البرز تو اون وضعیت،انگار قلبم تو چنگ

گرفتن وبه میکنن.دویدم طرفش ،سر خورده بود و پیشانیش به پله ای که پذیرایی و نشیمن جدا میکرد خورده بود. _البرز حالت خوبه ؟ آخه چقدر بلا سرت میاد امروز.

البرز: خوبم ،صدای جیغتُ شنیدم .خواستم بیام ببینم چیزای نشده باشه،که خوردم زمین.

آرا : با این حرفش گونی شکر بود که تو دلم جا میکردن. رومو طرف مبین که پشت سرم ایستاده بود کردم.بهش گفتم یه لیوان شربت بیاره. از علی آقا و رسول خواستم البرز بلند کنن بزارن روی مبل ،

البرز :راستی چی شد که جیغ زدی؟؟؟

آرا : مبین ، رسول ، علی آقا ،نگاهم کردن، منتظر توضیح شدن. با یادآوری اون موضوع دوباره خوشحال شدم. گفتم : مثل اینکه دوباره رسول و علی آقا بابا بشن.

علی و رسول:مممماااااااااااا!!!!!!!!!!!!

آرا :بله ،شما . بسیار بسیار تبریک میگم. ا..... کوشن؟؟

البرز : رفتن

آرا :کجا؟؟؟

مینا و مبین یه لبخند خبیث زدن و گفتن : یه جای خوب.

آرا : هیع ، خخخخخ. بچه ها آمدن، علی آقا و رسول که شاد و شنگول بودن.

البرز : تبریک میگم علی آقا و ریما خانوم ، تبریک میگم آقا رسول و ریتا خانوم.

علی و رسول تشکر کردن.منم دوباره تبریک گفتم که ریما و دیتا گفتن : انشاالله روزی خودت و آقا البرز

منم یادم نبود باید خجالت بکشم.بلند گفتم ایشالله، دیدم همه سرخ شدن از خنده . وای، چی گفتم آخه. از خجالت سرخ سرخ شدم. بچه ها هم پوکیدن از خنده.

برای فرار از این جمع خجالت آور گفتم می رم سفره بیارم بچینم. مینا و این دو تا مامان خانم ها همآمدن کمک ،

مردا رو صدا زدم گفتم بیان شام آماده ست. مردا که آمدن شروع به خوردن کردیم.

علی آقا:دستون درد نکنه آرا خانم،خوشمزه بود.

رسول : دست درد نکنه ، عالی بود.

البرز : دست درد نکنه خانومم

آرا :ای بابا با هر کلمه ای که میگه قلبم تندتر میزنه.

مبین : دست درد نکنه. ولی وظیفه کوچکت بود.

آرا :وقتی ظرفهای امشب شستی می فهمی.

مینا : آرا راست میگه ،ظرف های امشب با تو. من برم بخوابم خیلی خسته ام.

قشنگ پیچوند نامرد ، بعد مینا نامرد همشون اعلام خستگی کردن و رفتن . حتی مبین که قرار بود ظرف بشوره پیچوند منو .

با غصه به این همه ظرف نگاه میکردم که باحرف البرز دستم رو قلبم گزاشتم.آخه چقدر جلتنمن.

البرز :باهم میشوریم.

آرا : باشه ، فقط وایسا تا موبایل بیارم همین جور که صحبت میکنم با موبایل ظرف بشورم.فقط بی زحمت جمع کن تا بیام.

البرز : تا دیدم دور شد،باد احضار کردم ،ازش خواستم ظرفها رو داخل سینک بزاره.ویه ابر باران دار را ظاهر کردم تا ظرفها رو خیس کنه. همیشه تو خونه اینکار میکردم.

آرا : موبایل که داخل پذیرایی روی مبل افتاده بود آوردم .شماره مامان گرفتم و شروع صحبت کردم.همیجور حرف میزدم که رسیدم به نشیمن که سفره رو انداخته بودیم .ذهنم باز موند .چه سریع جمع کرده.باصدای مامان به خودم امدم به آشپزخونه رفتم و صحبت میکردم.البرز ظرفها را داشت می شست.۵دقیقه هم نشد که رفتم خواندم. چه سریع کار میکنه.

مامان _ آرا حواست کجاست؟

آرا _همینجاست خوب چی شد؟چی کارا کردین؟ عسل چطوره؟ عشق عمه؟

مامان _ هیچی ،خیلی پیچیده تره. عسل که هیچ خون گریه میکنه .آرام همش بهانه آرمان میگیره.حالا بابات و آراد بردن بگردونن. آرا مواظب که هستی....

آرا _ راستی مامان یادم رفت بگم .رسول اینا آمدن. همه امروز رسیدن اینکه نشد زنگ بزنم ظهر

مامان _ بسلامتی ، من برم عسل صدا میزنه

آرا _ سلام برسون همه رو . مامان راستی به آراد بگو مگر اینکه نبینمت و گرنه تکه بزرگت گوشتِ

مامان _ چرا؟؟؟ باشه میگم. خداحافظ

آرا :خداحافظ

#پارت بیست و دوم :

آرا : از مامان خداحافظی که کردم. گوشی روی پات گزاشتم.به کمک البرز رفتم تا بقیه ظرفها رو بشورم. بعد شستن ظرفها به سمت اتاقم که در قهوه ای ساده با گل های قرمز مصنوعی که خودم چسبانده بودم ، داشت . رفتم. در که باز کردم. داخل اتاق رفتم بدون اینکه پشت سرم نگاه کنم .تق در کوبوندم. صدای آخی امد. وُیییییی صدا چی بود؟؟؟ نکنه حمله شده؟؟؟

نویسنده _ انقدر حرف ارزان نزن.خخخخخ. حمله کجا بود.

آرا : خوب حالا تو هم ،مردم نویسنده دارن ،منم نویسنده دارم. به جای اینا یه صحنه عشقولانه ای ثبت کن!

نویسنده_ بی حیا ! صحنه عشقولانه چیه؟ همین که هم اتاقشان کردم. خودش خیلی ،بدو برو ،وگرنه اینجایم حذف میکنم.

آرا : باشه . رفتم سر صحنه ،حرص نخور .زشت میشی.

آرا : یکی در زد. یا خدا ،آمدن منو بکشن. دختر خوبی بودم.خدا رحمتم کنه.
صلوات گویان در باز کردم. اینکه البرز ، این جا چی میخواد. در بیشتر باز کردم. گفتم ؛بفرمائید. کاری داشتی.

البرز : مثل اینکه یادتون رفته ،هم اتاق شدیم.

آرا :نه نه ،اصلن یادم نرفته.(دروغ گفتم یادم رفته بود.شما باشین خدایی از ذوق سکته می کردین اونی که دوستش دارین بیاد هم اتاقشان بشه.من که جای خود دارم.) بیا تو.

آرا : به سمت سرویس بهداشتی اشاره کردم. اینجا هم حمام و دستشویی اگه نیاز داشتین.

البرز : آرا میشه خواهش کنم بری مسواک و وسایلم بیاری. زشته خودم برم.ممکنه معذب بشن.

آرا : باشه ، رفتم سمت اتاق آراد.در زدم .

مینا : کیه؟؟؟؟؟

آرا: مینا منم .آمدم وسایل البرز ببرم.

مینا :بیا ببر.

آرا : وسایل برداشتم .قشنگ همه وسایل بار کردم . بردم اتاقم. البرز بیا وسایلت رو آوردم.

البرز : دست درد نکنه. مسواک برداشتم بدم.مسواک بزنم.

آرا : تا رفت داخل سرویس ، لامپ هارو با تمرکز خاموش کردم.و نور آبی ها رو احضار کردم ، تا اتاق کمی روشن بشه. سریع تشک و پتو و بالش رو برای البرز آوردم.پایین تخت انداختم.همون موقع از دستشویی امد.

البرز :دست دوباره درد نکنه.به سمت رختخواب رفتم. و خوابیدم.البته قبلش مسواک با خودم آوردم ، گزاشتم روی چمدونم.

آرا : تا رفت دراز بکشه .منم جنگی پلنگی ، پریدم مسواک زدم .گریم صورتم پاک کردم. نمیدونم این دو روزه چیشده که برق میزنه و پُرنگ شده. ولش کن. رفتم بگیرم بخوابم. راستی من یکی که لباس خواب ندارم.همین لباس های تو خونه ای گشادی که دارم .کفایت میکنه. چشام گزاشتم رو هم ولی با یادآوری موضوعی باز کردم.نمازم نخواندم. ای بابا ، خدا جون این دفعه ببخش. قضا می خونم فردا. بوس بوس.

بدنم مثل همیشه ۲دقیقه ، قبل اذان بیدار شد.بلند شدم . به سمت سرویس رفتم و وضو گرفتم. قبلی که چادر و جانماز بردارم.گل های جادویی ام رو که بوش دو برابر خوشبو تر شده را ،ناز کردم و بوییدم. دست از بوییدن گل ها کشیدم.چادر و جانماز برداشتم و نماز خوندم.دیشب خواب پر از آرامشی داشتم. دیگه کابوس در و کتاب ندیدم. دوباره گرفتم خوابیدم.
خواب ؛ توی دشتی سر سبز با یه لباس خوشکل صورتی که گل های رنگی روش بود. با تاجی که الماس های اشکی صورتی کمرنگ کار شده بود .با پروانه های رنگی. با خوشحالی میچرخیدم.پروانه ها هم اطرافم.کسی صدام زد :آرا ،برگشتم که صورتش ببینم که.....

آرا : چه خواب خوبی بود. ولی این صدای بچه ها برای چیه؟ نکنه چیزی شده.دنبال شالم می گشتم، که چشمم خورد به میز ، گلدون کو؟؟؟؟؟ همون جور شال انداختم .رفتم آشپزخونه ؛ دیدم گلدون وسط میزه ،با گل های قشنگش. سلام ،بچه ها ،صبح بخیر. چیشده؟

بچه ها : علیکم السلام .

مینا : بیا ، این شوهرت جمع کن.

مبین : خل شده.

رسول : فکر کنم سرش آسیب دیده.

علی آقا : همش چرت و پرت میگه.

ریما : میگه گلدون پر از گلِ

ریتا : ولی گلدون خالی خالی.

البرز : راست میگم .آرا ، دختر و پسر عمه هات فکر می کنن .دیوانه شدم.

آرا : ولی من تو بهت بودم. البرز گل ها رو می بینه؟؟؟؟ اونم گلی که غیر از من کسی نمیدید؟؟؟

#پارت بیست و سوم:

آرا : اصلا ،توی شک رفتم. این جا یه چیزی عجیبه ، اونم دیدن گل ها توسط البرز ،

البرز : به جان خودم ای گلدون پر از گلِ، یعنی هیچ کدوم از شما ها گلُ نمی بینه؟

بچه ها : سری به عنوان نه تکون دادند.

مبین : فکر کنم ضربه های دیروز کار خودش کرده.! حسابی عقلتُ پرونده.

البرز : ولی امکان نداره . من خودم که صبح بلند شدم ، دیدم آرا داره..... .

آرا : با وحشت نگاهش کردم.چیزی نگه که باز مجبور بشم ، برم روانشناس و روانپزشک.

رسول : داره چی؟؟؟؟

آرا : بچه ها منتظر ادامه حرفش بودن.ولی من استرس اینو داشتم که چی میخواد بگه.

البرز : داره ، داره ، آها ،نماز میخونه؟

آرا : بچه ها با تعجب به البرز نگاه میکردن. ولی من خوشحال بودم.

البرز : آرا بیا ! خودش از آشپزخونه خارج شد.

آرا : دنبالش رفتم. بله ،

البرز : آرا ،مطمئنم دیوانه نشدم.چون صبح خودم دیدم بلند شدی به سراغ گلدون رفتی و گل ها رو بو کردی. به خاطر همین گل هاست که میری روانشناس . آره ،آرا ، چون غیر از تو کسی گل ها رو نمیبینه .درسته .جوابم بده لطفا.

آرا : سرم به آرامی تکون دادم.ولی عجیب نیست که تو هم گل هارو میبینی.؟؟ یه جوری باید کار صبحتُ جمع جور کنی. نگاهش کردم که دیدم داره به صورتم نگاه میکنه ! چیزی شده؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

البرز : این پیچک ها چین رو صورتت؟؟؟

آرا : پیچک؟؟ وای یادم رفت گریم کنم. سریع صورتم پوشاندم.گفتم : چیزی نیست فقط نقاشی!! به سرعت بالا رفتم و خودم توی اتاق انداختم.

البرز

البرز : نقاشی ! امکان نداره نقاشی باشه. یعنی اون.... امکان نداره ! یه تک خنده ناباورانه کردم. بعدا به این موضوع فکر می کنم. فعلا خرابکاری رو درست کنم.چیکار کنم.. فهمیدم ، درست احمقانه است. ولی تنها فکری که الان به ذهنم رسید. داخل حیاط رفتم. دستان مثل اینکه توپی داخل دستم گرفتم.و نیرو های درخشان آبیم که اسمشان _ نِلا_ است.و ظاهر کردم. سعی کردم باهاش گل رز قرمز درست کنم. توی ذهنم دست گلُ آوردم. با حرکت دستان به کمک نِلا ها اونُ درست کردم. باورم نمیشه که تنوستم کاری که برام سخت بود و انجام بدم.همش بخاطر آراست.نمیدونم چرا میخوام بهش کمک کنم. وقتی گفت به خاطر چی می ره روانشناس دوست داشتم ،آراد بزنم.چرا بهش اعتماد نکردن.

با خوشحالی رفتم داخل. گل هارو توی دستم محکم گرفته بودم. گل ها رو توی گلدان چیدم. روبه بچه ها که با تعجب به گل ها نگاه میکردن گفتم: گل های قشنگی نه ! صبح زود این را که سفارش داده بودم آوردن.منم قایمش کردم داخل حیاط ، میخواستم سوپرایز کنم آرا ،رو .که اینجوری خراب شد.

علی آقا: خوب مرد حسابی زودتر می گفتی.فکر کردیم دیوونه شدی.

مینا : من که گفتم که ترشید دیگه کسی نمیاد بگیرش.

آرا :کی ترشیده؟

مینا : تو دیگه ،بوی گند ترسید میومد.

آرا : الان با منی دیگه ، باشه ، من میبینم آقا دنی....

مینا : غلط کردم.بیا بیا ،ببین شوهرت چه گل هایی گرفته برات.

آرا خندید به عنوان تاسف سرش تکون داد. به گل های روی میز نگاه کرد.تعجب تو چشماش می درخشید.

آرا :دست آقامون درد نکنه.

البرز : وای قلبم. بی انصاف چقدر قشنگ دلبری میکنه.

نویسنده_ از شدت علاقه فکر کنم .مغزش پوکیده.

البرز : قشنگ امد کنارم جا گرفت.دستش روی دستم گزاشت ، دست درد نکنه آقایی!
ولی من مسخ چشای سبزش بودم.برام از یاقوت و زمرد قشنگ تر بود. چشماش باتلاق شده بود و منو توش فرو میبرد. چشم یاقوتی من.

رسول: اهم ،بچه ها بسه دیگه ، حالا ما متاهلیم هیچی ، این دوتا مجرد گناه دارن. نگاه چه بی حیان.

آرا خجالت کشید. دستش خواست پس بکشه. نمیدونم چم بود ولی دلم نمی خواست هیچ وقت دستش از دستم بیرون بیاد. با اینکه فقط چند روز از محرم بودنشون میگذره ، ولی یه جور خاصی دوستش دارم.روش احساس مالکیت میکنم. از زیر میز دستاش گرفتم. جا خورد بپاش سریع قرمز شد. ای جونم♡ چشم یاقوتی من.

مبین : داداش دلت میاد. نگاه چه عاشقانه همو نگاه میکردن.

مینا : داداش ،مگه ندیدی آرا همش قربون صدقه چشمای آقا البرز می.... آخ ،غلط کردم. اشتباه بود.

همه زدیم زیر خنده. ولی دوباره آرا ، لپ گلی شده بود. آرا از زیر میز پای مینا لگد کرده بودش.

البرز : ولی من تو دلم عروسی بود. باورم نمی شد. منو دوست داشته باشه. کاری میکنم عاشقم بشه. بله ،من البرز ،پادشاه کوهستان، زاده شده در سرزمین الماس ،قسم می خورم آرا عاشق خودم کنم.جوری که الان من عاشقشم. در سرزمین من ،عشق فقط در یک نگاه اتفاق میرفته.ولی ابدی می مونه. درسته من پادشاه کوهستان هستم.سومین پادشاه سرزمین الماس.که برای محافظت از من به این سرزمین آمدیم.ولی پدر و مادرم بطور مرموزی کشته شدن.وبرای محافظت از خودم باید در سایه بمانم تا وقت معین.

#پارت بیست و چهارم :

البرز : صبحانه که تمام شد.به اتاق رفتم و آماده شدم تا به اداره برم. توی راه پله بودم ، که سردرد گرفتم.غار و آتش و فرار یه سایه سیاه ، امکان نداره.چطور از غار یخبندان فرار کرده. این تصاویر نشان میده که چه اتفاقی در سرزمین من ، افتاده. سریع از پله ها پایین آمدم.
آرا برای بدرقه تا دم در حیاط امد. دزد گیر زدم . در باز کردم که بنشینم. برگشتم به آرا گفتم: مواظب خودت باش. وسریع سوار شدم. تا از کوچه دور شدم. کنار خیابان زدم بغل ، نوین ،مشاور قابل اعتماد را احظار کردم.

نوین _ دورود بر پادشاه کل سرزمین الماس و صاحب یاقوت درخشان.

البرز : هیییسسس ، به تو مگه نگفتم من فقط پادشاه کوهستان هستم. نمیدونی اگه ناگرو حقیقت بفهمه ، مارا میکشه.

نوین : ببخشید. ولی سرودم،اون دیروز باملکه تماس ذهنی گرفته.

البرز : تو چیکار میکنی پس اونجا؟؟؟ چطور گزاشتی چنین اتفاقی بیفته؟

نوین: سرورم، ما یه شانس داریم .اونم این هست : که فکر میکنه شما پادشاه کوهستان هستید. سرورم ، باید برگردید.

البرز : می دونم ، با این اتفاقا هم باید برگردم. ولی نه تنها ،با ملکه ام به عنوان پادشاه کوهستان. بله ،این درست ترین راه هستش. نوین ، گئو (همون سایه سیاه) از غار یخبندان فرار کرده.

نوین : یا خدا ، چیکار کنم؟

البرز : دیگه احضارت نمیکنم. توهم دنبالم نیا. به ناز هم بگو از آرا دور باشه.فعلا . حالا هم برو

نوین غیب شد. منم ماشین راه انداختم. باید به همین زودی وصیت باز کنم . اونم در حضور آرا.

نگران این بودم. که من عاشق دختری شدم که علامت تاج نداره ولی خیالم راحت شد.با اون نشونه یعنی قلبم درست انتخاب کرده. به اداره رسیدم.

آرا :

توی اتاقم نشسته بودم .داشتم پیام به داداش آراد میدادم. قبلش هم با مامان و بابا صحبت کردم.

ناز _ سلام ،دوست جوونی

آرا : موبایل افتاد از دستم ، ترسیدم ناز

ناز _ ریز خندید.بعد ساکت شد. بانو آرا ، من یه مدت نمیتونم بیام. لطفا مراقب خودت و پادشاه باش.

آرا : این حرف یعنی چی؟ کجا میخوای بری؟ اصلن پادشاه کیه؟ دیروز داخل حیاط یه صدای زشت امد به من گفت : ملکه آرا ، همسر پادشاه کوهستان.

ناز _ آرا به زودی می فهمی! خوب ! فقط یه سوال میپرسم ؛ تو جناب البرز واقعا دوست داری؟

آرا : راستش بگم، عاشقشم ، واقعا عجیبه تو این ۳-۴ روز اینطور عاشقش بشم.

ناز _ خیالم راحت شد. به جناب البرز اطمینان کن. خداحافظ دوستم. بزودی میبینمت.

آرا : ناز ، ناز کجا رفتی؟

ریما: با کی حرف میزنی؟

آرا : با آراد بودم. دارم باهاش تلفنی چت میکنم.

ریما: باشه.

آرا : ریتا و مینا کجان؟

ریما : توی حال ، میگم چطوره عصر بریم خرید.بعدش بریم شهر بازی چطوره؟

آرا : با این وضع شما دوتا

ریما : وضع ما مشکلی نداره. بگو می ترسی.

آرا : اصلن ،بزار زنگ به البرز بزنم. از اداره بیاد شهر بازی.

ریما : بزار ظهر زنگ بزن. بیا بریم آشپزخونه،هم حرف بزنیم .هم غذا درست میکنیم.

آرا : با ریما به آشپزخونه رفتیم. دخترا هم داخل بودن. بچه ها چی درست کنیم.؟

ریما :قیمه

ریتا: ماکارونی

مینا :منم ماکارونی

آرا : پسرا میخورن؟دوست دارن ؟

مینا : آره ، بابا

آرا :پس زودِ برای درست کردن ماکارونی. چایی و خوراکی بیارم حرف بزنیم. موافقین؟

دخترا : یس یس

نیم ساعت بعد.

آرا : همین جور حرف میزدیم. که یاد دنیل افتادم. میگم مینا چجوری آشنا شدی با دنیل؟

مینا : عین خر ذوق کرد. خوب بر میگرده به چند ماه پیش؛

توی اتاقم نشسته بودم.از عطر قهوه خوشمزه ام لذت میبردم.

آرا : اههه قهوه چیه؟ به اون تلخی.

مینا : نپر وسط حرفم.داشتم می گفتم. که مارگاریت امد داخل.

مارگاریت: مینا یه نفر بدون نوبت میخواد بیاد داخل. چیکار کنم. طفلی خیلی التماس کرد.

مینا : خوب مشکلش چیه ؟

مارگاریت : مثل اینکه از دیروز تا حالا درد می کشه.

مینا : خیلِ خوب ،بفرستش داخل. خودم هم رفتم پشت صندلی نشستم . تا سریع بشینه و کارش انجام بدم.

در باز شد.مثل فیلمها اول هاله های نور داخل آمدن.داخل نور ها یه پسرحدوداً ۳۲ساله با اون چشمای دریای امد داخل...و شتتتتتتررررقققق

مینا : چرا میزنی ؟ نامرد دارم تعریف میکنم دیگه.

آرا : خاک تو سرت. کجا چشماش دیدی؟ اونم تو هاله نور.

#پارت بیست و چهارم:

مینا :می زاری تعریف کنم یا نه!

آرا: خوب به تعریف

مینا : داشتم می گفتم امد داخل ،قلب منم تالاپ تولوپ میزد.نشست روی صندلی تا دندانش معاینه کنم.ولی مات خودش بودم. انقدر ناز و ملوسِ این پسر،

من و ریما و ریتا : صورتمون به حالت چندش جمع کردیم.

مینا : کوفت ، حسودیتون شده؟ که اینجوری میکنین دیگه چشم ندارین خوشتیپ منو ببینین.

آرا : کی به شیر برنج تو حسودی میکنه آخه! اصلن آره ،ادامه رو تعریف کن. زود باش.

مینا :شیر برنج شوهر خودته ، دنیا فقط یکم زیادی سفیده. داشتم می گفتم؛ خلاصه اون روز با تمام سوتی ها و خرابکاریام گذشت . یه هفته به همین منوال گذشت که دیدم فایده نداره، من بد شیفته ی آقای بیمار شدم.بنابراین تصمیم گرفتم ادرسشو پیدا کنم. خیلی گشتم تا پیداش کردم. با اون خانواده ثروتمندش بعید می دونستم معلم باشه.

آرا : دنیل معلمه؟؟؟؟

مینا : آره ، خیلی دنبالش بودم تا باهاش حرف بزنم.یه روز که رفتم دوباره ببینمش .

گفت ؛ خانم لورن(فامیلی عمو صالح) شما اینجا چی میخواین؟ یک ماه میری و میای؟

مینا : خاک تو سرم هل شدم گفتم: آمدم خواهرم رو ببینم.

دنیل : خوب خواهرتان کجاست؟

آرا : مینا ببخش عزیز،ولی قریب دوساعته داری حرف میزنیم و الان ساعت ۱۰ باید غذا درست کنیم!

مینا : زودتر می گفتی.

آرا : ادامه قصه ات برای فردا ، قبول.

مینا :قبول. ریما و ریتا خانم پاشین کمک کنیم.

آرا : باهم دیگه غذا آماده کردیم .منم رفتم به البرز یه زنگ بزنم.بهش اطلاع بدم.

البرز

البرز : نشسته بودم داخل اتاقم داشتم روی پرونده جدیدم کار میکردم. موبایلم دیروز که شکسته بود را برداشتم. فقط شانس آوردم محافظ صفحه نمایشش شکسته بود.

_ الو

__سلام البرز ، خسته نباشی

_ سلام ،سلامت باشی ،آرا خانم گل

__سلام چند میای؟ الان نزدیک ۱ هستش.میخوام سفره رو بندازم.

_ آرا ،یه پرونده زیر دستم آمده.تا غروب مشغولم.

__ باشه ، فقط البرز من بچه ها رو میبرم بازار از اون میخوان بریم شهربازی تو هم اگه خسته نیستی.بیا.

_ باشه،چشم. آرا دیگه من برم. کار نداری. خداحافظ. گوشی قطع کردم. این دختر من دیوانه خودش کرده. به ساعت نگاه کردم. خوب ساعت ۱ بود. بهادری صدا زدم گفتم برام غذا سفارش بده. چند دقیقه گذشت که در زدن ، اول فکر کردم بهادری ، ولی اون در نمی زد. البرز : بیا تو ! با دیدن کسی که امد داخل،خشم تمام بدنم فرا گرفت.

؟؟؟___ سلام جناب پادشاه کوهستان.

آرا

آرا : ساعت دیگه ۴ عصر بود. بچه هارو بیدار کردم. چایی و دم کردم.برای مینا هم قهوه آماده کردم.

مینا : سلام عصر بخیر،بوی قهوه میاد.

مبین :سلام سلام گل های تو خونه ، دیونه های نمونه

رسول :کم چرت و پرت بگو. سلام

علی آقا:سلام ، چکار داری مبینُ؟

مبین :قربون داماد.

ریما : باز چی شده؟ که قربون داماد میری؟

ریتا: دوباره ازش دفاع کرده.خخخخ.

آرا : بچه ها بیان بخورین که بریم.

آرا : ماشین بابا رو برداشتم که سانتافه بود. ریما و دیتا با شوهراشون عقب ، این دو تا هم جلو ،فقط خداکنه پلیس جریمه نکنه. تا ۸شب تو بازار میچرخیدیم. خسته شده بودم.

مینا :من گشنمه، بریم غذا بخوریم.

آرا :باشه. فقط بریم شهر بازی یا نه؟؟

ریما : نه ،بریم.خسته نیستیم.

آرا :پس یه زنگ به البرز بزنم.رفتم کناری و به البرز زنگ زدم .گفت تا برسیم شهر بازی میاد.

غذا هم خوردیم .رفتیم شهر بازی. تا پارک کردم ماشینُ، ماشین البرز دیدم که پیچید. پیاده شدم.

آرا :سلام ،خسته نباشی .

البرز : سلام خانم گل ، درمانده نباشی.

آرا : با همه بچه ها سلام کردو رفتیم داخل.

مبین :خوب خوب، الان وقته چیه؟

مینا و ریتا و ریما : وقت تلافی

مبین : آفرین ،خوب آرا خانم باید سوار ترن هوایی بشی.

آرا : آب دهنم قورت دادم.نمیشه بگزرین؟؟؟؟ قیافشون که نشون نمی داد بگزرن. مبین بدو رفت بلیط گرفت امد.داد دستم. منم با پاهای ارزون رفتم سوار شدم. یه دختر خانمی هم کنارم بود.

به البرز نگاه کردم. که با تعجب نگاه میکرد. خدایا حیف نیست این البرز سر جوونی بیوه بشه.اشتباه شد.بی زن بشه.خخخخخخ.

آرا :حرکت کرد.من فقط محکم صندلی گرفته بودم. ولی از یه جایی به بعد فقط می خندیدم. چطور شد یک دفعه بنظرتون؟؟؟

دختر کنارم : ای عصای ننه بزرگ که قایم کردم

ای پیژامه آقا جون که پاره کردم

ای تیشرت آرمان که سوزاندم.

منو ببخشید. یاس شیطون راببخشین.

آرا :بیچاره از ترس ترن هوایی به همه کار هایاشتباهش اعتراف می کرد.دیگه انقدر خندیدم.نفهمیدم کی رسیدیم؟کی پیاده شدم؟

پارت بیست وپنجم :

آرا : همین جور که مشغول خندیدن بودم . به سمت بچه ها رفتم.

مینا : خوشحالی؟ مغزت تکون خورده؟

مبین : یه زره عقل داشت که اونم پرید.

آرا : میخواستم براشون تعریف کنم. ولی نمی شد. همش خنده ام می گرفت.

ریما : میگی چه مرگت یا نه؟

آرا : با حرف ریما سعی کردم، نخندم ولی نمی شد. بزور بریده بریده تعریف کردم براشون.
بچه ها که غش کردن از خنده ، واقعا حال و هوایم عوض شد. دیگه تا شهر بازی تعطیل کنن.ما موندیم. البته من زیاد سوار نشدم. به مامان و بابا زنگ زدم. کارا پرونده داداش آرمان هم خیلی کم جلو افتاده بود.

موقع رفتن ،سوئیچ ماشین دادم رسول و خودم با البرز رفتم.

البرز : آرا ، اگه اشکالی نداره .بریم یه پرونده که خونه جا گزاشتم بیاریم.

آرا : باشه ،مشکلی نیست.

به ریما زنگ زدم و گفتم البرز یه پرونده اش خونه اش جا گزاشتم و می ریم بیاریمش.
به خونه اش رسیدیم . یاد دفعه قبل افتادم. خواستم بگم نمیام که دقت کردم هوا تاریک ،و الان شب تشریف داره . بنا براین بنده غلط بکنم داخل نرم. پیاده شدم. البرز دزد گیر زد. هم قدم به در خونه رسیدیم. البرز : بفرمائید،

آرا : داخل رفتم. یه حیاط نقلی با گل های رنگا رنگ ، داشتم بررسی می کردم. که با چیزی که دیدم ماتم برد. چندبار چشام باز و بسته کردم.سرم به اطراف تکون دادم. ولی نه ، خود ، خودشه ، مطمئنم ، همون در سبز. همون در سبز رنگی که داخل خواب می دیدم.

البرز : آرا ، خوبی ؟ چت شده؟ آرا؟

آرا : جلو چشام سیاهی میرفت. صدای البرز رو مثل اینکه تو کوه می پیچه . می شنوم. و..... تاریکی

البرز

البرز : یکدفعه دیدم بدنش شل شده. سریع رفتم گرفتمش. غش کرد. آرا ، داخل خونه بردم . آروم روی مبل خوابوندمش. خودم هم لبه مبل نشستم. با دستم موهای قهوه ای خوشرنگشُ داخل روسری کردم. صورت خوشکل ناز کردم. برای چی آخه غش کردی؟ گل من.

_ چون دری که شما رو به سرزمین مادریتون میبره رو شناخت.

البرز : با شنیدن این صدای آهنگین و لطیف فهمیدم.بانو گلبرگ ، بانوی رنگ ها ، آمده.بلند شدم و به بانو ادای احترام کردم. ؛ درود بر بانوی رنگ ها ، بانو گلبرگ.

گلبرگ _ درود بر تو پادشاه یاقوت ، نگاهی به آرا کرد : و همچنین درود بر ملکه آرا ،همسر پادشاه یاقوت و شاهزاده خانم کوهستان.

البرز : منظورتان از شاهزاده کوهستان چیست؟

گلبرگ _ بزودی می فهمی جناب البرز.

راوی ؛

البرز سردرگم ازچیزی که شنید.همسرش شاهزاده کوهستان بود؟

بانوی رنگ ها با فوتی که به صورت آرا کرد.رنگ های درخشان به سمت پیچک ها رفتن و اون رو درخشان تر کردن. بعد از انجام این کار رو به البرز کرد و گفت: چند ثانیه دیگر به هوش میآید. سریع غیب شد.ولی گرد های طلایی رنگ نشان از حضور او داشت.

البرز به سمت مبل رفت. دوباره روی آن نشست.به صورت آرا که حالا با وجود پیچک ها زیبا تر شده بود.خیره ماند.

از درون البرز شیطون کوچولویی او را به بوسیدن لپاش شقویق میکرد .

ولی البرز خیلی نجیب تر از این حرف ها بود.که به حرف آن شیطون کوچولو گوش بده. فقط در سکوت آرا رو تماشا میکرد. به خودش قول داده بود تا از علاقه خود به آرا و به بالعکس ، مطمئن نشده بود.اعتراف نکرده بود و جشنی برای ملکه اش نگرفته باشد..

با تکان های آرا حواسش جمع کرد.

آرا

آرا : وقتی چشام باز کردم.اولین چیزی که دیدم صورت قشنگه عشقم بود.

چرا عشقم؟ من از موقعی که دیدمش مهرش بدجور به دلم نشست. هروز سر نماز از خدا میخوام ، حالا که مهرش به دلم نشسته .مهر منم به دلش بندازه.

البرز: خیلی نگرانت بودم. چی دیدی که اینجوری شدی؟چی شده؟

آرا : وای ، گونی ، گونی ، شکر و قند بود که آب میشد تو دلم ، این باعث شد لبخند کمرنگی به لب بیارم. ولی قسمت دوم حرفش ، ترس به دلم نشوند.اگه فکر کنه دیوونم چی؟ اگه به هم بخنده ؟ اگه.....

البرز : اطمینان کن. خواهش میکنم.

آرا : آنقدر صادق گفت که اطمینان کردم.براش توضیح دادم.بعد حرفای توقع داشتم بهم بخنده ولی با کارش متعجب شدم.اما خوشحال.

البرز : دست های آرا رو گرفتم. بهش گفتم : من باور کردم. باورت میکنم.

آرا من از تو داره خوشم میاد! بیا بازی کنیم ، ببینیم کدوممون زودتر عاشق میشه؟
قبول ، تا آخر دنیا باهم.

آرا : قبول ، تو دلم گفتم ؛ منکه عاشقتم ، کاری میکنم تو هم عاشقم بشی.

#پارت بیست و ششم :

آرا : بعد از نیم ساعت که بدنم کمی از کرختی در امد.به خونه رفتیم.ریموت در زد.ماشین پارک کرد. پیاده شدیم به سمت خونه رفتیم. بچه ها خواب بودن. بدون سرو صدا به اتاق من رفتیم.

با کلی خجالت ومن ومن به البرز گفتم بیرون بره ،تا لباسم رو عوض کنم.

البرز : به مسواک اشاره کردم گفتم : با اجازه تون میخوام برم مسواک بزنم.بعد این حرف به سمت سرویس رفتم.فقط قبلش لباسم برداشتم که دوش بگیرم.

آرا : خیلی باشعور بود.منم سریع لباسم رو عوض کردم و رختخواب البرز را پایین تخت پهن کردم. تا دیگه نخواهد با خستگیش رختخواب پهن کنه.

البرز که از حمام امد. بدون اینکه موهاش خشک کنه امد خوابید.

آرا : البرز،سرما میخوری. بلند شو موهاتُ خشک کن.

البرز : آرا ،حال ندارم.میخوام بخوابم.

آرا : اینجوری نمیشه سرما میخوری. نه دیدم خمار خوابِ ، به خودم گفتم آرا نشون بده زن زندگی هستی.

سشوار از توی کمد بیرون آوردم. رفتم روی تخت ، زدمش به برق ، یه شانسی که آوردم آینه که پریز برق کنار تختم، بود. سیم سشوار هم بلند بود . می رسید. مو های البرز خشک کردم. ولی نتونستم با وسوسه لمس موهاش مقابله کنم.با تردید و لرزون ،لرزون،دستم جلو بردم و با انگشتام موهاشُ نشونه کردم. این جوری با یه تیر دو هدف زدم ؛

۱__موهاشُ خشک کردم تا سرما نخورده

۲__به مراد دلم که لمس موهاش بود .رسیدم.

سشوار که سر جاش گزاشتم . آمدم خوابیدم.

با صدای اذان بیدار شدم. بلند شدم.به میز که دوباره از گل های جادویی پر شده بود.نگاه کردم. به سمت سرویس رفتم.کار های مربوطه را انجام دادم .مثل یه دختر خوب وضو گرفتم و نماز صبح خوندم. هرکاری که کردم خوابم نبرد. دیگه فایده هم نداشت اگه میخوابیدم.گفتم بدم صبحونه رو آماده کنم. یه روسری سر کردم.به آشپزخونه رفتم. چایی توی فلاسک ریختم.

پیش خودم گفتم : من خوب بیدارم. برم نون تازه با پنیر محلی. فکر خوبی پس الان ساعت۶ تا بدم بیام ساعت۷میشه.

با این فکر رفتم بالا سریع حاضر شدم.سوئیچ ماشین هم از کمد جلوی در برداشتم و ماشین از پارکینگ بیرون آوردم. به خاطر اینکه صبح بود خیابون خلوت بود. رسیدم به نانوایی سنگکی ، کنارش یه لبنیاتی بزرگ بود. ماشین پارک کردم . پیاده شدم و دزد گیر زدم.
رفتم توی صف خانم ها،من ششمین نفر بودم.سرم که چرخاندم.با چیزی که دیدم چشام از ترس گرد شد. یه فرد که پوستش رو رنگ کرده.اونم قرمز ، با خط های سیاه که اطراف چشماش بود.پیراهن قرمز بلندی تنش بود با چشایی که نصفش قرمز نصفش سیاه بود. چیزی توی دستش بود.اول به من اشاره کرد ، بعد با سرش اشاره کرد اونجا رو نگاه کنم. با تعجب به اونجا نگاه کردم ولی کاش نگاه نمی کردم. تصویری از من و البرز بود.که دست همو گرفته بودیم و می خندیدیم. اون فرد قرمز رنگ دو تا تیر کوچیک به سمت من و البرز پرتاب کرد. تیر به قلبامون خورد. نه ، نه ،نباید این اتفاق بیفته. اشکام مسابقه گزاشتم بودن .یکی پس از دیگری پایین می ریخت. دو زانو افتادم زمین و گریه میکردم. اون نفرت انگیز یه پوزخند بهم زد.نا پدید شد.

_ خانم جان ،چی شدی؟ بلند شو.چت شد یه دفعه ،

آرا : یه نگاه به اطراف کردم ، خانم ها دورم جمع شده بودن. خواستم بگم. که یادم آمد. کسی نمی بینشون. حرفام کسی جز البرز باور نمی کنه. سریع اشکام پاک کردم رو به اون خانم گفتم ؛ ببخشید،یاد کسی افتادم. اون خانم ها هم یه خدا ببخشا گفتن و پراکنده شدن. منم سریع نون و پنیر گرفتم به سمت خونه با سرعت رو ندم.

در باز کردم.ماشین پارک کردم.به سمت خونه رفتم.در باز کردم. پنیر و نون گزاشتم ، روی اپن خودم به اتاق رفتم. تا به البرز قضیه را بگم.و بگم چی دیدم.

پارت بیست و هفتم:

آرا: البرز تخت خوابیده بود. رفتم بالا سرش نشستم و صداش زدم ؛البرز ، البرز ،البرز فایده نداشت.چون آقا ، فقط یه هووم کشدار گفتُ.از این پهلو به اون پهلو شد.

بازو البرز گرفتم . به شدت تکون دادم.همراه با تکون دادنش.صداش میزدم.

البرز از خواب پرید. هول گفت : برید پناه بگیرن.ناگرو حمله کرده. معجون های آتش زا را آماده کنید. با دیدن هول شدنش فقط برای چند ثانیه ترسُ فراموش کردم.خندیدم.

البرز: آرا میخندی؟ منو سکته دادی! اونوقت بی البرز میشدی.

آرا : خدا نکنه ، زبونتُ گاز بگیر. دِه.

البرز : لبخند قورباغه ای که میومد بشینه ، روی لبامُ ، به سختی کنترل کردم. وقتی به صورت مثل ماهش نگاه کردم.هاله ای از ترسُ اطراف صورتش دیدم. آرا، بهم نگاه کن ،و بگو چی تو رو ترسونده؟؟؟

آرا : با یادآوری اون صحنه دوباره ترس برم داشت. البرز، صبح زود بیدار شدم. دیگه خوابم نبرد. هوس چایی توی فلاسک کردم. چایی که دم کردم.گفتم ؛ من که چایی دم کردم.برم نون و پنیر تازه بگیرم. پس رفتم نانوایی ، توی صف بودم که یه آدم قرمز رنگ با چشمای دو رنگ قرمز و مشکی ، روبروم ظاهر شد. بهم اشاره کرد. که به اون سمتی که میخواد نگاه کنم. تصویر ما بود با لباس عروس و داماد،خوشحال بودیم. ولی اون تیرهای کوچکی که مثل ستاره بود. به طرفمان پرت کرد.تیر.....هق هق گریم بلند شد.

اصلن تعریفش هم وحشتناکه ، همین جور که گریه میکردم. گریم بر اثر شوکی که بهم وارد شد. قطع شد.

توی بغل گرم و پر آرامش البرز فرو رفتم. چه شوک شیرینی♡

البرز؛

البرز:مطمئن بودم، چشام الان قرمز شده . و شعله های آتش داخل چشمم زبانه میکشه.
تنها راه برای آروم کردن آرا ، این بود که بغلش کنم. اینجوری هر دومون آروم میشدیم.

بعد از چند دقیقه از تو بغلم جداش کردم. اشک های قشنگَشُ پاک کردم.
رو بهش گفتم؛ آرا ، من قول میدم. که ازت محافظت کنم. حالا بریم صبحانه ای که درست کردی بخوریم. یه لبخند خوشگل زد. که دلم براش ضعف کرد. بلند شد از اتاق بیرون رفت.

گئو لعنتی ،نابودت میکنم. از عصبانیت دستامُ مشت کردم.

آرا

آرا : سفره رو چیدم. منتظر البرز و بچه ها شدم.

مثل همیشه اول همه مینا و مبین آمدن.

مینا : سلام بر آرا بانو ، نامزد بازی خوش گزشت؟؟

مبین : سلام ، بزار بلند شی بعد فضولی کن!

همون موقع ریما و ریتا آمدن.

ریما و ریتا : سلام ، خوب دیشب پیچوندین ها؟؟؟؟

خودشون از این هماهنگیشون خودشون گرفت.

ولی من متعجب به این عجیب الخلقه ها نگاه میکردم.

رسول و البرز و علی آقا هم آمدن.

قبلی که ذهن این چهارتا منحرف باز بشه گفتم؛ سلام ، صبح تون بخیر. بفرمائید صبحانه !

بعد از صبحانه و بدرقه کردن البرز ، دنبال مینا گشتم. تا ادامه داستانشُ تعریف کنه.

توی اتاقش که نبود. داخل پذیرایی و نشیمن هم نبود. پس داخل آشپزخونه است.

به سمت آشپزخونه رفتم. دیدم سر یخچال داره ، آلوچه هایی که درست کردمُ میخوره.
نفس کم نیاری؟؟؟

مینا : هیییعععع، ترسیدم.

آرا : مینا برام تعریف میکنی؟

مینا : چیو؟؟؟؟؟؟؟

آرا : ادامه ماجرای خودت و دنیل رو.

مینا : باش ، تا صداشون بزنیم بیان.

ریتا : خواهر شوهر نیاز نیست. خودمون آمدیم.

آرا : خوب حالا که جمعیم تعریف کن.

مینا : کجا بودمممم ، یافتم. مدرسه

دوئل گیر داد خواهرت کدومه ، منم عین خر در گل گیر کرده بودم. که چشمم خورد به دختری که تو حیاط بازی میکرد. و دوستاش ، سوفی، صداش میزدن. سوفی،سوفی،سووووففییی

سوفی به خودش اشاره کرد. منم گفتم آره ، بیا.

خوب اونم امد. روبه دوئل، با غرور گفتم : خواهرم سوفی!

دنیل: نمیدونستم یه خواهر دیگه هم دارم!!!!

مینا : یعنی چی ؟

دنیل : یعنی سوفی، خواهر من هست.

عین چی خجالت کشیدم. آمدم درستش کنم، که از دهنم پرید : خواهر منو شما نداره ! خواهر شما ،خواهر منم هست.

وای بچه ها چشمای دنیل گرد شده بود.خخخخخخ.

نمی دونستم سوتی که دادم چطور جمع کنم. با حرفی که سوفی گفت . تمام ابهتم دود شد رفت هوا.

سوفی : خانم شما از داداش بی بخارُ و یخچال من خوشت میاد؟؟؟؟ دیوید بیشتر از این ،داداش ما حالیشه!!

دنیل : دیوید کیه ؟؟؟؟؟؟ سوفی جواب لطفا

صوفی دید بدجور سوتی داده . دست دنیل گزاشت تو دستم و گفت؛ بیا ، ارزونی خودت. فقط زودتر ببرش

دنیل : سوووفففییی؟؟؟؟؟

منم که غش کرده بودم از خنده.

پارت بیست و هشتم :

مینا : بعد از اتفاق اون روز من با سوفی صمیمی شدم. از اون آمار دنیل میگرفتم. علاوه بر اون هروز به مدرسه میرفتم.

صوفی میگفت ؛ دنیل چشم به راهِ، تا من بیام . یه روز که داشتم مثل همیشه به طرف دنیل میرفتم.یکی از بچه های شیطون توپی رو به طرف دوئل پرتاب میکنه ، از اون جایی که بنده به طرف دنیل میرفتم و روبرویش بودم. توپ به کمرم خورد.منم با سرعت تو بغل دنیل افتادم. اونم نتونست تعادل برقرار کنه ، ازپشت افتاد زمین. از اون جایی که خیلی بد شناسم.

آرا و ریتا و ریما : اااااووووووووووو

مینا : زهر ، بی تربیت ها ، خلاصه بعد اون اتفاق ما صمیمی تر شدیم ، تا اینکه بهش گفتم فایده نداره و باید برای خواستگاری بیاد. ولی اول باید پدر و مادرش راضی بشن. منم قهر کردم با شما به ایران آمدم.

آرا : واقعااااا ، نامرد فکر کردم دلت برام تنگ شده بود. نگو خواستی ناز کنی.
در همین موقع گوشی مینا زنگ زد. اون با نیش هایی که در حاله جر خوردن بود. به سمت اتاقش با مبین رفت.

ریتا : یار زنگ زده.

ریما : عروسی در پیش داریم.

آرا :بریم لباس ها رو بدوزیم.

بعد از ۳ ساعت بالاخره مینا از تلفنش دل کند. امد. منم تو این ۳ساعت یه دمپختک خوش عطر و خوشمزه درست کردم. البرز ظهر نمیومد.

مینا سر سفره اعلام کرد ، باید برای هفته دیگه آلمان باشن و برای دو روز دیگه بلیط گرفته.

ولی من از رفتنشون ناراحت بودم. غمگین شدم و با غذا بازی کردم.

مینا :آرا چرا نمی خوری؟

آرا : می خورم.

مینا : دستای آرا گرفتم، آرا تو میدونی چقدر دنیل دوست دارم. از چشمات می خونم تو هم البرز دوست داری. منم دوست دارم بعد این همه مدت به عشقم برسم.

آرا : میدونم. خوشبخت بشی. مینا زشت.

_ یک ماه بعد :

یک ماه از رفتن مینا اینا می گذشت. پرونده داداش هم قسمتیش حل شده بود. قرار بود .آرمان برای ۲ هفته به مرخصی بیاد.

دیگه اون فرد قرمز ندیده بودم. ولی خوب قدرت های عجیبی گرفته بودم.

یکیش تماس ذهنی و نفوذ ذهنی بود.

داخل این یک ماه عاشق تر شده بودم. دلم میخواست به البرز اعتراف کنم.

ساعت از دوازده رد شده بود.ولی البرز هنوز نیومده. همون جور نگران طول و عرض خونه را قدم میزدم. که صدای کلید انداختن امد. حس خوبی نداشتم. اون هاله های سبز رنگی که چارچوب در گرفته بود.در که باز شد. البرز زخمی رو دیدم.که دور تا دورش رو هاله سبز رنگ درخشان بود.

جیییییغ ، یا خدا،البرز

البرز : درحالی که دستم روی زخم بود. یواش یواش ، به طرف آرا رفتم. که زیر پام خالی شد. نزدیک بود بیفتم که آرا منو گرفت.

آرا : در حالی که گریه میکردم. به البرز کمک کردم.روی مبلی که نزدیک تر بود بشینه.
البرز با احتیاط روی مبل گزاشتم. خودم بدو ،به سمت آشپزخونه رفتم. سریع جعبه ی کمک های اولیه را پیدا کردم.

همراه با آینه به سمت البرز رفتم.لبه ی مبل نشستم ، البرز ، البرز صدام میشنوی؟

البرز : دوست دارم.♡

آرا : با حرفی که زد. ماتم برد.گفتم منم بگم.که چقدر دوسش دارم.صبر کردم تا بیاد و بگم. بگم که باختم و من عاشق ترش شدم. ولی نمیدونم چرا فقط این جمله به دهنم امد؛

من عاشقتم ♡ مرد رویایی من ♡

البرز : اشک های آرا پاک کردم به زور. هرچی بشه و هر اتفاقی بیفته تا زمان مرگم عاشقتم♡
اجازه میدی با عشق بوسه ای بر پیشانی ات مهر کنم؟

آرا : هیچ نگفتم. فقط کمی سرم جلو بردم. وبعد مست داغی مهر عشقی شدم که بر پیشانی زده شد.
و منی که چشم هایم را بسته بودم تا با قلبم ثبت کنم این لحظات را.
وقتی چشام باز کردم. با حیرت به البرز نگاه کردم.

دانای کل؛

اطراف عاشق های قصمون را پروانه های درخشان رنگی، نلا های آبی گرفته بود.
مهر عشقی که بر پیشانی آرا زده شده بود.با عشقی خالص که در رگ ها و شریان های این دو شاهزاده جاری شد. و حاکمیت این دو را
به رخ میکشید.حاکمیتی که به نا حق از اینان گرفته شده بود.

آرا ؛

آرا : البرز ،صورتت ، دستم جلو بردم و پیچک لمس کردم. و با لمس دست من پیشروی کرد. درست مثل تاجی که بر پیشانی زده شده. با نگین های درخشان رنگی و یاقوت سبز وسط پیشانی اش.

البرز : میشه آینه رو بدی.

آرا : آینه را که خواستم بدم. یک لحظه نگاهم به خودم افتاد. صورت منم مثل البرز شده بود . البته ظریف تر. درست از ادامه همون پیچک و شاخه هایی که از گوشم شروع میشد. الان مثل تاجی شده بود.

چطور امکان داره؟

با صدایی خوش آهنگ به پشت چرخیدم.

__درودبر ملکه و پادشاه سرزمین الماس

پارت بیست و نهم :

آرا : چیزی که جلوم بود ، غیر قابل باور بود. خیلی قشنگ و درخشنده بود.
بانویی با چشمای هفت رنگ ، پوست صاف وسفید، لبایی به رنگ گل های سرخ ، مو های طلایی و

قهوه ای ، لباس پرنسسی پف دار که به رنگ کرم بود و روش گل های رنگی گلدوزی شده بود ، تاجی از گلهای کوچولو با پروانه های درخشان بر سر داشت ،از اون حیرت آور این بودش که ، پاهایش از زمین فاصله داشت و زیر پاش رنگ های سبز و آبی و قرمز و زرد و بنفش بود با گرد های طلایی.

آرا ؛ شما کی هستین؟ چرا چیز های عجیب اتفاق می افته؟

بانو گلبرگ ؛ یه لبخند خوشگل زد. من بانو گلبرگ، بانو رنگ ها هستم.

آرا : بعد از معرفی خودش ، دستش به سمت من گرفت و فوت کرد. جلال خالق نفسشم رنگی بود. رنگ ها دورم گرفتن. درست مثل پیچک که می پیچه به دورم پیچید.
بعد از شاید ۵۰ ثانیه به سمت بانو رفتن. بانو با حیرت بهم نگاه میکرد. بطرف البرز برگشتم که اونم مات فقط به من نگاه میکرد.

چی شده؟ چرا اینجوری نگاه میکنن؟

بانو به سمتم امد.یا بهتر بگیم پرواز کرد. دستم گرفت. بانو : بیا آرا جان ! بیا خودت ببین. با دستش آینه بیضی شکلی را ظاهر کرد.

آرا : ولا مردم آینشونم قشنگه ، آینه قالبی طلایی داشت با یک پروانه با بال های آبی و سیاه ، که سمت چپ قرار داشت. چند قدم برداشتم ، با دیدن خودم تعجب کردم!!! این منم!!!!!!

لباسم پرنسسی شده بود. بالاتنه صورتی ملایم با آستین چین چینی که روی بازو میخورد. و دامن سبز پررنگ که روی کمر و جلو سینه اش گلدوزی شده بود.

تاجی که بصورت پیچک روی صورتم نقش بسته بود. درست مثل البرز با نگین های درخشان تزیین شده بود. و یاقوت کوچک سبز رنگی وسط پیشانی ام قرار می گرفت.

البرز : زیباترین ملکه جهان هستی. ملکه قلب من♡

آرا : به البرز نگاه کردم. عشقم را داخل چشمان ریختم به البرز هدیه دادم. یاقوت پیشانی البرز شروع به درخشیدن کرد. زخم البرز شروع به بسته شدن کرد.

چجوری خوب شد؟؟؟

بانو: حس های شما مثل دارو عمل میکنه. البته اینم بگم هر دو نیروی درمانی دارین.

البرز : بانو اتفاقی افتاده؟

بانو : باید سریعتر به سرزمین خودتون برگردیم. سرزمین به شما احتیاج داره.

البرز : بانو شما میدونین که باید با آرا بیام و ما هنوز ازدواج نکردیم. دوم حقایق زیادی باید بفهمیم.

پارت بده

#پارت سی ام ؛

بانو ؛ جناب البرز

آرا : با تحکمی که گفت ؛ جناب البرز ،من ترسیدم چه برسه به البرز.

بانو ؛ هرچه سریع تر باید بیاید به سرزمین الماس ، رنگ ها داره از بین می ره!
درمورد ، نکته هایی که گفتید. اول ؛من به عنوان تنها خاله شما به خواستگاری میام.لطفا آرا شماره پدر و مادرت بده . الان بهترین فرصته ، برادر بزرگترت هم که هست. دوم ؛حقیقت ها ، جوابش پیش روی شماست.

آرا : بانو ازکجا فهمید؟ خواستم بپرسم که دیدم نیست. کوش؟؟؟؟

البرز : رفت . تا به پدر و مادرت صحبت کنه.

آرا : سرزمین الماس کجاست ؟البرز. چرا من؟هرچی فکر میکنم کم تر به نتیجه میرسم.

البرز : بیا بشین اینجا، به کنار خودم اشاره کردم. وقتی نشست. مو های ابریشمی قشنگش ناز کردم. ملکه قلب من ، سرزمین من ؛ پر از رنگ و نشاطه ، اونجا مردم۴۰۰سال عمر میکنند.

آرا : واقعا؟؟؟۴۰۰سال؟؟ فکر میکردم ،الان میگی جاودان هستن. مثل قصه ها!!!

البرز : با لبخند سرم بعنوان نه تکون دادم. همه ی ما فانی هستیم. فقط خداست که نامحدود و فانی ناپذیره . من شاهزاده سرزمینم و تنها وارث پادشاه کوشان هستم.ولی وقتی ۵ساله بودم. ناگرو که عموم بودوقدرت سنگ سیاه را داشت. شبانه به قصر حمله کرد.و پدر و مادرم که با معجونی نیروی اون ها را کم کرده بود. کشت.

آرا : دستان جلو دهنم گرفتم. اصلاً فکر نمی کردم چنین کاری عموش کرده باشه.

البرز : پدرم آخرین نیرویش برای من به کار گرفت.تا نتونه به من صدمه بزنه. پدرم خونریزی کرد.خونش روی پیراهنش می ریخت. برو پسرم ، برو ، ولی برگرد.نجات بده سرزمینتُ از دست نیروی سیاه. این ها آخرین حرف های پدرم بود.

مادرم در حالی که لباس قشنگش خونی شده بود و آخرین نفسش میکشید.گردنبندی که عاشقش بود از گردنش جدا کرد. دستم روی گردنم گزاشتم. اسم مادرم را صدا زمزمه کردم ؛ ملکه سرزمین الماس ، ژوان ، گردنبند ظاهر شد. اونُ به طرف آرا گرفتم. این مال توعه

آرا : از دست البرز گردنبندی که طرح قلب بود. گرفتم.چرا میدیش به من ؟؟؟

البرز : مادرم در حالی که به سختی حرف میزد. گفت ؛ این بده ،به ملکه خودت ، اسمش هک میشه روی گردنبند وقتی بنوازی گردنش. خوشبخت باش .پسر من.

آرا : اشک هامُ پاک کردم. خیلی برام با ارزشه ، گردنبند بطرف البرز گرفتم. سوالی نگاهم کرد. برام ببندش. میخوام عشقم برام ببندش.

گردنبند لبخند به لب گرفت. خودم پشت بهش کردم. هنوز این لباس پرنسسی تنم بود.
با حس گرمی دستاس قلبم، سرعت گرفت. وقتی دستش. روی مو هام بوسه زد. من یخ گرفتم.از این همه عشق♡

گردنبند داخل دست گرفتم. باورم نمی شد.اسم من ،البرز ، روی گردنبند شکل گرفته بود. دیگه طرح قلب نبود. یه پروانه سفید هم بهش آویزان بود. گردن بند بوسیدم و گفتم: من جای شما هم عاشق البرز هستم.

از گردنبند نوری سفید درخشان شروع به بیرون آمدن و در بخشیدن کرد.

البرز چی شد؟ به البرز نگاه کردم.که با لبخند و عشق به سمت چپم اشاره کرد.

وقتی برگشتم. با چیزی که دیدم ، دهنم اندازه کوسه باز شد.

پارت سی و یکم :

بانویی با مو های مرتب که مدل فرحی آرایش شده بود. چشمای قهوه ای درست مثل کاکائو شیرین ، نه کوچیک نه بزرگ ، دماغی که نوکش پهن بود. وپوست برنز ،مو هاش سیاه بود. خیلی جذاب بود. لباسی که تنش بود. طرح قشنگی داشت.

بالاتنه لباس ؛ یقه بسته ، ساده و گرد، آستین بلند ،به رنگ سبز پر رنگ . با نوار دوزی طلایی که روی آستین شروع میشد. وسط یقه مثل گردنبند میشد . دوباره ادامه پیدا کرده بود تا آستین بعدی. کمر تنگ. دور کمرش انگار گردنبند طلا بسته شده بود. جلو لباس کوتاه بود ولی اطرافش چین داده بودن.

دامن لباس : تور همرنگ لباس چند لایه کار شده بود. پف نشان میداد.

با حرفی که البرز زد. علاوه بر دهنم، چشام هم گرد شد.

البرز : در حالی که اشک میرختم. چند قدم نزدیک تر رفتم. مادر ، مادر ، مادر مهربونم.

دانای کل ؛

ژوان در حالی که اشک می ریخت. لبخند هم میزد. با خود فکر کرد : بی شک دیوانه شده ام.چرا دیوانه نشوم بعد۱۲ سال پسرم که کپ عشقم شده رو دیدم. بالاخره آرزویم برآورده شده.
دستانش را بطرف پسرش دراز کرد.

ژوان : پسرم ، پسر عزیز من ، جلو بیا. دلم برایت تنگ شده بود.

البرز : مادر ، به طرف مادرش قدم برداشت. مانند بچه ای ۵ساله ،مادرش را می بوسید و می بویید.

ژوان : روی سر البرز تند تند بوسه میزدم. پسرم ، جان من ، قطره های اشکم داخل موهاش گم میشد. سرت بلند کن. جان مادر ، نزار حسرت دیدن صورت ماهت به دلم بمونه.

البرز : درحالی که گریه میکردم. سرم بالا گرفتم. به صورت قشنگه مادرم نگاه کردم. دلم میخواست ساعت ها بنشینم به صورت مادرم نگاه کنم. دستان گرمی روی شانه ام نشست.

آرا : هیچ وقت فکر نمی کردم عشقم و تو این حال ببینم. اشک هام قطره قطره روی زمین می ریخت. من فدای دلش بشم . چیکار کردن با این پسر. جلو رفتم دستم روی شانه البرز گزاشتم.

البرز : این دستا فقط مال آراست. چرخیدم. محکم بغلش کردم. ممنونم ، ممنونم ملکه من

ژوان :نمی خوای عروسم بهم نشون بدی.

البرز : با حرف مادر ، جلوی آرا کنار رفتم. دستان دور شانه آرا انداختم.

مادر ، این بانوی زیبا ، ملکه من ،آراست.

آرا : سر به زیر خجالت زده ؛ آروم سلام گفتم.

ژوان : سلام دخترم ، دستام زیر چونش گزاشتم وسرش بالا آوردم.
درست مثل مادرت زیبایی و مهربون

آرا : مادرم؟؟؟؟؟؟

ژوان : فعلاً برای گفتن حقیقت زوده. برای اینکه ذهنش منحرف کنم گفتم : ازت ممنونم ، تو باعث شدی به آرزویم که دیدن پسرم بود . برسم.

آرا : گفتین مادرم؟؟؟ شما مادرم را می شناسید.

ژوان :عجله نکن . به زودی می فهمی .۱ وقت رفتنِ. مراقب هم باشید. ازت ممنونم آرا ، که جای من و پدر البرز عاشقش هستی. مراقب هم باشید. خدا حافظ

آرا : ملکه ژوان تبدیل به گرد های سفید شد و رفت.

#پارت سی و دوم :

البرز : آرا

آرا : بطرف البرز چرخیدم. جانم :

البرز : مو هاش که روی صورتش ریخته بود را پشت گوشش زدم. همچنان منتظر حرف من بود. ممنونم ، تو باعث شدی یکبار دیگه مادرم ببینم. دست ظریفش را بالا آوردم. بوسه به رسم عشق بر آن زدم. لپ هاش دوباره قرمز شده بود.

آرا : هنوز مست آن بوسه بودم.از خجالت لپام مطمئنن قرمز شده.یواش در جواب محبت البرز گفتم ؛

نیاز به تشکر نیست. وقتی عاشق کسی میشی یا کسی برات خیلی مهم باشه. هر کاری میکنی که خوشحال کنی. ولی نمیدونم چرا و چجوری مادرت به این دنیا برگشت؟؟؟؟

البرز خواست جواب سوالم را بده. که موبایلم که روی میز جلویی مبل بود . زنگ زد. ببخش ، یه لحظه ؛ موبایل برداشتم. مامان بود.

_ سلام ، مامان جان !

×خواب نبودی؟

_نه ، خواب نبودم.

×خوب ، خوب شد.راستی سلام ، عروس خانم خوبی گُلکِ مامان ؟

_عروس خانم؟؟؟؟؟؟

× آره ، عروس خانم ، برای فردا بلیط بگیرین . بیاین اصفهان ، خونه آرمان . قراره پس فردا ، خاله البرز ، رسما بیاد خواستگاری. البته بیشتر شبیه بله برونِ تا خواستگاری.

_ پس فردا؟؟؟؟ خاله البرز کیه؟؟؟

× ای شیطون مامان ، خجالت کشیدی ! من که گفتم تو چشاندن عشق دیدم. ما منتظریم. فردا با البرز بیاین.

_ تِق گوشی قطع کرد. همون طور مبهوت به موبایلم نگاه میکردم.

البرز : چیشده آرا ؟؟؟؟

آرا : البرز پس فردا قراره بیای خواستگاری من !

البرز : هاااااانننننن؟؟؟؟؟؟؟ پس فردا؟؟

آرا : فردا باید اصفهان باشیم. برو اگه بلیط هست. بلیط هواپیما بگیر. وگرنه ننه ام میاد .دوتامونُ خفه میکنه.

البرز : باشه رفتم. رفتم سریع بالا لباسام که خونی بود عوض کردم.لب تاپ برداشتم ببینم . بلیط و جای خالی دارن یا نه؟؟؟؟

آرا : خاله البرز؟ خالش کیه؟؟

همین جور فکر میکردم . با یادآوری اتفاقات چند لحظه پیش.... یه لحظه، چندساعت پیش ، بانو گلبرگ چی گفت؛ چشام گرد شد. امکان نداره. شوخی مگه ؟

خاله البرز یعنی ، بانو گلبررررررررگ؟؟؟؟؟؟؟

گفت ها ، ولی فکر کردم شوخی میکنه.

×برای چی شوخی کنه؟؟؟

_ ناز تویی؟؟؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود. فرشته کوچولو

× باعث افتخاره، ملکه آرا ،

_ لطفا نگو ملکه به من تو تنها دوست منی. دوست ندارم رسمی حرف بزنی. ولی فقط تا تنهاییم باشه ؟

×چشم ، ملک... نه یعنی بانوی من

_ لااقل این بهتره ، راستی شما چی کار کردین؟ عروسی تاریخش کی شد؟

× بانو تاریخشُ شما و جناب البرز باید مشخص کنه.

_جدی ، چرا؟

×شما پادشاه و ملکه سرزمین ما هستین.این احترامِ.

_ قراره ما بریم اصفهان، برای تاریخ عروسی

× چقدر خوشحال شدم. بانو می....

البرز : آرا ، کجایی؟ بلیط بزور پیدا کردم برای ۶ صبح

آرا : اینجام، داخل نشیمن. دست درد نکنه.

البرز : آرا دیدم نشسته. بطرفش رفتم و بلیط طرفش گرفتم.

×درود بر عالیجناب البرز

البرز : سرم به سمت صدا چرخاندم. ناز ، نامزد نوین بود.

درود بر تو بانو ناز ، حالا نوین خوبه ؟؟ زخمش چیشد؟؟

آرا : البرز نامزد ناز و ناز میشناسی؟

البرز : آره ، فرد مورد اعتماد منه و همچنین دوست خوبم.

آرا :چه جالب ! ناز هم دوست منه.

ناز : با اجازتون می رم.

البرز : به نوین بگو ؛ بیشتر مراقب سلامتی خودش باشه. داخل دستم دارویی که باعث بستن زخم میشد و عفونت خارج میکرد. ظاهر کردم. بطرف ناز گرفتم. این پادزهر و دارو زخم مار ،

ناز : از لطف تون سپاس گزارم.

آرا : غیب شد. برم یه صبحانه بخوریم و وسایل جمع کنیم. ساعت ۴صبحِ ، دو ساعت دیگه هم پرواز داریم. چه شبی شد امشب.

#پارت سی و سوم:

آرا : به استحضار می رسانم که هم اکنون هواپیما در فرودگاه اصفهان به زمین نشست.
البرز ، پیشت ، البرز

البرز : هوم

آرا : بلندشو که رسیدیم. بزور البرز خوابالو رو بلند کردم.تا چمدان هارا بیاره.منم برم تاکسی بگیرم.
خلاصه یه نیم ساعت ، یک ساعتی معطل شدیم ، تا تاکسی بگیریم ، اینا ساعت ۹صبح شد.
خونه داداش آرمان داخل ملاصدرا بود.یه خونه ویلایی قشنگ.نه خیلی بزرگ نه خیلی کوچیک .
__ خانم رسیدیم ها نمخواین میاد شین.

آرا : مغزم اینقدر خواب آلود بود. بزور میشنیدم.چقدر تقدیم کنم.

__ ۱۰ تومن

آرا : بفرمائید، البرز صندلی جلو خواب بود. بیچاره اصلن درست نخوابید ، اون از دیشب ،اینم از الان.
البرز ، آقایی ، بلند شو رسیدیم.

البرز : باصدای آرا هوشیار شدم. رسیدیم.

آرا :آره ،پیاد شو.

البرز: پیاده شدم.قبلش به آقا راننده گفتم ؛ صندوق بزن. چمدان پیاده کردم. تاکسی رفت. ای وای پولش ندادم.

آرا : من دادم.بریم. به سمت خونه آرمان رفتیم. آیفون زدم.

_کیه؟؟؟؟

آرا : داداش آراد ، ماییم . باز کن.

آراد : نخیر باز نمیکنم.تا رمز شب ندین.

آرا : بازکن . الان است که البرز وسط خیابان از خستگی غش کنه.

آراد :خاک به سرم ، چیکار کردی جوون مردمُ ، وایسا تا بیام ورپریده.

آرا : تَق ، آیفون گزاشت. با حرص یه لگد به در زدم. دوباره آیفون زدم.

البرز : بابا من دارم میگیرم از بی خوابی ، بعد شوهرش گرفته آراد خان. آرا با جادو بازش کن.

آرا : من که بلد نیستم.

البرز : کاری نداره ، فقط ازش بخواه.

آرا : باشه، بزار ببینم. در جونی باز شو! هیچ اتفاقی نیفتاد که.
بزار ببینم. مثل ناز که به من و البرز سلام میکنه .انجام بدم.

نویسنده__بازیت گرفته؟؟؟

آرا : ساکت نویسنده جون ! اجازه بده.

من ملکه آرا همسر پادشاه سرزمین الماس ، از تو میخوام در ، را بروی من و همسرم باز کنی.
نوری سبز رنگ به سمت در رفت. و در ،رو باز کرد. جدی جدی ، باز شد.

دیدی نویسنده جان ! دیگه نگی بچه بازی ها

نویسنده__دیگه نمی گم . ولی خواهشاً زبون تو ببر داخل ، زشته

آرا : دیگه باهات حرف نمیزنم.. البرز بلند شو بریم داخل در باز شد.

البرز : خدا رو شکر ، همون جور خواب آلو چمدان ها را با خودم نشون نشون داخل بردم.

آرا : در باز کردم.سلام اهل خونه ، صبح پاییزیتون بخیر.

مامان و عسل و آرمان و بابا ، با آراد آمدن از آشپزخونه بیرون.

آراد نامرد چرا در باز نمیکنی؟؟

بابا : آراد مگه تو نگفتی عمو رجب (رفتگر) بود.

آراد : من کی؟؟ چرا یادم نمیاد.

آرا : سلام ، داداش آرمانم، بدو رفتم بغلش.الهی فدای بشم.

آرمان با خنده گفت :خدا نکنه، دهته غاری

عسل : ما هم هستیم ،آرا خانم

آرا : عسل بغل کردم. چطوری مربا داداش.

عسل : من عسل داداشت هستم. بچه پرو

آرا : خندیدیم هممون

البرز: مثل اینکه بنده یادتون رفت.

آرا : ای وای ، ببخشید عشقم

همه ؛ عشششششقققمممم؟؟؟؟؟

آرا : دوباره سوتی دادم. سرم زیر انداختم.

البرز : با چشمای گرد به آرا نگاه کردم. نزدیک بود بزنم زیر خنده.

آرا : چیزی، خوب ، خوب

آرمان : بسه ، فهمیدیم. به سمت البرز رفتم. چطوری دوماد؟؟؟

البرز : با نیش باز به آرمان نگاه کردم. گفتم میاد منو میکشه، ولی با حرفش دلم آرام گرفت.

خوبم داداش ، ولی هلاک خوابم دیشب نخوابیدم.

مامان آراد با چشمای ریز شده نگاهم میکرد .همینطور باباش

ای وای چی گفتم، من !

روبهشون گفتم : ماموریت بهم خورده بود. قشنگ نفس راحت کشیدن. آرا هم سرخ شده بود.

مامان : آرا ، داماد جان را به اتاقی که اینجا داری هدایت کن.

آرا : باشه ، به سمت پله رفت.منم دنبالش

پارت سی و چهارم :

آرا : در اتاق باز کردم. بفرما ،خیلی خسته ای برو بخواب

البرز : خیلی ممنون ، ملکه من

آرا : با یه لبخند مکش مرگ ما ، بوسی با دست فرستادم.سریع پایین رفتم. همه توی آشپزخونه بودن. دوباره سلام ، آرتام ، عشق عمه اش کجاست؟

آراد : مثل اینکه یکی دیگه عشق عمه اشِ ، بعد با نگاه پراز شرارت نگاهم کرد.

آرا : اون که بلهه ، حالا بگو روغن کف آشپ...

مامان : آرراااددددد، چی به سر آشپزخونه آوردی؟؟؟؟؟

آراد : آرای نامرد.

آرا : زبانم براش در آوردم. من رفتم بخوابم.

آرمان : سری تاسف وار براشون تکون دادم.

بابا : کجا بابا جان؟؟؟

آرا : خوب برم بخوابم.

مامان: کجا بری بخوابی ؟؟؟

آرا : وا معلومه اتاق آرتام.

مامان : سری تکون داد.گفت : خوب بخوابی عروس خانم.

آرا : به سمت اتاق آرتام که طبقه بالا بود رفتم. روبروی اتاق من بود. در باز کردم. عشق عمه اش خواب بود. منم باشی آوردم پایین تخت خوابیدم.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم.که بدنم خستگیش رو در کرده بود.اما بیدار شدم. اتاق تاریک ، تاریک بود. یه نگاه به ساعت خرسی که روی دیوار نصب بود .کردم. چقدر خوابیده بودم. ساعت ۸ شب بود. دست و صورتم داخل سرویسی که داخل اتاق بود شستم. شالم در آوردم . مو هام باز کردم ، دوباره بستم. مانتو هم که چروک شده بود. درش آوردم. زیرش یه بلوز سیاه که یه خرگوش پشمالو

سفید داشت. پوشیده بودم. صدای همه از

پذیرایی میومد. منم رفتم اون سمت ، سلام به همگی ،

آرتام که بغل عسل نشسته بود ؛ شروع کرد به دست وپا زدن.که بیاد بغل من.ولی یه کلمه ای گفت ؛ که دلم رفت براش.

آرتام : عَم آلا، بَقَل.

آرا : جون عمه آرا ، بیا بغلم.عزیز عمه، آرتام بغل گرفتم.روی مبل کناری عسل نشستم.

البرز روبرویم بود. داخل ذهنم ازش پرسیدم که ، کی بیدار شده؟؟ گفت؛ ۱۰ دقیقه پیش
دوباره پرسیدم : حالش بهتر شده؟؟ چون سردرد داشت. جواب داد : تا تو هستی بعله ! بهتره
جواب دادم : چشمانت ، لشکر هیتلر بود و دل من لهستان، بی دفاع

جواب داد : شاه کلید قلبم ، تنها تویی

خواستم جواب بدم. که عسل یه سقلمه ای بهم زد. بهش با چشمای علامت سوالی نگاش کردم .

عسل : چته آرا ، یه ساعت بدون پلک به پسر مردم نگاه میکنی، هر لحظه نیشت بازتر میشه. اونم بدتر از تو

آرا : سریع نیشم بستم. بدبخت نمی دونست که ما ذهنی حرف میزنیم. یه نگا به اطراف کردم . دیدم مامان ، بابا ، آراد ،آرمان ، با نگاهی مشکوک یه نگاه به من میکردن یه نگاه به البرز بیچاره.خخخخخخخخ. دیگه تا موقع شام هیچی نگفتم . سرم با آرتام گرم کردم .

بالاخره با کلی استرس امروز هم رسید. قراره بانو گلبرگ همراه با ناز و نوین به عنوان پسر وعروسش همچنین تنها فامیل البرز به خواستگاری یا همون بله برون بیان. وقتی البرز بهم گفت : کلی تعجب کردم. میدونستم ناز هم اندازه ماست. ولی با جادو خودشُ کوچیک میکنه.ولی چرا اونا؟؟؟؟؟

همین سوال پرسیدم از البرز که جواب داد؛

البرز : اول _ نوین و نامزدش ،ناز، مورد اعتماد هستن.

دوم _ نباید کسی بفهمد ما داریم ازدواج میکنیم. امکان حمله ناگرو هست.

سوم _ تنها کسی که میتونه دریچه قفل کنه نازِ، چون نگهبان دره.

چهارم _ نوین یاقوت پادشاهی رو حمل میکنه. بعد از مراسم عروسی باید مراسم یاقوت انجام بدیم.

آرا : ساعت ۹شب هست. اینجا اصفهان ، منم سر تا پا استرس. البرز عصر رفت. که با بانو ،بچه ها بیان. زیییینگگگ ، آیفون زدن. با استرس بلند شدم.که پام پیچ خورد و افتادم.

عسل : بیا ، چیشدی؟؟؟؟ ای بابا ،

آرا : عسل من میترسم گند بزنم. همین جور که کمک کرد بلند شم.گفت؛

عسل : استرس چی فدات شم. ببین چه قشنگ شدی. درست مثل الماس میدرخشی. بیا بریم.

آرا : رفتیم کنار در به ترتیب تا البرز اینا بیان. همش فکر میکردم بانو اینا الان با لباس پرنسسی میان. وقتی بانو داخل شد. نمیدونستم چی بگم.

پارت سی و پنجم :

آرا : بانو بدون او لباس های قشنگ هم می درخشید. یک کت و دامن مشکی وسفید ،با روسری ستش کمی از موهاشُ بیرون بود. با جادو کمی خودشُ جا افتاده تر کرده بود. با خانم ها دست داد و روبوسی میکرد.با مردا از دور سلام میکرد. به من که رسید، بوسم کرد و در آغوشم کشید. مامان بانو رو بطرف پذیرایی راهنمایی کرد.

با نفری بعدی که دیدم. رسماً میخواستم بی خیال آبروم بشم .از هیجان جیغ بکشم.
ناز ، واقعا ناز بود. خیلی دوست داشتم ، چهره‌ی واقعی ناز ببینم. که الان موقعیتش جور شد. همین جور که داشت ، سلام میکرد. آنالیزش کردم.

ناز : دختری با پوست گندمی متوسط ،نه سفید نه سبزه ، صورت بیضی شکل ، چشمای عسلی که مردمکش شبیه گل به رنگ های قهوه‌ای ، سبز ،خیلی کم زرد ، دماغ قلمی بدون قوس ، لب های قشنگ نه پهن نه باریک یه چیزی بین این دو ، ابرو های کمی پهن و هشتی ، به رنگ آبی نفتی ، مو های به رنگ یاسی. یه مانتو بلند یاسی با شالی بنفش که آزاد روی موهاش انداخته بود. شلوار سفید.

ناز منو تو بغلش گرفت. در گوشم گفت : خوشبخت بشی، بانو دوست جونی.

آرا : چقدر خوشگلی فرشته ناز ، اگه عروس نبودم. کلی جیغ میزدم. از هیجان دیدنت.

ناز خندید. سنگینی نگاهی که نگاهش میکرد ، را حس میکردم. میدونستم نوین ، نامزدشِ.

در گوش ناز ، یواش گفتم ؛ انقدر دلبری نکن. دل داداش نوین آب شد.نمی دونم چرا گفتم ؛ داداش ولی حس خوبی داشتم.

ناز بهطرفی که فکر کنم ، نوین ایستاده بود .نگاه کرد. منم به همون طرف نگاه کردم.

نوین :پسری با چشم های آبی با رگه های نقره‌ای و سفید ،صورت سفید با مو های قهوه‌ای و طلایی ، شبیه من بود.یکمی ، نوین هم ست شده بود با ناز ؛ کت سفید ساده با پیراهن یاسی و شلوار کتون سفید با کمربند قهوه ای.

دیدم نیش ناز بازه، تمرکز کردم.دیدم دارن ذهنی حرف میزنن. بی ادبا داشت ، مثبت هیجده ، میشد. بهشون تشر زدم.که همزمان با تشر البرز شد. تفاهم حال کردین خدایی!

بیچاره ها مثل منگ ها به من و البرزی ، که نمی دیدم. در رفت و آمد بود. با تشر دیگه ای که البرز زد. به خودشون آمدن.

نوین به سمتم امد : مبارک باشه ، خواهری ، بعد کلمه خواهری که گفت ، شوکه نگاهم کرد. مثل اینکه خودش هم نمی دونست. چرا این کلمه گفته؟؟

منم ناخودآگاه گفتم : مرسی ، داداشی ، خودم هم شوک شدم ، چه برسه به نوین.ولی بانو دیدم که کنار ستون ایستاده با لبخند آرامش نگاهم میکنه.سرش به عنوان کار خوبی کردی تکون داد.
نوین هم از شوک در امد. با لبخند کنار ناز ، ایستاد. آخرین نفر البرز بود. با دست گل ، رزهای رنگی ، من نزدیک بود غش کنم. از این همه جذابیت.

البرز : تقدیم با عشق به ملکه قلبم♡

آرا : آروم با لطافت گل گرفتم. امروز و دیروز خیلی سوتی داده بودم.

البرز : خیلی زیبا شدی.

آرا : با حرفش مثل هر بار شاپرک های قلبم شروع به بازیگوشی کردن. ممنون ، تو هم جذاب شدی ، جادوگر عشق ،من ♡

برای امشب یه سرافون یشمی که دامن بلندی داشت. پشتش ،بنداش ضربدری بود.جلوش ، بنداش روی کولم بود و چین داشت. با بلوز زرد پر رنگ ،خوشرنگ بود.با شالی زردکه مدل دار بسته بودم. فکر کنم خوب بود. آخه کت وشلوار یا کت و دامن برای مراسم بله برون یه جورایی خیلی رسمی میشد. راستی یه چادر سفید قشنگ هم سرم کرده بودم. همگی نشستند.

پارت سی و ششم ؛

بانو : خوب آقای سپهری ، این دو جوون دلشون بهم گره خورده ، اگه اجازه بدین . برای خواستگاری پسرم البرز ، از دخترمون آرا خدمت رسیدیم.

بابا : اجازه ما هم دست شماست. خاله خانم.

آرا : وای از دست بابا ، اصلن نمی تونه فکرش هم کنه بانو یه خانم۳۵ساله است.خخخخخخخ.

بانو : این دو جوون ، یه مدت هم خونه بودن. این خودش یه پوئن مثبت هستش. این مدت که زیر یک سقف بودن ، باعث شده هم دیگر خوب بشناسن. البرز که ما را در جریان گزاشت. فوراً تماس گرفتم. اگه مخالفتی نباشه، آخر این ماه مراسم عقد و عروسی برگزاری کنیم.

بابا : مخالف نیستم.چون اگه جوون بدی و غیر قابل اعتمادی بود. هیچ وقت اجازه نمی دادم یک‌ماه با دخترم هم خونه بشه. برای ما آقا،البرز شناخته شدس، ولی چرا انقدر زود؟؟

آرا : یا خدا ، من به البرز ، ناز به نوین ، نگاه کردیم ، با استرس ثانیه ها میگذشت. با حرف بانو ، یه نفس آسوده کشیدم.

بانو : من مسافرم. از اون جایی که تنها فامیل البرز هستیم. شاید نتونیم بیایم برای ماه بعد.

بابا : خوب ، من تماس با برادرم میگیرم.که برای هفته بعد بیان. بچه ها هم برای آزمایش خون ، عاقد و سالن و ..... برن.

آرا : فکر نمی کردم. بابا زود راضی بشه.

بانو : اگه اجازه بدید انگشتری به عنوان نشون ، به دست عروسم کنیم.

بابا : اجازه ما هم دست شماست.

بانو به ناز اشاره کرد. ناز ظرف کنارش که یه ظرف کریستال ، شبیه قندان با پایه ی بلند، بود برداشت. داخل ظرف از نقل های رنگی رنگی ، پر شده بود. ظرف به دست البرز داد. تا بیاد کنار من بشینه ، انگشتر دستم کنه.

البرز : در ظرف برداشتم ، با حیرت به انگشتر مادر خوندم یا بهتر بگم ، مادر واقعی آرا ، روبرو شدم. به بانو نگاه کردم. بانو چشماش به عنوان اطمینان باز و بسته کرد. با دست های لرزان انگشتر ، را در آوردم ، دست ظریف آرا ،گرفتم. انگشتر دستش کردم.

آرا : داخل قلبم زلزله‌ای برپا بود،بیا ببین. وقتی البرز در باز کرد ، خواست انگشتر دستم کنه . داخل چشماش ، میتونستم حیرت ببینم. نمی دونم چرا؟؟؟؟ ولی حس خیلی عجیبی داشتم. البرز با دستای لرزون ، انگشتر در آورد.

انگشتر ؛ یه الماس درشت داشت که ۳تا نگین طرف راست و چپ حلقه انگشتر قرار داشت. وقتی به دستم رفت. نا خودآگاه قطره ای از اشکم روی الماس انگشتری افتاد.

البرز : حواسم به جمع نبود. فقط به آرا نگاه میکردم. با دیدن قطره اشک هایی که روی انگشتری می چکید. دستم جلو بردم ، سر آرا ، را به طرف خودم چرخاندم. اشکاش پاک کردم. نگام کرد. دلم با بیرحمی دوباره لرزید.

جانا ، گریه نکن. اگه گریه کنی ، تمام غم ها را در این شب شادی بهم هدیه دادی!!!!!

آرا : ببین ، اشکام پاک میکنم. با دست اشکام پاک کردم. یه لبخند لرزون ، زدم.
جان من ! نمیدونم چرا وقتی انگشتری را دستم کردی ، حس کردم غم وشادی عجیبی پشت انگشتره ؟

البرز : این انگشتر مادر خوندمِ ، خیلی عزیزه برام ، مطمئنم تو هم چنین حسی پیدا کردی.

آرا : درسته ، شبیه اینه ، وسیله‌ای از فرد عزیزی بدستم برسه. خیلی مراقبش خواهم بود.

البرز خواست چیزی بگه که با، اِهم ، آراد بهش نگاه کردیم.

آراد : با چشم به همه اشاره کردم ، بابا،خانواده اینجا نشسته. از همه مهم تر من عذب تو این جمعمم ، من هیچی ، نگاه نوین از بس به خودش فشار آورده که مانده، چشماش قرمز شده.

آرا : با حرف آراد ،همه خندیدن ، جو عوض شد. خداروشکر کار به خجالت من نرسید. به نوین نگاه کردم. اون چرا گریه کرده؟؟؟ همون موقع به من نگاه کرد. با سر پرسید چی شده؟
رو راست داخل ذهنم بهش گفتم ؛ داداش نوین ، تو هم وقتی به انگشتر نگاه کردی ،گریه کردی؟؟ انگار برات عزیزه؟؟؟

شوک شده از حرفم ، توی ذهنم جواب داد ؛ آره ،خواهری

آرا : عجیب نیست؟

بانو : بس دیگه، آرا بلند میشم می رم هاااا

آرا : نه نه غلط کردم، بیا ببین مثل دختر خوب نشستم.

بانو قشنگ سرخ شد از خنده، ناز و البرز هم زیر زیرکی میخندیدن.البرز که بزور خودش نگه داشته بود.

بالاخره امشبم تموم شد.با همه ی خاطره‌اش گذشت.

پارت سی و هفتم ؛

آرا : صبح با قشنگ ترین صحنه عمرم مواجه شدم.

نویسنده : بچه ها ، جیم شیم . مثل اینکه مثبت هیجده است. من که رفتم. پرده را هم می کشم تا نبینیم. بد آموزی داره.

آرا : کجا ؟؟؟ مثبت هیجده کجا بود؟؟ نویسنده جون ، ذهنت بد منحرفههههههه، تو ، وایسا زِرَم، نه ببخشید حرفم منعقد بشه.بعد برو.

نویسنده __ یه چیزی گفتم.دیگه. آغا بریم برداشت۳۷

آرا : جان عمه ، بیدار شدی؟ منتظر من موندی؟ آره ، خوشکل عمه!!

آرتام سرش به عنوان آرا تکون داد.

آرتام ؛ عَمّ آلا ، عمو آلاد گفته ؛ عِشگِ عَمّ آلا، عمو اَلبُلزِ ، عَمّ آلا دیجه من عِشگِت ، نیشتم؟؟

با چشمای گرد به آرتام نگاه کردم.

آرا : نه عمه هنوزم تو عشق عمه‌ای ،عمو آراد ،اینا را یادت داده؟؟؟ آره!!!!!!

آرتام : آله ، عَمّ آلا

آرا : آرتام بغل گرفتم. پایین رفتم.از همون روی پله داد زدم : آررررااااادددددد می کشششششمممممممتتتتتت.

اعضای خانواده همراه با آقامون از آشپزخونه بیرون آمدن.

مامان دستش زد تو صورتش ؛ خاک تو سرم چی شده؟ گلک مامان!!

آرا : گُلَکِ مامان؟؟ جلل الخالق ، این ننه منه؟؟؟ تا چند ماه پیش که خرس مامان بودم!!!

مامان که دید ، گیج ، میزنم . اشاره به البرز کرد.لبش گاز گرفت.

یعنی کلاً فراموش کردم .موضوع آراد ، قهقهه میزدمااااا. مامان پشتش گرد شده بود. بابا که بدتر، عسل که نیمِ خواب بود ، چرتش پاره شد. آرمان با کارد و نون صاف ایستاده بود. فقط البرز بود که قضیه ، را با نیرو فهمیده بود.میخندید.

تو این گیر دار آراد با موهای شلخته ، شلواری که پاچه هاش یکی جنوب بود ، یکیش شمال ، با بالش زیر بغل دم در اتاقش ایستاده بود. یَک دادی زد. که همه جا رو سکوت فرا گرفت.

آراد : چه خببرررررتتوونههههه ، اونم ساعت ۸ صببحححححح

آرا : تا آراد دیدم. آرتام انداختم ، بغل البرز که کنار پله ها بود. خودمم به سمت آراد دویدم. آراد که دید ، دارم به سمتش می دوم.طی حرکتی ناجوانمردانه، پرید ، داخل اتاقش و در بست.

منم ، این ور در، لقد و مشت میکوبیدم به در ، آراد بیا بیرون ، کاریت ندارم.

آراد : مگه مغز خر خوردم. اول جوونی خودمُ به کشتن بدم.

آرا : بیا کاریت ندارم. قول میدم بدون خونریزی بکشمت.

البرز : همین طور که می خندیدم، به سمت آرا رفتم و با روش کشیدم.

بیا این ور خانم خانما ، مگه قرار نیست بریم آزمایش خون،

آرا : باشه ، یه لگد به در زدم . آمدم عقب تر ، ایندفعه شانس آوردی ، آراد خان!

من رفتم آماده بشم. یه قدم بر نداشته بودم، که با حرف آرتام دلم خواست . آراد خفه کنم.

آرتام: عِشگِ عَمّ آلا ، بُلو عَمّ بوچ کن.عبصانی نباشه ، بابی هَل وَگت مامی قَهل میکنه، ایجاشُ بوچ میکُنه. اشاره به لپش کرد.

همه داشتن قهقهه میزدن ، که با حرف آرتام عسل که داشت میخندید شروع به سرفه کردن کرد. آرمان سریع آرتام از بغل البرز گرفت.

حالا من بودم .که داشتم می خندیدم. بعد که خندیدن تموم شد. رفتم آماده بشم. بریم آزمایشگاه.

پارت سی و هشتم:

آرا : یه مانتو پاییزی سورمه‌ای با شال آبی نفتی وشلوار سیاه ، به عادت همیشگی شال مدل دار بستم.البته قبلش هدبند زدم ، تا موهام زیر شال سرنخوره. کیف سیاه یادم که به دسته‌اش یکدونه از ای پشمالو آبی ها آویزان بود.برداشتم.

بعد از کمی عطر زدن.چک کردن محتوا کیف، از اتاق بیرون آمدم.به آشپزخونه رفتم تا با البرز بریم.

آرا :مامان البرز کو؟؟؟؟

مامان : رفت آماده بشه.

آرا :وا ، لباساش که داخل اتاق من بود؟

مامان : صبح که بیدار شد.لباسش را آورد .گذاشت اتاق آراد.

البرز : بریم؟

آرا : با صدای البرز برگشتم ؛ آره ، بریم .مامان خداحافظ .

البرز : خداحافظ،

مامان آرا : خدا به همراتون

البرز : به سمت ماشین که داخل حیاط پارک بود رفتم. آرا ایستاده بود ، کنار ماشین ، دزد گیر زدم. آرا سوار شد.منم سوار شدم و کمربند بستم. با یه(بسم‌الله) ماشین روشن کردم.

البرز : ریموت داری؟ خانم گل

آرا : معلوم که دارم ، آقایی مهربون خودم، همین جور که حرف میزدم.دکمه ریموت زدم. بفرما

البرز : از حیاط که بیرون آمدم.با جیغ ، آرا ، جفت پا رو ترمز زدم. با ترس به طرفش برگشتم.

البرز : چی شدی گُلَکِ من؟؟؟

__نترس منُ دیده ،جناب البرز

سریع سرم چرخاندم. با دیدن گئو، اعصابم خورد شد.

البرز : اینجا چیکار میکنی؟ خبیث الدوله!!!!

گئو : خوشم آمد . من هر جا که بخوام می رم. در ضمن یه هدیه کوچیک از طرف جناب ناگرو آوردم .

البرز : جعبه ای که بطرفم دراز کرد ، با چشام به داشبورد هدایت کردم. با دیدن حرکتم پوزخندی زد ، غیب شد.

آرا : به انگشترم نگاه میکردم و باهاش حرف میزدم ، یکدفعه انگشتر سیاه شد ، زود تغیر رنگ داد. میخواستم به البرز نشون بدم که با دیدن همون فرد قرمز رنگ ، اونم داخل ماشین جیغ کشیدم.
البرز که فرد قرمز رنگ ، که گئو نام داشت. به شدت عصبانی شد.
وقتی فهمیدم از طرف ناگرو(عمو ،البرز) آمده. ترس برم داشت. تالان شوکه بودم ، ولی حالا ترس داشتم. یه جعبه به البرز داد و غیب شد.

البرز : جعبه رو چک کردم. هیچ سمی در کار نبود. وقتی خیالم راحت شد. در جعبه ، را برداشتم ،نمی دونستم چی بگم. گیج ، گیج بودم.

آرا : دستم روی دست البرز گذاشتم ، چشماش به دستام داد.
چی شده؟ که شادی چشمات کم شعله شده؟

البرز : به چشمای یاقوتی ، ملکه‌ام نگاه کردم. وقتی راز ها فاش بشن ، نمی دونم ، می تونه تحمل کنه یا نه؟ یکی از دستام بیرون کشیدم ، از داخل جعبه ،الماس پریان ، که الان سیاه شده بود را به سمت آرا گرفتم.

آرا : این چیه؟؟؟

البرز : الماس ، پریان گل

آرا : الماسِ؟؟؟؟ پس چرا سیاه شده؟؟

البرز : نمی دونم چطور برات توضیح بدم. بریم آزمایشگاه، خون بدیم ، توضیح میدم. چطوره؟

آرا : باشه ، هرچی شوما بگی!

خندیدم تا کمی فضا عوض بشه. البرز الماس داخل جعبه برگردوند. به راه افتادیم. آزمایش کامل دادیم ، گفتن فردا بیاین برای جواب.

منم که کمی سرم گیج میرفت. وقتی نشستم داخل ماشین ، یه نفس آسوده کشیدم.

البرز : الان که ساعت یازده ، موافقی بریم جیگر برات بگیرم. خونه کباب کنم برات

آرا : خوبه ، فقط زیاد بگیر. دلم نمیاد، بقیه هم نخورن.

البرز: چشم ، خانم مهربونم. ماشین روشن کردم ،به را افتادم.

پارت سی و نهم :

آرا : جیگر گرفتیم. رفتیم خونه. مردا داخل حیاط داشتن جیگر کباب میکردن. ما خانم ها هم سفره انداختیم. بعد از ناهار مامان و بابا،رفتن یه چرتی بخوابم. ما جوونا هم دور هم بودیم.

آرتام: عَمّ آلا، تُجا بودی. بیدال شدم ، عمو آلاد دُفت رفتی ، دیجه نمی یای.

آرا : یه چشم غره مشتی به آراد رفتم. در جواب آرتام گفتم ؛ نه عمه جون ، جایی نمی رم.

آراد : خندیدم ، از دست این بچه ، بچه ها من می رم بخوابم .ظهرتون بخیر.

عسل : منم آرتام بخوابانم، شاید خودم خواب رفتم. با اجازه

آرمان : منم برم که آرامشم فقط همین یک هفته اس ، چون باید بیفتیم دنبال خرید های خانما.خخخ

آرا : داداش ، دلت میاد.داداش سرم بوسید.

آرمان : نه ، دلم نمیاد. خوشبخت بشی تکدونه داداش.راستی شنبه عمو اینا میان.بابا بهشون زنگ زد.

بعداین حرفش ، رفت.همه رفتن. حالا فقط من موندم با البرز خان ، با کلی سوال ، به البرز نگاه کردم.

البرز : تسلیم ، فقط بریم حیاط ، خودم بلند شدم به حیاط رفتم.آرا هم دنبالم امد. دست به سینه نگام میکرد .

آرا : الماس پریان گل چیه؟؟؟ چرا سیاه شده؟؟

البرز : پریان گل : پریانی هستن ، که باعث رشد گل‌ها و گیاهان و درختان ، گرده گل‌ها برای زنبورها، لباسشان مثل برگ گل‌هاست ، دارای جادوی رنگ ها ، بعضی از آن ها پیشگو و جادوگر ماهری هستن ، دارای‌نیرو پرواز هستن. این الماس متعلق به جادوی رنگ های اونها است. و سیاه شدن آن به این معنی‌است ؛جادوی رنگ ، که باعث درخشانی و نورانی و رنگ گلهاست. از کار افتاده. همه سرزمین غرق سایه های سیاه شده .
این همون خطریِ که بانو میگفت.

آرا : با نگرانی گفتم ؛ باید چیکار کنیم.؟؟

البرز : نمی دونم. ولی اگه بشه سایه ها را از الماس بیرون بکشیم خوب میشه. ولی چجوری؟؟؟

آرا : میشه الماس بدی نگاه کنم؟

البرز: خوبم میشه ، ولی برای چی میخوایش؟

آرا : نمی دونم ، ولی حسی بهم میگه ؛ راه حلش پیش ماست.

البرز : باشه ، بطرف ماشین رفتم . دزد گیر همیشه داخل جیبم بود. در باز کردم جعبه برداشتم. که با حرف آرا ، سرم خورد به در ماشین.

آرا : میگم البرز ، امروز قبلی که همون آدمه،گئو، ظاهر بشه ، انگشترم سیاه و قرمز شد.
تا این گفتم ، البرز خواست بطرف بیاد .تتتقققق، سرش زد به در ماشین.
دویدم طرفش ، دستم روی سرش گزاشتم . با هول ولا مشغول بررسی سرش شدم.

البرز : خوبم ، خوبم ، چرا زودتر نگفتی؟؟

آرا : خواستم بگم ولی این قضایا پیش آمد. تو میدونی دلیلش چیه؟

البرز : دقیق نمی دونم ، ولی انگار انگشترت ، معمولی نیست.!!

آرا : یعنی چی که انگشتر معمولی نیست؟؟

البرز : فکر کنم ، یه انگشتر خطر شناس باشه ، آره ،شاید، احتمالاً خواص دیگه ای هم داره؟

آرا : انگشتر جادویی؟؟ منظورت اینه دیگه!! آره ، همینه ، فکر کنم خودمون باید کشفش کنیم.

البرز : درسته ، حالا بیا بیکاری کنیم.

آرا : چیکار؟؟؟

البرز : شاید بتونه این انگشتر، سیاهی و سایه ها را از الماس خارج کنه.

آرا : بیا ، امتحان کنیم.

آراد : آرا و البرز بیان داخل

البرز :. من نمیدونم ، همیشه باید تو این لحظه های حساس کسی سر برسه

آرا :خخخخ. بابا میترسن باهم تنها باشیم. بیا بریم. شب بهتره. همه هم خوابن.

البرز : باشه ، فقط بزار الماسُ بزارم ، داخل جیبم.

آرا : با هم بطرف خونه رفتیم. داخل دلم انگار رخت میشورن. خدا بخیر کنه.احساس خوبی ندارم. خدایا ، خودت بخیر کن.

پارت چهلم :

آرا : بیا ، دیگه

البرز : امدم ، زیر پام نگاه کنم ، اگه تند بیام که عروسیم باید با پای شکسته باشم.

آرا : یکی زدم تو پیشونیم، با یه بشکن نورهای آبی ، ظاهر کردم. خوب بهتره ، حالا کمی نور داریم.

البرز : آرا تو نلا داری؟

آرا : نلا چیه؟؟

البرز : اشاره به نلاها که اطرافمون گرفته بود .کردم.

آرا : آها ، نور آبی‌ها ، آره دارم. خوب اون گوشه خونه چجوره؟ هم دنج ، هم زیر پله هاست .

البرز : خوبه بریم ،نشستیم. الماس در آوردم . حالا چیکار کنیم؟

آرا : میگم البرز ، مادرخوندت ، شعری ، چیزی تکرار نمیکرد؟؟؟ یا ، با انگشترش کارهایی کنه؟؟؟

البرز :امممممم ، دقیق یادم نمیاد. ولی همیشه شعری میخواند و انگشتر ناز میکرد.

آرا : با ذوق به البرز زل زده بودم ، وقتی حرفاش تموم شد.گفتم : بیا ما هم اونو بخونیم.

البرز : نمی دونم ، میشه یا نه؟ ولی بخاطر تو ، با دستت شروع کن ، انگشتر ناز کردن.

آرا : همون کار کردم. البرز ، البرز ، ببین داره رنگی میشه ، چقدر قشنگه ، الماس بزار روبروی انگشتر ،

البرز : طبق گفته‌اش ،الماس روبرو دست آرا گزاشتم. حالا شعر بخون. بعد من تکرار کن.

به نام خداوند احساس پاک

به نام خدای زمین و گنج

به نام خدای بود و نبود

آرا : شروع کردم. شعر نبود، ولی کارش با نام خدا آغاز کرده بود.

البرز : حالا بگو :

تاریکی بیرون بیا

برو ، برو ، دور باش

ای نور های زندگی

بتابید و بدرخشید بر این

آرا : بر این چی؟؟ اسم جسمی که میخوایم بگیم؟

البرز : آره ، اسم الماس بگو ، یادت باشه ،کامل مشخصات بگی.

آرا : بر این الماس پریان گل ، تا پاک شود از سیاهی . الماسی که روی انگشتر بود .شروع به رنگی رنگی شدن کرد. یهو همه ی رنگ ها رو به سمت الماس پریان گل فرستاد. رنگ سیاه و رنگ های، چند رنگ ، درحال مخلوط شدن بودن. داره چی میشه؟؟

البرز : مبارزه.

آرا : مبارزه؟؟؟؟!!!!!

البرز : آره ، باید ببینیم کدوم برنده می شه؟؟؟

آرا : وای نه ، شروع کردم دعا کردن.البرز ساکت بود، میدونستم ، نگران هست. اگه درست نشه ، مجبوره به سرزمینش زودتر بره ، اونم بدون من

آرا ، آرا ،چشاتُ باز کن. ببین موفق شدیم. سریع با صدای خوشحال البرز چشامُ باز کردم.
باورم نمی شد . الماس از زمین فاصله گرفته بود. یواش دور خودش می چرخید.
از خوشحالی نفهمیدم ، چیکار میکنم. پریدم بغل البرز، تند تند لوپاشو بوس می‌کردم.

آراد : هوی ، شوهر ندیده ، بیا پایین. کمر دوستم شکوندی.

آرا : باصدای آراد زودی از بغل البرز پایین آمدم.

البرز : برای چی بیداری؟؟؟ با خنده

آراد : نخیر ، پس خواب باشم . شما دو تا تنها بزاریم فردا ، دایی میشم

آرا : هییعععع ، داداش این چه حرفیه که میزنی، بی ادب ، اگه به مامان نگفتم.

آراد : بگو ، منم میگم دوست مثبت منُ ،از راه بدر کردی.

آرا : بچه پروو ، وایسا خودت زن بگیری ، اون موقع بهت میفهمونم

البرز : بس کنید، با صدای من ساکت شدن ، من برای آرا ، هدیه‌ای گرفتم. بعدش محض اطلاع ، زنمِ، اگه دلم بخواد بوسش میکنم.

آرا : نمیدونم بخندم یا گریه کنم.

آراد : اون چیه؟

آرا و البرز : چی؟؟؟؟

آراد : چه قشنگه ، ناخودآگاه به طرف اون چیزی که دور خودش ، دور میخورد . رفتم.
الماسِ، الماسِ؟؟؟؟ اینجا چیکار میکنه؟؟ دستم بطرف الماس دراز کردم.
به ، نه هایی که البرز و آرا گفتن توجه نکردم. خیلی زیبا بود.رنگ‌ها هر کدوم یک طرف میرفتن. نوک انگشتام به رنگ قرمزی که از همه بازیگوش تر بود خورد.

نویسنده __ سنش رشد کرده ، وگرنه یه بچه شش سال ، است.نمی دونه نباید به چیزی دست بزنه که مال اون نیست.

آراد : نور قرمز از الماس، بیرون آمد و مثل مار دورم پیچید.

آرا : نهههههههههه

آراد : آرا دیدم ، که یه ، نه بلند کشید. غش کرد که البرز بغلش کرد.

چیشده یعنی؟؟؟؟؟؟

پارت چهل و یکم :

البرز : آراد مسخ شده به سمت الماس میرفت. به نه هایی که می گفتیم هم توجه نمیکرد.

یه لحظه انگشتش به الماس خورد ، نور قرمزی از الماس بیرون زد و اطراف آراد گرفت.
وای ، وای ، آراد داشت تبدیل به پریان گل میشد. آرا که کنارم وایسادم بود. حس کردم ، داره سایه‌اش که روی زمین افتاده بود. کج میشه. سریع به سمتش چرخیدم و گرفتمش.

تحمل این فشار نداشت و غش کرد. سریع بلندش کردم. روی مبل کنار پله گزاشتمش. خودمم فوری و فوتی یک آب قند درست کردم.که بتونم آرا بهوش بیارم.

سرزمین الماس ، ساعت ۳ شب

+ در باز کنید ،خواهش میکنم. در باز کنید.

× چی میخوای ؟؟؟

+ آمدم شاه گل را ببینم.

×دختر جون ، مگه الکیه ، نامه میخواد، تشریف....

+ خواهش میکنم. اگه بهش بگین یاس از طرف جناب ساییل ، امده. شاید

× تو واقعاً از طرف جناب ساییل امدی؟؟

+بله ، زود باشید ، خواهش می کنم.

× نگهبان در باز کن.

+ممنونم ، ممنونم، سریع به داخل رفتم. ندیمه بانو شانلی(رئیس پریان گل و همچنین خاله واقعی آرا) دیدم.صداش زدم ؛ بانو ،بانو

مرجان (ندیده شانلی) : منُ صدا زدی ، دختر جون

یاس : منو بیاد میارین؟ من یاسم ، دختر جناب ساییل

مرجان : یادم آمد!! ولی چجوری وارد قصر شدی؟؟ اونم این موقع شب؟؟

یاس : خبر مهمی دارم. حتماً باید بانو شانلی را ببینم.

مرجان: حتما ،خبرت مهم که باعث شده ، این موقع به اینجا بیای. با من بیا ،شانس، باهات یار بوده که امشب بانو نخوابیدن.

یاس : ممنونم ، خیلی ممنون

شانلی ؛

شانلی : امشب ، حال عجیبی دارم ، کتابی که نقاشی هایی از خانواده بود آوردم.(یه جورایی مثل آلبوم). با هر ورقی که میزدم ، خاطره ای زنده میشد. تا رسیدم ، به نقاشی از خواهر بزرگترم ، شاپرک ،اون باید جای من شاه‌گل میشد. ولی اون عاشق ،شاهزاده کوهستان نیک ،شد. واقعاً عاشقانه زندگی میکردن.تا اینکه.....

مرجان : تق تق ، بانو من اجازه ورود میدهید.

شانلی : وارد شو ، مرجان دوست و ندیمه وفادارم داخل شد. چی شده مرجان؟؟؟

مرجان : بانو ، یاس دختر جناب سایل آمدن.کار مهم و فوری پیش آمده.

شانلی : بفرستش، داخل .

یاس : داخل رفتم. درود بر شاه‌گل ،بانو شانلی

شانلی : درود بر تو ، خبری تازه‌ای شده؟ باز ناگرو ، الماس پریان را دزدیده؟ تا چه قسمتی از شهر سوخته

یاس : خبر، بانوی من ، دو اتفاق خوب افتاده ؛

شانلی : مشتاق به یاس نگاه کردم.

یاس : بانو گلبرگ به پدرم جناب ساییل گفتن : پادشاه و ملکه یاقوت بزودی به سرزمین ما میان.

دوم اینکه ، الماس پریان گل ، ترمیم شده.

شانلی : واقعاً ، الان همه جا ، سرسبزه ، دیگه میتونن پرواز کنن.

یاس : با خنده سرم تکون دادم. بله ، بانو من

شانلی : گفتی پادشاه و ملکه یاقوت بزودی میان ، خوب الان بانو گلبرگ از من چی میخوان.

یاس : نمیدونم ، ولی گفتن باید امنیت زیاد کنیم.تا کسی به هویت ایشون پی نبرن.

آها ، بانو ، یک انسان به پری نگهبان تبدیل شده.

شانلی : یک انسساااااننننننن؟؟؟؟؟؟؟

ایران ، اصفهان ساعت۲ شب

البرز : خانمی ، آرا ، عشق قشنگم ، بهوش آمدی

آرا : البرز ، اون آراد دیوونه ،نی نی کوچولو ،کجاست. شیطون میگه بدم موهای قرمزش کز بدم.

البرز : آروم باش ، خانمم

آراد : آرا خانوم، آدم با داداش بزرگترش اینجوری میحرفه؟؟؟

آرا : حرف نزن . صبح میخوای به مامان چی بگی؟؟ اصلا کسی باور میکنه؟؟؟؟

البرز ، آراد تبدیل به چی شده؟

البرز : سری به عنوان تاسف تکون دادم. تبدیل شده به پری نگهبان!

آرا : پری نگهبان؟؟؟؟؟؟؟؟

البرز : آره ، رئیس دروازه ورود به دنیای ما و آدما

آرا : با بیچارگی به البرز نگاه کردم ، آخه من چجوری داداش مو قرمز ، با بال های پروانه‌ایش که روش نقش آتش و رنگ داره ، با این چشمای نارنجی و قرمز و لباسی که مدل مردانه با گلبرگ انگار دوخته شده را به مامان اینا نشون بدم؟؟

پارت چهل و دوم :

آراد : حرص نخور خواهری ، حالا چطوری این بال ها رو قایم کنم؟

البرز : با جادو ، تنها راه همینه

آرا : خوب بال ها را پوشاندیم، موها و چشماش چیکار کنیم؟؟

البرز : موهاش هیچکار نمی‌شه کرد ، چون وقتی نداریم. ولی چشماش ، آرا لنز داری؟

آرا : نه ، لنزم کجا... وایسا ، چند وقت پیش یه لنز عسلی گرفتم.

البرز : برو بیار، آرا بالا رفت. رو کردم به آراد ، خوشحالی؟ میدونی با این کارت به سرزمین دیگه میای؟

آراد : شرمنده ام، باعث دردسر شدم. البرز ، وقتی برام تعریف کردی و چیز هایی که دیدم. الان آرا رو ، درک میکنم. سخته هر چی بگی ،کسی چیزی باور نکنه.

البرز : چی بگم.با صدایی که شنیدم ، فهمیدم کسی اجازه میخواد ، بنابراین اجازه ورود بهش دادم. بیا بشین.

آرا : با حس بوی گل ، یاد حرف البرز ، افتادم. یکی از پریان گل اینجاست. خیلی کنجکاو شدم . پریان گل ببینم. سریع لنز از کیف آرایش برداشتم. از پله ها ،پایین آمدم.

آراد : البرز ، بسلامتی دیوانه شدی؟ کی امده؟

البرز : صبر کن . الان می فهمی.

آرا : البرز ،پس کجاست؟

البرز : بیا ،ملکه‌ی من بنشین تا ظاهر بشه. ولی باید لباس رسمی را بپوشیم.

آرا : چجوری ؟ من هنوز بلد نیستم.

البرز : اول تاج باید ظاهر کنیم. دستم بگیر. دستم گرفت. با عشق به آرا نگاه کردم. با چیزی که بهم گفت. ذوق زده شدم . من بیشتر

آرا : تاج ها شروع به ظاهر شدن کرد. زمانی فهمیدم که تاج این جوری ظاهر میشه ،که البرز بهم گفت عاشقمه ، حالا چیکار کنیم ؟

البرز : دساتُ به سمت خودت بگیر . از بالا به پایین ، لباس مخصوص تصور کن. کاری که گفتم ،انجام داد. منم لباسم که یه کت بلند طلایی با شلوار سیاه بود .ظاهر کردم. به آرا نگاه کردم ، زیباترین شده بود.

آرا : یه لباس پلی آبی و سفید ساده ، که فقط آستینی روی مچ چین داده شده بود .پوشیدم. با عشق به پادشاه قلبم نگاه کردم. اجازه ظاهر شدن بده. پادشاه

البرز : چشم ، دو صندلی سلطنتی و مخصوص ظاهر کردم. دست آرا گرفتم به سمت صندلی رفتیم.و روی اون نشستیم.

آرا : نگاهم به آراد افتاد.با دیدن دهن بازش خندیدم. البرز به آراد نگاه کرد.اونم خودش گرفت ولی خندشُ خورد.

البرز : بهتر عادت کنی.بیا بشین که برای دیدن تو آمدن. صندلی برای آراد ظاهر کردم.

آراد : حق با البرز ، من خودم این دردسر درست کردم. حالا عواقبی هم داره.ولی زشتوها ، چقدر قشنگ شدن.

البرز : آماده‌ای ، بوسه‌ای بر دست آرا زدم. چشماش به عنوان بله روی هم گذاشت. داخل شو

آرا : بوی گل‌های یاس امد و دختری ظاهر شد.

یاس : درود بر پادشاه و ملکه یاقوت، من یاس دختر ،جناب سایيل، جادوگر پریان گل هستم. همچنین ماموره شاه‌گل برای بردن ، انسان پری شده.

البرز: درود برشما ، شما می تونین برین ، ولی دو هفته دیگه ،

یاس : با تعجب به پادشاه نگاه کردم ! آرام پرسیدم ؛ چرا دو هفته دیگه؟؟؟

ملکه با مهربانی جوابم داد: یاس عزیز ، دو هفته دیگه عروسی ماست. باید برادرم اینجا باشه.
به کسی پشت سرم اشاره کرد . برگشتم که با دیدنش قلبم انگار کبوتری ترسان ،لرزید.

آراد : دختری با لباس پرنسسی کوتاه تا زانو ، سفید رنگ ، با چکمه های بلند سیاه چرم ، کت کوتاه چرمی هم پوشیده بود.

بطرف من که برگشت. مات نگاه ،یاس نام ، شدم. چقدر زیبا بود. قلبم گنجشک ترسونی شده بود.

دختری با موهای بلند سفید ، چشمای کشیده عسلی که طرح گل سبز داخلش داشت. گوش های کمی کشیده ، دماغ کوتاه قلمی ، لبای قرمز

با صدای آرا ،یا بهتر بگم ملکه نگام به زور گرفتم.

آرا : با شیطونی نگاشون کردم.خوب یکم کرم ریزی بد نیست نه؟؟؟

البرز : شیطون و بلا شدی؟

آرا : خندیدم ، صداشون کردم. یاس

یاس : وای الان تنبیه‌ام میکنن . سر به زیر به طرف ملکه چرخیدم.
بله ، ملکه عزیز

آرا : دوست داری تا مراسم اینجا باشی؟

یاس : بله یعنی نه ،یعنی از بابام اجازه ندارم. هول شدم چرا؟؟؟

آرا : اجازه شما با من و پادشاه ، فقط تو میتونی کمک کنی بال‌های آراد غیب کنی؟؟؟

یاس : با خنگی پرسیدم ؛ آراد کیه؟؟؟

آراد : آراد منم.

چهل و سوم :

آرا : خندیدم ،چقدر بامزه میشه . میتونی یا نه؟یاس عزیز،

یاس : بله بله ، ورد مخصوص را خوندم بعد دستان به حالتی که میخوام آب بخورم گرفتم به سمت آراد ، بعد از تمام شدن ورد.سمت آراد فوتش کردم. نفس من رنگی نبود بلکه سفید و درخشنده بود. دور بال های آراد ، گرفتن و تمام.

آرا : ممنونم، یاس عزیز

البرز : من با جناب سایپل صحبت کردم. قرار شد. بانو یاس تا مراسم اینجا بمونن.

آرا : خیلی خوب شد ، مشتاق بودم، در مراسم شرکت کنند.

یاس : خیلی مچکرم ، پادشاه و ملکه که به من افتخار شرکت دادی.. با حرف آراد با عصبانیت نگاش کردم ، که یه قدم عقب رفت.

آراد : اههههه ، دختره‌ی خود شیرین و زشت ،یواش گفتم. ولی مثل اینکه شنید.با عصبانیت به طرفم برگشت ، گل سبز چشماش ،جاشو به گل نارنجی داده بود. وحشتناک اما زیبا ، یه قدم به عقب برداشتم.

البرز : آرام باش ، بانو یاس ، آرااد

آرا : چشماش تغیر کرده بود. بعد حرف البرز نفس‌های عمیق یاس را می شنیدم. امان از داداش شیطون من، رو به بچه‌ها گفتم : ساعت ۵ صبح میباشد. لطفا لباس‌ها را مرتب کنید. و همزمان با البرز لباس هایمان را عوض کردیم.

دیدم آراد داره با تعجب به ما نگاه میکنه !!!

چیشده داداش عزیزمن.

آراد : خودتون لباس عوض کردین .فکر منم نیستین.

البرز : خودت میتونی. تمرکز کن و لباسی که میخوای انتخاب کن.

آراد : همین کار کردم. یه تیشرت سفید با نوشته های رنگی انگلیسی و از همه مهم تر شلوارک خرسی خودم.را تصور کردم. وقتی حس کردم سبک شدم به خودم نگاه کردم. هوررررررراااااا موفق شدم.
یادم رفته بود که اینا هنوز هستن. شروع کردم به رقصیدن.با صدای خنده این دوتا ، کفتر عاشق ، برگشتم نگاشون کردم. ولی با دیدن قیافه یاس ، رسماً پوشیدم.

یاس : با چشمای گرد و دهن باز اندازه ،غار آتش ، به این انسانی که پری نگهبان شده ، نگاه کردم. واقعا میخوایم امنیت دروازه را به این عجیب‌الخلقه ، بسپاریم.

آرا : یعنی انقدر خندیدم که اشکم در اومد. بیچاره یاس ، الان فکر میکنه گیر کی افتادیم ها.
خخخخخ. بزور خودم جمع کردم. البرز با یه نیشگون از با روش ساکت کردم.
ـــ بهتر بریم بخوابیم ،بچه‌ها ،

هرکدوم به اتاق خودمون رفتیم. یاس هم همراه خودم به اتاق آرتام بردم.

خواب بودم ، چه خوابی یه خانم داشت موهام نشونه میکرد. بهم گفت : آرا جان، دخترم ،برو داداشت صدا کن. برگشتم که چشم بگم. ولی نبود.

از خواب پریدم. صدای جیغ از پایین میومد، یاس بیچاره هم تو خواب پرید. همراه هم با دو پایین رفتیم. صدا از آشپزخونه میومد.

مامان و عسل بی‌حال افتاده بودن.بابا و آرمان در حال خوراندن آب قند بهشون.

آرا : چیشده ؟؟؟؟ زهرم آب شد.

بابا : از داداش آرادت بپرس. رفته موهاشو عین لبو قرمز کرده. بعد راست راست آمده تو آشپزخونه میگه چطور شدم؟ خوشتیپ شدم؟

آرا : سرخ شده بودم از خنده، ای داداش شیطون ، با صدای خنده یاس ، تازه یادم اومد. یاس هم اینجاست.

مامان و بابا و آرمان و عسل :با تعجب به یاس نگاه میکردن. اوخ حالا چیکار کنیم؟؟؟

آرا : چیزه ، این یاس دوستم هستش از کشور دیگه‌ای به ایران آمده.

مامان : تا یادم میاد تو دوستی نداشتی؟؟؟

آرا : چرا ، داشتم. ....حرفم مامان قطع کرد.

مامان : دخترم ، اسمت چیه؟؟

یاس : اسمم یاس هست.

مامان : پدر و مادرت کجان؟؟

یاس: مادرم فوت کرده ولی پدرم جناب سایيل، کشور خودمون هست؟

بابا : تو دختر سایيل هستی ؟ همون که پزشک گیاه دارویی؟؟؟؟

یاس : بله

آرا : یواش به یاس گفتم ؛تو که گفتی پدرت جادوگره؟؟؟

یاس : جادوگر که هست ، اما پزشکم هست.

آرا : فهمیدم.

بابا : خوش آمدی ،بیا بشین صبحانه بخور. دخترم ، داماد کجاست؟؟

آرا : خواب هستش.الان صداش میکنم.

البرز : صبح همگی بخیر و شادی ، آراد کو ؟

بابا : اسم اون چغندر قند ،جلوی من نیار.

پارت چهل و چهارم :

آراد : حالا که البرز و آرا ،اینجا بودن. جرئتی به خودم دادم ، از پناهگاهم خارج شدم.
دلتون میاد ، با من ، من که متخصص مغز و اعصاب هستم. برای خودم ستونی ، داخل بیمارستان هستم .اینجوری رفتار کنید.

آرا و آرمان : سقوط نکنی ، ستتتتووووونننن .خخخخخخ.

آرا : بعد حرف ما ، مامان دمپایی روفرشی ، که پاش بود.فکر کنم ۲۰ کیلو وزن داشت و درآورد.

مامان : همین جور که دمپایی تکون میدادم. گفتم : الان یه ستونی نشونت بدم ، که ۱۰تا ،ستون از بغلش بیرون بزنه. دمپایی به سمت آراد پرتاب کردم. میخواست ، فرار کنه ، ولی به کتفش خورد.

آراد : دیر جونبیدم،مورد اصابت اسلحه مامان قرار گرفتم. آخ اوخ کنان روی زمین نشستم.

آخ ، ستون بیمارستان ترک برداشت. اوخ ،پرستار ها بی دکتر شدن. آخ ، تازه دلفریب شده بودم.

آرا : یعنی هممون روی ویبره بودیم. با حرف مامان ، حتی بابا هم که عصبانی بود ، میخندید.

مامان : دلفرریییب؟؟؟؟ آره ، خیلی ، یکی تو دلفریب شدی یکی هم اون سمندون. یعنی دستم بهت برسه شبیه اردکه شدی که تند میدوه.

آراد : اسم سمندون نیار ، حالا هم با اسمش شب ادراری میگیرم.

خخخخخخخخخ

آرا : عصر بود.دور هم نشسته بودیم. مردا ، داخل حیاط فوتبال بازی میکردن. ما خانم‌ها هم داشتیم در مورد مزون و تالار های خوب صحبت میکردیم. که آیفون زدن. عسل بلند شد.ببینه که کیه؟؟

عسل : کیه؟؟؟

__ ماییم

عسل : ماییم کیه؟؟؟

__عمت

عسل : خجالت بکش خانم ، چکار به عمه من داری؟ وایسا الان به شوهرم میگم بیاد دم در.

آرا : چی میگی؟؟

عسل : نمیدونم ، میگه عمت ، بیا بریم ،دم در

آرا : باشه ، بزار به یاس بگم .۳نفری بریم .بهتره، برم صداش بزنم ،

عسل : برو ،خوبه ،منم چماق و چوب تی بیارم از آشپزخونه

آرا : به پذیرایی برگشتم. یاس بیا،

مامان : کی بود؟

آرا : نمیدونم ، ولی بی ادب ، به عسل فحش داده، گفته عمت

مامان: خوب شاید عمه‌ی عسله؟؟؟

آرا : مامان ، یادت رفته‌ها ، پارسال عمه‌ی عسل ، فوت شد.

مامان : راست میگی. میخواین به البرز یا آراد، آرمان بگو.بابات نگی ها ، یه وقت خدایی نکرده بلائی سرش میاد.

آرا : وا مامان ، فقط فکر خودتونین ،

مامان ؛ پس چی ، شما که عروسی میکنین میرین.

آرا :نه ، نمیخواد. بیا بریم یاس ،

یاس : بانوی من، میخواین برای ی ساعت مجسمه‌اشون کنم ؟؟یا تا ۱روز رنگیشون کنم؟

آرا : نه ،یاس گلی، نمیخواد. عسلم امد.

عسل : این چماق برای من ، اینم برای آرا ، یاس برا تو ندیدم جارو بیارم؟؟

یاس : نه ،عسل خانم ، خودم دارم . دستام پشت بردم و نانچیکوم ظاهر کردم. اینا ،همیشه با خودم دارم. بعدم بدون توجه به چشمای گرد عسل خانم ، دنبال بانو راه افتادم.

آرا : آماده‌این ؟ سرشون تکون دادن. 1,2,3 ، در باز کردم ، چوب بردم ، بالا بزنم . که همون جور خشک شده‌ام

عسل : آرا ، بزنشون .اصلن بیا کنار، چماق آماده حمله رو ، خواستم . بکوبم برسرشون که مات شدم.

یاس : چتون شده؟؟؟

پارت چهل و پنجم :

یاس : با تعجب به بانو و عسل خانم نگاه میکردم . چرا کپ کردن؟؟

آرا : سلام عمو، سلام عمه ،عسلم ، به زور تونست سلام کنه.

یک هفته بعد؛

الان من به همراه مینا و یاس ،در آرایشگاه به سر میبریم. اگه گفتین چه خبره؟

بالاخره جواب آزمایش امد. خدا رو شکر هیچ مشکلی نداشتیم. بعدش افتادیم دنبال کارهای ،تالار ، آرایشگاه ، مزون ، تالار که باید از یکماه قبل وقت می گرفتی. ولی سالنی پیدا کردیم که هم بزرگ بود.هم چند طبقه بود. جای خالی داشت. برای لباس و آرایشگاه هم که عسل زحمتش کشید. از دوستش وقت گرفت. الان هم بنده دارم .زیر دست آرایشگر کشته میشم. __ دوست عزیز ، من خودم وسایل آوردم .لطفا وسایل خودم باشه.

شبنم (شنیون کار) : چشم عروس خانم، حواسم نبود. تو رو خدا کمتر فقط غر بزن.

آرا : یه پشت چشم نازک کردم.بیا ،ببین. راستی ،عمو و عیال ها، عمه با عیال ها ،پشت در بودن. این مبین خل ،با نمک بازیش گرفته بود. بابا و مامان کلی دعوامون کردن. نگم براتون از رابطه آراد ،یاس ، که اعلام جنگ کرده بودن.

یاس ، یه بلائی سر آراد میآورد. آراد ، تلافی میکرد. سرسام گرفتم از دستشون.و باعث شد از طرف البرز و من هشدار جدی بگیرن.

تق تق مینا در باز کرد . و سرش آورد داخل.

مینا : عروس ما آماده شد؟؟ داماد و فیلم بردار منتظرن. حالا بین خودمون باشه ، مثل این عروس خانم(به من اشاره کرد.) قشنگ شده یا زشت شده که پسش ، میفرستن؟؟

آرا : میییننااااا، الان وقت شوخی است؟

مینا : آرا تویی؟ بجون خودم نشناختم. شبیه ملکه‌ها شدی با این لباس عروس.

آرا : ممنون ، ایشاالله عروسی تو

مینا : نیشم تا بناگوش باز شد. ایشاالله، حالا بیا که دنیل ، دو بار ، زنگ زده.

آرا : تور که وصل کرد.بلند شدم .روکش آینه برداشتم. چشام درخشید.زیبا شده بودم. خیلی خیلی زیبا ،

لباس عروسم : دامن لباسم پیله های بزرگی داشت.پف خوبی داشت ، نه زیاد ،بالاتنه آستین نداشت .ولی روی بازو بند میخورد. روی لباس پر از پروانه و گل بود.

تاج : درست مثل کوه های که زنجیری داخل نقاشی می کشیدیم. با الماس روی نوک های مثلثی

تور : ساده تا باسنم می رسید.

مدل مو : موهام هم سیاه رنگ کرده بودم .بالا سرم گردش کرده بودن. تاج دورش گزاشته بودن.

یاس : بانوی من بیان دیگه ،جناب پادشاه همه رو کلافه کردن.

آرا : به یاس نگاه کردم. پیراهن شب بلندی که آستین حریر داشت. خیلی زیبا شدی، یاس

یاس : خجالتم ندید. بانوی من.

آرا : بیا کمک کن ، کفشم ببندم بریم. یاس کمکم کرد. فوری بیرون رفت . منم خیلی ملکه وارانه قدم برداشتم. از در خارج شدم. البرز پشت به من با اون کت وشلوار خوشدوخت سیاهش ایستاده بود. با اشاره فیلم بردار آروم به سمتش قدم برداشتم و دستم روی شونه‌اش گزاشتم.

نمیدونم چرا تحرکاتش را اسلوموشن، تصور میکردم. بی قرار نگاه میکردم. تا چشمامو درست سر جای خودش یعنی چشمای البرز قرار گرفت.

البرز: وقتی حضور آرا ، حس کردم. این یعنی چیزی نمونده تا دیدن ملکه قلبم.
وقتی دستاش رو ،روی شونه‌ام حس کردم.به سمتش چرخیدم. اون دیگه ملکه نبود. ماهی بود که قرار در زندگی من بدرخشد. دستش رو بالا آوردم. همون که از دیروز صاحب حلقه شده بود و خودشُ بنام من زده بود. بوسه ای بر دستش زدم. سرم بلند کردم به چشماش نگاه کردم.

زیبا شدی ماه من♡ دسته گلی از گل های رنگی (صورتی ، سفید ،بنفش) را بدست آرا دادم.
آماده‌ای؟؟

آرا : چشام با اطمینان بستم و باز کردم. همیشه همراه تو خواهم بود. پادشاه قلبم♡

واحد زمانیه زندگی من؛

نفس کشیدن بر حسب کنار توعه♡

پارت چهل و ششم :

آرا : بعد از آتلیه ، گرفتن فیلم وعکس ،آماده شدن۳تا شاسی عکس ،که یکیش دونفره بود. دوتای دیگه تکی ، به سمت محل جشن را افتادیم. البرز ، ماشین پارک کرد.با اشاره فیلم بردار پیاده شد. در سمت من بازکرد. با کمک البرز پیاده شدم.

مامان و بابا و داداشا و عسل و جیگر عمه ،که جلوی در سالن ایستاده بودند با بانو و داداش نوین وناز. همه رو بغل کردم و بوسیدم. البرز هم با مردا ، روبوسی کرد و دست داد.
اسفندی که دست عسل بود باید من دور سر البرز میچرخاند و روی زغالی که کنار ظرف اسفند بود می ریختم. همین کار کردم.متاقبلاً ، البرز هم همین کار کرد.به داخل سالن که رفتیم .آهنگی که گفته بودیم همزمان پخش شد.

نقل بریزید ، سر عروس و داماد/یار مبارک باد ،مبارک باد

خلاصه داخل جایگاه نشستیم.بعد از چند دقیقه، البرز گفت می ره به مردانه. وقتی رفت .دخترا ریختن سرم ، هر کدوم یه چیزی میگفت .

البرز : شاد و خوشحال ، داخل مردانه نشسته بودم. به رقص آراد و مبین نگاه میکردم. می خندیدم. آقای سپهری هم با افسوس به کله‌ی آراد ،به قول خودش لبویی ،نگاه میکرد. ولی حال خوشم دووم پیدا نکرد.

نوین : با تماس ذهنی ناز متوجه شدم. ناگرو با زنش از دروازه عبور کردن .به زودی به اینجا میرسن. به ناز گفتم : آرا ،سرگرم کنه ، میدونستم احوال ، جناب البرز حس میکنه. به سمت جایی که جناب البرز نشسته بود.رفتم. دلم نمیاد، حالا که خوشحال هست، را خراب کنم. ولی اگه اینکار نکنم ممکن ، ناگرو ، اینکار بکنه. آروم به جناب البرز گفتم : اتفاق مهمی افتاده، لطفا سریع بیرون بیاین.

البرز : با حرف نوین ، فهمیدم اتفاق مهمی افتاده. از صندلی که بلند شدم.

آقای سپهری پرسید؛ کجا میری پسرم؟

البرز : الان میام. با اجازه، همراه با نوین رفتم. کمی که جلو تر آمدیم. از نوین پرسیدم ، چی شده ؟ با حرفی که زد. از خشم زدم میزی که کنار ، در بود. شکوندم. نیاز داشتم .خشمم خالی کنم.

نوین گفت : ناگرو با زنش از دروازه عبور کرده.

آرا : داشتم با یاس و ناز و مینا صحبت می کردم .که ناز ، دستش به سرش گرفت و روی زمین نشست. سرش که بالا آورد. کپ کردم. داخل چشماش یه در باز شده بود. سریع عذرخواهی کرد و دور شد.

مینا : چش شد؟؟؟؟

یاس : هیچی ، حتما دوباره سرش درد گرفته.

مینا : تو ، مگه ناز میشناسی؟

آرا : گیر کرده بودیم.که چی بگیم .همون موقع عمه ،مینا صدا زد. هوووففف، بخیر گذشت. کمی فکر کردم. و مسئولیت ناز یادم آمد. فهمیدم ! دروازه باز شده. ولی چجوری؟؟ یاس؟

یاس : بله ، بانوی من

آرا : دروازه باز شده ؟ درست میگم.

یاس : بله بانو ، ولی ناز ، هیچوقت هول نمیشه.داشتم حرف میزدم.که چشمم به انگشتر بانو ، که انگشتر مادرخونده جناب البرز بود .افتاد. بانوی من ، به انگشتر نگاه کنید. داره سیاه میشه.!!!!

آرا : به انگشتر داشتم نگاه میکردم که سیاه شد. یعنی چی؟؟؟ دو هفته پیش که با البرز میخواستیم .بریم آزمایش اینطوری شد. بعدش ، همون گئو، امد و ، امکان نداره ! این یعنی نیروی سایه و سیاه وارد این دنیا شده. نگران البرز شدم. ناز دیدم که به سرعت داره به طرف من میاد.

یاس : کجا بودی؟ با چشمام به بانو اشاره کردم. یعنی دروغ نگو.

ناز : پشت چشم برای یاس ، نازک کردم. رفته بودم تا با نوین صحبت کنم.

آرا : ناز ، حقیقت بگو . چه کسی از دروازه عبور کرده.؟؟؟ دروغ نگو ، من نیروی سیاه حس میکنم. خیلی قوی هست.

ناز : بانو ، شما از کجا متوجه شدین؟

آرا : خواستم جواب بدم بهش ، که حس خشم وجودمُ گرفت. با جدیت رو کردم به ناز؛

ناز راستشُ بگو ، اون چه کسی که البرز، خشمگین شده؟؟ چه کسیه که نیروی سیاهش قوی؟؟؟

ناز : سرم زیر انداختم. فکر نمی کردم ، ملکه بدون اینکه چیزی بگم بفهمد. هیچی نگفتم

آرا : به عنوان ملکه به تو دستور میدم ، بگووو ، از خشم گرمم شده بود. خیلی سعی کردم. صدام بلند نشه.

ناز : ناگرو با زنش از دروازه عبور کردن.

آرا : دیگه کنترل روی صدام نداشتم ، گفتی کی؟؟؟

#پارت چهل و هفتم:

یاس : با صدای بانو ،همه‌ی مهمون‌ها سرشان را به این سمت چرخونده بودن.
خواهش میکنم بانو ، آروم تر ، همه‌ی مهمان ها به شما نگاه می کنند.

آرا :خیله خوب ،باشه . یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت میهمان ها ، یه لبخنده احمقانه زدم.
سرم برگردوند طرف ناز ، الان البرز کجاست؟؟

ناز : نمیدونم ، نوین گفت شما را سرگرم کنم.تا نگران نشید.

آرا : تماس ذهنی با البرز ، برقرار کردم.

__سلام ،آقایی ،کجا هستی شما؟؟؟ البرز جان ، من نگرانم. نمیشه ، آمدم.

بچه ها بریم ، داخل حیاط پشتی هستن. از سکویی که جایگاه عروس و داماد بود. پایین آمدم.به مامان اشاره کردم ، می رم بیرون. مامان هم بلند شد. به سمت امد.

مامان : کجا میری، مادر جان؟؟ ناسلامتی ، عروس این مجلسی.

آرا : سریع میام .فوری هستش. با ناز و یاس می رم. به سمت در رفتم.

البرز :حیاط پشتی ایستاده بودیم.که آرا ،تماس ذهنی گرفت.

جانم ،من حیاط پشتیم. کجا بیای؟؟ باشه

رو به نوین کردم ، آرا داره میاد. چیزی بهش گفتین؟؟

نوین : نه، اجازه بدین از ناز بپرسم. تا ، با ناز تماس گرفتم. فوری گفت که ملکه از احساس ،جناب البرز و انگشترش فهمیده. _ ناز گفت ؛ که ملکه خودشون فهمیدن.

البرز : خواستم جواب بدم، که ناگرو و زنش ظاهر شدن. با دیدن ما ، یه پوزخند زد. خیلی دلم میخواست. خورد کنم ، اون دَکُ و پوزش رو.

ناگرو : فکر نمی کردم، پادشاه کوهستان، انقدر مشتاق دیدارم باشه.

نازنین(زن ناگرو) : یه خنده زشت کرد؛ چطوره ، حالا که مشتاق دیدارمان هستن. بهشون زحمت ندیم و خودمون داخل بریم؟ هووم ، عالی نیست پیشنهادم؟؟

ناگرو : مثل همیشه عزیزم ، پیشنهادت عالیه. ولی قبلش یکم این ،شاه داماد ، یکم امتحان کنیم؟ نظرت عزیزم.

آرا : دری کوچیکی که ، گوشه تالار بود .باز کردیم. همون موقع دوتا ،موجود آبی رنگ ظاهر شدن.

یاس : مثل اینکه به موقع آمدیم. خواستم جلو برم که...

آرا : وایسا ، بهتره فعلاً داخل سایه باشیم. ناز خانوم ، با شما هم هستم. دوستام به حالت نیم دایره باز کردم.یک حباب ،حفاظتی تشکیل دادم.

شروع به بررسی ناگرو و زنش کردم .

ناگرو : پوست آبی ، کچل ، قدبلند ، لاغر ولی نه خیلی ، چشمای باریک آبی که کمی روشن تر از پوستشو بود. خط های سفیدی که روی صورتش کشیده بود ، سنگ های قیمتی کوچک روی صورتش قرار داده بود.

زن ناگرو که دخترا به هم گفتن اسمش نازنین: اونم پوست آبی داشت ، با چشمای زرشکی ، موهای سیاه بلند، اونم کنار چشم و پیشانیش را باخط های سفید نقاشی کرده بود.

هر دو لباس سیاه چرم پوشیده بودن. لباس نازنین یه سرهمی ، سیاه چرم ، با بالاتنه دکلته بود. ولی ناگرو ، لباس سیاه با شلوار سیاه چرم.

ناگرو : داخل دستم ،آتش آبی ، را ظاهر کردم. قشنگ نابود میکرد ولی خوب فقط میخواستم زخم برداره. این برای هشدار بازی خوب بود.شروع کردم ، بازی باهاش ،ازدست راست به دست چپ ، از دست چپ به دست راست ، و پرتاب.

البرز : آتش آبی را که فرستاد. کف دستم جلو بردم و فرمان ایست بهش دادم. آتش به سمت خودش پرتاب کردم.

ناگرو : آتش گرفتم .شروع به کف زدن کردم. آفرین ،آفرین ، توقع نداشتم ازت جناب البرز. بازی شروع کردم. همسر عزیزم هم ، مار های سمیش را به سمت نوین و البرز فرستاد.

نازنین : مار های سیاهم که کمرشون رنگ آبی داشت . فوق العاده سمی بود.به سمت البرز و نوین راهی کردم. خودم گوشه ای ایستادم به نمایش هیجان انگیزم نگاه میکردم. چطوره همسرم؟؟

ناگرو : عالییی

نازنین : سرمست دوباره ، به مار هام ذل زدم . هر نیشش باعث میشد ؛ فرد بمیره، یا اگه خوشانس باشه ،پادزهر گیر بیاره . دو روز بی هوش میشه.

البرز : لعنتی ها ، انقدر زیاد بودن که هرچی میکشتم . عین علف هرز سبز میشدن.

نازنین: دو تا از مار هام دور پای البرز پیچ خورده بودن. اگه تا چند ثانیه دیگه نکششون. آخی، حیف بود جوون به این رعنایی.

پارت چهل و هشتم :

ناز : بانوی من ، خواهش میکنم. نجاتشون بدید. اون مار هایی که دور پای نوین و جناب البرز پیچیده .سمی هستن. خواهش میکنم.

آرا : دستای ناز داخل دستم میگیرم. آروم باش. ما نجاتشون میدیم.به یاس که سمت چپم ایستاده، رو میکنم و میگم : یاس این مار ها نقطه ضعفی ندارند؟؟ چیزی که باعث مردن یا لااقل بیحالی ،مار بشه؟؟ خوب فکر کن و جواب بده.

یاس : تنها راهش بادِ.

آرا : باد؟؟؟؟ چرا باد؟؟؟

یاس : اون ها مار آتش آبی هستن. باد اونها رو خشک میکنه. ولی باد از کجا گیر بیاریم.؟ ناز نیروی باد نداره و خیلی ضعیفِ ، منم جادو بلدم فقط ، جناب البرز نیروی باد ، را دارن . اگه حواسشان پرت بشه که هیچ....

آرا : باد از کجا بیارم؟ خدایا خودت کمکم کن .نگاهی به طرف البرز کردم که مار ها داشتن بالا میرفتن. از شدت استرس دستام گره کرده بودم ، فشار میدادم.

ـــ تو میتونی دخترم ، ما بهت ایمان داریم. فقط فوت کن.

کی هستین؟؟

ناز : چی شده بانو من؟

آرا : فوت کنم ، خیلی ریسک پذیره ، ولی مجبورم. حباب برداشتم. ناز کمک کن ، تور روی صورتم بندازم. هیچ دوست ندارم، این شیاطین چهره‌ام را ببینن .

ناز :چشم بانو ، یه تکه از توری که به تاج بانو، وصل میشد را ، روی صورتشون انداختم.

آرا : عقب بایستید. جلو رفتم. یه (بسم الله الرحمن الرحیم) گفتم و با تمام قدرت فوت کردم.باد شدیدی از دهانم خارج شد. مار ها خشک شدن افتادن. باورم نمی شد. فقط موفق شدم، را به زبون آوردم.

ناگرو : باد شدیدی وزید. همه‌ی مار ها خشک شدن. چه اتفاقی افتاد؟؟؟؟ با صدای عصبی نازنین ، به طرفش برگشتم.

نازنین : به مار هام نگاه کردم.همشون خشک شدن. از جهتی که باد آمده بود.نگاه انداختم. با دیدن عروس از عصبانیت فریاد زدم.

توووو چطوررر جرائت کردییی ، ماررررهاااییییی منو بکشییییییییی؟

از داخل تاریکی بیرون آمد. چهره‌اش رو پوشانده بود.

البرز : بادی که نمی دونم ، از کجا وزید . باعث نجات جونمون شد. با صدای فریاد زن ناگرو ، تمام به همون سمت کشیده شد. آرا ، ملکه من ، که حالا فرشته زندگی من شده بود.

آرا : جلو رفتم ،تا از سایه در بیام . گفتم: وقتی گرگی به گرگی دیگه حمله میکنه ، جفت گرگ جلوی گردن گرگ نَرشُ میگیره تا صدمه نبینه. ۲تایی میجنگن. تا پیروز بشن.

ناگرو : هههههه ، یعنی تو گرگی؟

نازنین : پوزخندی تحویل زن البرز دادم.

آرا : نه ، گرگ نیستم ، ولی کسی به شوهر من بخواد ،صدمه بزنه. میشم گرگ ماده ، با جفتم همشونُ می کشم.

ناگرو : بد سوزندم، رو کردم به البرز گفتم : خوبه ، خوب جفتیُ انتخاب کردی. ولی تموم نشده . منتظر هدیه‌ام باش. رو به نازنین کردم و گفتم : بریم. غیب شدم.

آرا : تا دیدم رفتن ، محکم بودن رها کردم. زیر زانویم خالی شد. که البرز گرفتم.

البرز: بوسه ای بر پیشانیش زدم. لبخندی از افتخار چاشنی صورتم کردم. خانم شجاع من.

پارت چهل و نهم :

آراد :دیگه موقع شام بود ، مستخدم های سالن داشتن روی چرخونک هاشون غذا می چیدن. روی میز ها پخش میکردن.

مستخدم دیس برنج و کباب و ماهی گزاشت ، روی میز ، وایسا ببینم ، بچه ها ، که فقط چلو کباب سفارش داده بودند. پس ماهی چی میخواد؟؟؟؟؟ آرا ماهی دوست نداره ، به خاطر همین کباب سفارش دادن. بزار بپرسم. آهای ، پسر جان !
به خودش اشاره کرد، آره با شما هستم. یه لحظه بیا.

بابا : چیکار داری؟

آراد : میخوام یه چیزی ازش بپرسم.

پسره(مستخدم) : بله ، بفرمائید. در خدمتم.

آراد : ما که ماهی نداشتیم؟شاید اشتباه آوردین؟

پسره (مستخدم) : نداشتین ، ولی عموی داماد ، ماهی آورد . گفت درست کنیم.

آراد : باشه ،پسره رفت. عموی البرز؟؟؟ البرز که عمو نداره. سریع از جام بلند شدم، بدم پشت میکروفن که ماهی نخوریم. ولی ، همه خورده بودن . داشت عین مگسی که دمپایی خورده ، چرخ میزدن. رفتم زنونه تا دنباله آرا ، البرز ،بقیه بگردم. که.....

آرا : تو حال و هوای، عاشقانه بودیم.که آراد ، البرز کنان امد. خورد تو پرم . بابا بزارین ،یک دقیقه راحت باشیم ، از بغل البرز در آمدم. روبه آراد گفتم : چی شده؟ چرا داد میزنی؟؟؟

آراد : چه نشستین اینجا ، لاو ،می‌ترکونین. بیان ببینین تو سالن چه خبره؟ همه عین مرغ سرکنده و مگس دمپایی خورده شدن.

البرز : درست حرف بزن. آراد ، وقت شوخی نیست.

آراد : به جون نوین ، ناز ، این بنفش کمرنگ ، راست میگم.

یاس ، نوین ،ناز ؛ به جون خودت ،آقای ستون

آرا : بریم ،دست البرز گرفتیم و به سمت سالن رفتیم. در که باز کردیم، خوشکمون زد.

نوین : چی شده؟ چرا عین مجسمه شدین؟؟

آراد : دادا ، یه نگاه به سالن بنداز. ناز خانم ، بنفش خانم ، شما هم نگاه کنید.

یاس : بنفش خودتی ! بزنم تو سرش ، برو کنار ، منم با دیدن سالن ماتم برد.

آرا : چه خبره اینجا؟؟ البرز ، اون مبین نیست؟؟ به کسی که پشت میکروفن دراز کشیده بود. و میخوند اشاره کردم.

البرز : چرا ، خودشه، خدایی ببین چی میخونه.خخخخخخ.

مبین : من یه پرنده‌ام

خیلی قشنگم ، صورتی رنگم

رنگ به رنگم

خیلی مشنگم.

آرا : خخخخخخ. خاک تو سرش ، وای ، با دیدن عمو صالح و عمه یکی زدم تو صورتم. خاک به سرم ، البرز نگاه عمه اینا ،

عمو صالح داشت با اون سنش هلیکوپتری میزد. عمه هم دورش میرقصید.

آراد : ماشاالله، عمو صالح ، دو تا سوتم زدم ، که با چشم غره البرز و آرا ، زَهره‌ام شد. به به ، بچه‌ها ، نگاه مامان و بابا خودمون ، دارن با صدای عنکبوتی ، مبین ، تانگو میرقصن.

ناز : چی خوردن؟؟؟

آراد : فکر کنم ،ماهی.

آرا ، ناز ،یاس : ماهیییییی؟؟؟؟؟؟

البرز : رفتم تو فکر ، نکنه..... به سمت نوین چرخیدم ، که اونم متفکر بود.
صداش زدم ، که از فکر در آمد : ببینم ، تو هم به همون چیزی که فکر میکنم. فکر میکنی؟؟؟
سرش تکون داد.

آرا : البرز ، میدونی اینا چشونه؟؟؟؟

البرز : سرم تکون دادم ؛سارپا لپا ،

ناز و یاس : سراپا لپاااا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!

آرا : سراپا لپا چیه؟

آراد : آخ ، حرف دل منو زدی . خواهر ، زشت من.

آرا : یه چشم غره ، براش رفتم. کنجکاو به البرز و بچه ها ، نگاه کردم.

پارت پنجاهم:

*یه توضیح کوچولو ؛ سراپا پلا،یک نوع ماهی ،که در روم باستان، در جشن ها به عنوان توهم زا استفاده میشده. اثر این ماهی تا ۳۶ ساعت است.

آرا : خوردنی هستش؟؟ بدرد چی میخوره؟؟

البرز : یه نوع ماهی در سرزمین الماسِ ، در جنگ ها ، استفاده میشده ، چون توهم زاست. اثرش هم تا ۳۶ ساعته ، پادزهرش گل نیلوفر هزار سالست.

آرا :از کجا گیرش بیاریم.

البرز : من ، نمی دونم.

یاس : میتونیم با ریشه صنوبر و چوب گز اثرش را کم کنیم.

آراد : خانم دانا ، از کجا بیاریمش؟؟ تبر ، بردارم برم. جنگل به جنگلبانی بگم ؛ آقا اجازه ، تبر آوردم . ریشه درخت ببرم.

یاس : ایییشششششش

ناز : من ریشه صنوبر دارم.میمونه چوب گز.

نوین : که من اونُ دارم.

آرا : خوب شد. حالا چیکار کنیم؟؟

البرز : بکوبیمشون و با هم مخلوط کنیم .خمیرش کنیم. به زور بهشون بدیم.

آرا : بریم ، شروع کنیم . همه دوباره به حیاط پشتی ، رفتیم. یاس قابلمه ظاهر کرد. ناز و نوین چوب آوردن. من و البرز هم با لباس عروس و داماد ، چوب ها رو خرد کردیم. آراد هم که نیروی آتش سرخ داشت. قابلمه رو ، هم میزد.

نوین : تموم شد.

ناز : من که دیگه نا ندارم.

یاس : ما که خوبیم ، عروس و دامادمون ، مراسمشون خراب شد. همش تقصیر آراد هست.

آراد : کرم داری؟ خودت داری شروع میکنی.

البرز : بسه دیگه، با عصبانیت دستمالی که دستم باهاش پاک میکردم و انداختم. به سمت درخت هایی که یه محوطه شکل داده بود. روی سنگ نشستم. به ماه خیره شدم.

آرا : به رفتن البرز ، نگاه کردم. روبه بچه ها کردم ، گفتم ؛ واقعاً ، از همتون بیشتر خسته شدم. مراسم عروسیم این شکلی شده. تو رو خدا ، انقدر روی اعصاب البرز ، بهم نریزید. خودم به طرف البرز رفتم.

دیدمش ، نشسته بود .روی سنگی به ماه نگاه میکرد. آقا البرز ، تکی خوش میگزرونی؟ خندیدم و کنارش نشستم.

البرز : به صورت قشنگش که الان خسته شده بود. سرم زیر انداختم، شرمنده‌اتم که نتونستم یه عروسی خوب برات بگیرم.

آرا : همیشه پسرا داخل رمان ها ، پیش قدم میشن ، ولی اینجا من ، چون این داستانه منه. دستام زیر چونه‌اش گزاشتم ، سرش بالا آوردم. به چشام نگاه کن ، چیزی جز خوشبختی و آرامش می بینی؟

البرز : یه لبخند ملایم زدم، به چشماش که غرق در آرامش بود و ستاره های چشمش میدرخشیدن کردم. نه ، چیزی نا خوشایندی نیست.

آرا : پس ، سرم جلو بردم ، لبام هام روی پیشانی البرز نشست . بعد از بوسه نسبتاً طولانی ، ازش جدا شدم. البرز چشماش، شبیه گردو شده بود .

آرا : آروم لب زدم ؛ وجودت ، تضمین میکند خوشبختی دلم را♡

البرز : کوتاه میگم دوست دارم ، ولی کوتاه نمیام از دوست داشتنت♡ ایندفعه من پیش قدم شدم.

دانای کل ؛

دیگر فضا تاریک نبود. شبتاب ها ، نِلا ها ، پروانه ها ی درخشان ، دور این ، زوج می‌چرخیدند و هل هله کنان ، شادی خود را فریاد میزدند.

آرا : وقتی از هم جدا شدیم. چشمم که به اطراف خورد. جیغی از فرط شادی کشیدم. چقدر قشنگه.

البرز : دوسش داری ؟

آرا : خیلی ، چطور این را اینجا آوردی؟

البرز : یادت رفته من کیم؟

آرا : سرخوش لبخندی زدم. نه ، یادم نرفته ، تو پادشاهی، پادشاه جذاب من

البرز : خنده سرخوشی کردم ؛ ای شیطون .

آراد : بی ادب ها رو نگاه ، دارن میخندن .صداشون کردم که برگشتن ؛ شما دارین میخندین بعد اونجا دارم غصه میخورم؟ نخندین.

آرا : از حرص آراد ، خندیدیم به سمتش رفتیم.

پارت پنجاه و یکم :

آراد : وقتی آرا دور شد.به بچه ها گفتم : میگم ،اگه راضی باشید ، آرا و البرز ، بدن خونشون. امشب عروسی اون‌هاست

یاس : بالاخره یه حرف درست زد.این کله پوک.

آراد: هِیییییییی

ناز : باز شروع کردن.نوچ نوچ

نوین : موافقم برو صداشون کن که بهشون بگیم.

ناز : من نمی رم، یاس و آراد برن.

آراد : باشه ، بپر بریم بنفش خانوم.

یاس : بزنم بهش کنم .

آراد : بیا کمتر غر بزن.نگاه نگاه، ببین من غصه‌اشون میخورم ولی اونا دارن میخندن.

آرا : کمتر حرص بخور.داداش ، پیر میشی کسی عاشقت نمیشه. ازمن گفتن.خخخ. با هم به سمت ناز و نوین ، رفتیم.

نوین : امدین،

آراد : نه تو راهیم ، الان می رسیم.صبرکن.

ناز : خوب حالا ، بس کن گوله یُد ، بانو و جناب البرز ، ما تصمیم گرفتیم ، که شما برین خونه

آرا : ولی شما دست تنها هستین.چطوری شما را تنها بزاریم؟ غیر از اون، مهمونای ما هستن.پدرو مادرم. داداش و زنداداش ، و بچه ها راستی آرتام کو؟

آراد : آخرین بار دست آرمان بود که داد دست زنداداش ،

البرز : یعنی آرتام اونجاست؟

آرا : یا ابوالفضل،دامنم بالا گرفتم به سمت سالن رفتم. اوه اوه ، اوضاع بدتر شده ، آرتام ،عمه کجایی؟ زیر میز ها هم می گشتم. آرتام کج.... با دیدن یه چی گوله شده، زیر میز مامان اینا سریع به طرفش رفتم. خیلی خوب بود.که پارچه میز ها کوتاه بود میشد، زیر میز رو دید. آرتام ، زیر میز خواب بود. سریع بغلش کردم.و کلی بوسیدمش.

البرز : پشت آرا دویدم. مردانه رو با کمک آراد گشتیم.نبود. به زنونه رفتیم ، اوه ، اوضاع خیلی قروقاطی بود. آرا دیدم که یه چیزی بغلش هست. آرا ، به سمتم برگشت.

آرا : البرز ، پیداش کردم. خرس کوچولو گرفته خوابیده.

البرز : خدا رو شکر ،صدای آراد زدم. آراد ، بیا اینجا پیدا شد.

آراد : آرتام ، بغل کردم و بوسیدم. شما برین ،من حواسم به آرتام هست.

آرا : نمی خواد .با خودمون میبریمش. اذیت میشه اینجا ، تازه خوابش هم سنگینه.

آراد : آخه ، باشه .آرتام بغل آرا دادم. سه هایی بیرون آمدیم. اون سه تا داشتن دارو درست میکردن.

آرا : بچه‌ها ما بریم .خیلی زحمت دادیم بهتون.

ناز : این حرفا چیه؟ بانو بغل کردم و بوسیدم.

یاس : خوشبخت باشید. بانوی من.

نوین : خوشبخت بشید.

البرز : با یه لبخند تشکر کردم . رفتم ماشین روشن کنم. آرا هم که آرتام بغلش بود.

پارت پنجاه و دوم :

آرا : البرز کمک کرد. بشینم. به سمت خونه‌ای که اجاره کرده بودیم برای این چند روز ، رفتیم.به خونه که رسیدیم ، البرز ، آرتام که تو بغلم خواب بود و گرفت. دوباره کمک کرد ، پیاده بشم. البرز ، آرتام داد بغلم ، در و باز کرد. وارد شدیم. در و که باز میکردی پذیرایی بود ، آشپزخونه اُپِن بود در آشپزخونه وارد میشدی سرویس دستشویی بود، دیوار دستشویی کمی جلو میومد.کنارش حمام بود.دوتا اتاق کنار هم بودند. یکی از اتاق ها که وسایل خودمون بود، که چند روز پیش خریده بودیم. قرار بود به خونمون داخل تهران منتقل بشه .اتاق کناریش هم کلاً وسایلش نو بود، از اول برای مهمان بود.

به طرف اتاق مهمان رفتم ، البرز هم پشتم امد. آرتام روی تخت گزاشتم ، پتوش روش کشیدم. به البرز اشاره کردم بی سروصدا، از اتاق بیرون بیریم. البرز، آروم در ،بست. به سمت اتاق خودمون رفتیم. البرز خودش پرتاب کرد روی تخت ،

البرز : آخیش ، امشب خیلی خسته شدم ، نیم خیز شدم با شیطنت به آرا که جلوی آینه نشسته بود ، سعی داشت گیره ها رو در بیاره نگاه کردم ؛ ولی یه فرشته کوچولو خستگیم رو از بدن خارج کرد. بعد این حرفم بلند شدم، به سمت آرا رفتم. دستم روی دستی که داشت با گیره‌ی سرش کلنجار میرفت، گزاشتم. خودم گیره ، را در آوردم. دونه دونه ، گیره را در آوردم.

آرا : مرسی ، آقایی مهربون خودم

البرز : مجانی؟ بدون...حرفم قطع شد.

آرا : تا خواست ادامه حرفش بگه ؛ خودمُ چرخوندم ، لُپ‌هاشُ بوس کردم. اینم جایزه آقایی خودم ، چطور بود؟

البرز : خوب بود ، ولی میتونست بهتر باشه!!

آرا : با شیطنت گفتم؛ چجوری مثلاً

البرز : اینجوری.....

آرا : شرمنده دیگه ، بقیه‌اش بدرد شما نمیخوره.

البرز : صبح که بلند شدم، آرا کنارم نبود.به ساعتی که روی عسلی بود.نگاه کردم.اووووووو چقدر خوابیدم.

آرا : بالاخره بیدار شدی ، آقایی خوابالو؟؟ ظهرتون بخیر ، بلند شو ، یه حمام برو ،سر حال بشی .بعد بیا ، ناهار.

البرز : لباسم که پایین تخت افتاده بود ، پوشیدم. اول گونه آرا ،بوسیدم؛ آخیش ، خستگیم در رفت. همون طور به طرف سرویس رفتم.با شیطنت ازش پرسیدم ؛چرا ناهار درست کردی؟

آرا :غیر مستقیم حالم پرسید. با گونه‌های سرخ از شرم ، جوابش دادم. بهترم ، لباس های البرز ، آماده کردم روی تخت گزاشتم. البرز ،برات لباس گزاشتم.(با داد گفتم) برگشتم که سرم به یه چیز سفت خورد. کمد نبود که...

البرز : حالا من شدم کمد؟؟؟؟ خانمی گلم !!

آرا : صدای آرتام از آشپزخونه آمد.

آرتام : عَمّ آلا ، توجایی؟؟من مُلدَم از گشنگی، شُهَل عَمّ آلا بیدال نَجُد.

البرز : ای پدر سوخته ، کی بهش یاد داده

آرا : تک خنده‌ای کردم. شانه‌ای بالا انداختم .گفتم : کی میتونه باشه ، غیر از آراد.

البرز : صدام بالا بردم تا آرتام هم بفهمد، آمدم، عمو جون

آرا : برو دیگه، البرز که به حمام رفت.منم به آشپزخونه رفتم و سفره چیدم. رو به آرتام گفتم : گشنه هستی عمه جون؟؟

آرتام سرش تکون داد و گفت ؛ بله عَمّ آلا ، دستش به معنی زیاد باز کرد.گفت ؛ اِنگَد.عَمّ آلا.

سر آرتام بوسیدم. الان ناهار میخوریم.

آرتام : عَمّ آلا، بابی و مامی توجان؟؟ من تَهنا آمدم، خونه علوس و داماد.

البرز : از حمام که آمدم، یه راست به آشپزخونه رفتم. حرف آرتام شنیدم ، من جوابشُ دادم.

ناراحتی آمدی اینجا؟؟ پیش من و عمه آرا ،

آرتام : نه ، خوشحالم ، من عَمّ آلا و شُهَلِ عَمّ دوجت دالَم.

البرز : ما هم تو رو دوست داریم. بعد ناهار گوشی که خاموش کرده بودم ، روشن کردم. ۱۰ تا تماس بی پاسخ از آراد ، نوین ، سریع به آراد زنگ زدم.

#پارت پنجاه و سوم :

البرز : سلام ، زنگ زدی خاموش بودم. خندیدم . خیر باشه ، بسلامتی ، الان راه میفتیم.کاری نداری ؟ خداحافظ. آرا ، حاضر شو باید بریم.

آرا : کجا؟؟؟ ساعت۱۴:۳۰ظهر

البرز :موبایل که داخل جیب گزاشتم. از سر میز بلند شدم ، اثر ماهی از بین رفته.باید بریم سالن.

آرا : باشه ، روبه آرتام گفتم : عمه جون ،می‌خوایم بریم پیش مامان و بابا.

آرتام که لباس‌های دیشب تنش بود رو کمکش کردم ، از صندلی پایین بیاد وقتی پاش به زمین رسید. دوید ، سمت در ، منم پشتش دویدم و گرفتمش. کجا عمه جون؟؟

آرتام: بلیم دیجه، دلم بَلایِ مامی و بابی تَنج شده.

آرا : با این لباسا من بیام ، زشته ، لباس‌هام عوض کنم.چشم. به سمت اتاق خواب رفتم. البرز ، لباسش رو پوشیده بود. داشت موهاش مرتب میکرد. منم مانتو بادمجونی با شلوار سیاه ، روسری بنفش و سیاه و سرمه‌ای پوشیدم.

البرز : ست کردی ، شیطون ، خندید چیزی نگفت ، فقط یه چشمک شیطون زد. بعد از برداشتن سوئیچ و ساعت ، موبایل از خونه ۳نفره‌ای بیرون آمدیم. البته حلقه دستم کردم. رسیدیم دم سالن و داخل رفتیم.

آرا : سلام ، بچه ها ، خسته نباشین. همشون جوابم دادن ، بیچاره ها خیلی خسته بودن.

ناز : خدا رو شکر ، حالشون خوب شده و فول انرژی هستن. بانو اگه اجازه بدین ، من و یاس بریم استراحت کنیم.

آرا : شرمنده ، برین ، روبه نوین و آراد که خمار بودن .کردم . شما هم برین من و البرز هستیم.

۳روز بعد؛

مامان : مواظب خودت و شوهرت باش. شرمنده‌اتونم که مراسم بهم ریختم.

آرا : اشک هاشُ پاک کردم.این حرفُ نزن عزیز من،

البرز : بریم دیگه ، پرواز اعلام کردن.

آرا : خداحافظ همگی ، بابا بغل کردم. آرمان هم همینطور ،عسلم بوسیدم و جیگر عمه چلوندم.با البرز به سمت هواپیما رفتیم. دیروز یاس ،آراد به سرزمین الماس ،منطقه پریان گل برد. آراد کار بهانه کرد تنوست دلیل غیبتشُ توجیه کنه. چند روز پیش ، وقتی رفتیم تو سالن ، دیدیم دوربین روشنه ، تمام مدت فیلم می گرفته.

وقتی دوربین به تلوزیون خونه‌ای که اجاره کرده بودیم، وصل کردیم. اول تصویر ناگرو امد و معلوم شد ، منظور ناگرو ، از هدیه چی بوده. از همه خنده دار تر ، بانو گلبرگ بود. که توهم لاکپشت زده بود.تمام مدت یه گوشه سالن ایستاده بود و ۱ساعتی نیم قدم برمی داشت. یعنی وقتی منُ و البرز این صحنه دیدیم ، پوکیدیم از خنده.

فیلم رو که اولش ناگرو بود و تهدیدهاشُ ، حذف کردیم. شب فیلم برداشتیم به خونه آرمان رفتیم. همه جمع بودن، بهشون گفتم ؛ فیلم کمدی آوردم.همه ببینن. اونم مشتاق، خلاصه فیلم گزاشتم.هرکی نمی دونست بنده یا خجالت بکشه.

بعد فیلم ، مبین شیطون ، حسابی با حرفاش باعث خجالت بابا و مامانش شد. ما کلی خندیدیم.

البرز : کجایی بانو؟؟؟

آرا : داشتم فکر میکردم .عجب فیلمی شد. فیلمِ عروسیمون.خخخخخ. البرز خندید. رو بهش گفتم : مراسم یاقوت کی برگزار کنیم؟

البرز : باید نصف دیگه‌اش هم باشه ، نمی دونم کجاست؟ باید همسرم نصف دیگشُ داشته باشه.

آرا : ولی من که ندارم؟

البرز : داری ، باید خودمون پیداش کنیم. از بانو هم کمک خواستم. ولی میگه خودت میدونی. فکر کن.

آرا : نمی دونم ، چی بگم، البرز ، شاید مادر و پدر خوندت بدنن. راهی هست، که بشه به دنیا زنده گان آوردشون.

البرز : فکر نکنم ، صبر کن . وصیت نامه،

آرا : وصیت نامه؟؟؟؟ با تعجب به البرز نگاه کردم.

البرز : اونا خواسته بودن ، هروقت ازدواج کردم و عاشق شدم. اونُ بخونم اما یادم نبود.بریم بخونمش.

آرا : کجا ؟ یادت رفته داخل هواپیما هستیم.

البرز : یکی زدم تو پیشونیم، یادم رفته بود. آرا با خنده سری تکون داد.

پارت پنجاه و چهارم :

فرودگاه امام: مسافرین محترم ، هم اکنون هواپیما اصفهان _تهران به زمین نشست.

آرا : وقتی فرود آمدیم. کمربند باز کردم.البرز ، صدا زدم. البرز بلند شو رسیدیم.تکونی کمی دادم تا شوک بهش برسه.

البرز : چشام یکم باز کردم. آرا ، بالا سرم دیدم. رسیدیم؟؟

آرا : بله ، حالا بلند شو تا بریم. از فرودگاه خارج شدیم به پارکینگ فرودگاه رفتیم. پیش ماشین که رفتیم. دزدگیری که داخل کیفم بود . در آوردم و ماشین باز کردم. البرز چمدان ها رو صندوق عقب گزاشت. به طرفم آمد.

البرز : سوئیچ بده ، بشین تا بریم.

آرا : عزیزم ، تو خسته‌ای خودم رانندگی میکنم.

البرز : باشه. نشستم.نفهمیدم کی خوابم برد. صدای آرا می شنیدم؛ البرز ، بلند شو قشنگ بریم روی تخت بخواب. من فقط چیزی مثل باشه ، زمزمه کردم. نفهمیدم .کی به اتاقشان رفتم.

آرا : اصلاً ، نفهمید چطور خودش رسوند به اتاق ، منم لباس هام عوض کردم. کنار البرز خوابیدم.

البرز : آمدی!!!

آرا : آمدم عزیز من ، به سمت البرز که داخل اتاق بالایی بود. رفتم . بفرما ، در خدمت همسر جان ، هستم.

البرز : به آرا که روی مبل تک نفره اتاق کارم نشسته بود ،نگاه کردم. نامه دوم را که پشت قاب عکسی از بچگی های من بود ، بیرون آوردم.

آرا : البرز نامه بیرون آورد. منم کنجکاو منتظر، خوندن نامه بودم.

البرز : لبام که از استرس خشک شده بود. خیس کردم. نامه را باز کردم.

آرا : با خوندن خط اول ، از نامه چشام زد بیرون، یعنی چی آخه؟؟

متن نامه ؛ سلام بر پسرم البرز ، دختر عزیزم آرا ، تعجب نکنید. من ، قدرت پیش بینی آینده را داشتم. شما برای اینکه، نیم دیگر یاقوت را پیدا کنید.به راهنمایی من نیاز دارید. تنها کسی که راز نیم دیگر میداند ، ما چهار نفر ، یعنی ؛ کوشان ، نیک(که خودم هستم.) شاپرک(همسر من) ژوان (همسر کوشان) هستیم. ولی قبلش باید ،رازی را برای دخترم آرا ، بر ملا کنم. به زیر زمین بروید.صندوق کوچک طلایی رنگ در آورید. یک راز و ادامه نامه و نامه دیگری در آن وجود دارد. برای شما آرزوی موفقیت میکنم. نیک(پادشاه کوهستان)

آرا : یعنی چی؟ نامه دیگه؟؟ اصلاً چه رازی وجود داره. بد جور حس کنجکاویم فعال کردن. پدر گرامی.

البرز : پدر؟؟؟؟؟؟

آرا : با تعجب یکبار دیگه ، حرفم مرور کردم. اصلاً چه معنی میده. سرم تکون دادم. بخاطر اینکه پدرخوانده البرز ، بوده .اینجوری کردم. آره ، آره ، غیر این نیست.

البرز : با حرف آرا ، تعجب کردم. از اون بدتر خودش بود. مدام صحبت میکرد با خودش ، رفتم جلو پاش زانو زدم. دستاش داخل دستم گرفتم. آروم باش ، آروم . اشک های قشنگش پاک کردم.

آرا : البرز ، چرا این کلمه (پدر)گفتم؟ من که پدر دارم.اونم بابا امینِ ، چرا با دیدن این انگشتر و این نامه ، حس نزدیکی دارم. چرا ؟؟ جواب بده ، جواب بده ، خواهش میکنم.

البرز: آرا ، که مثل گنجشک می لرزید، در آغوش گرفتم.تا کمی آروم بشه. داخل بغلم خواب رفت. دست زیر پاش انداختم ، داخل اتاق خوابمون که کنار اتاق کارم بود.بردمش ، روی تخت خوابوندمش و پتو روش کشیدم. دستی داخل موهام کشیدم ، کلافه بیرون آمدم.در و نیم باز گزاشتم. من فقط اینُ می دونستم ، پادشاه و ملکه کوهستان، پدر و مادر واقعیش هستن. ولی مثل اینکه خون و حسش قویتر هست. امیدوارم طاقت بیاره .

پایین آمدم و به حیاط رفتم. در انباری باز کردم و داخل شدم. در اثر باز شدنش گرد و خاک بلند شد. چیزی نبود.جز میزی پوسیده که روش یه صندوق کوچولو بود . یک کتابخانه قدیمی ، به سمت میز رفتم تا صندوق بردارم. اما....

هرچی زور میزدم ، نمی تونستم صندوق بردارم . به صندوق دقت کردم. یه اشک تو خالی ، روی در صندوق وجود داشت. با دقت بیشتری نگاهش کردم . فهمیدم ، طلسم بود.فقط با خون اعضای خانواده باز میشد. و این یعنی تنها کسی، که میتونه صندوق باز کنه ، آراست.

#پارت پنجاه و پنجم :

آرا : باصدای جیری که در ، داد. چشامُ باز کردم. البرز بود.که از اتاق بیرون رفت. روی تخت چرخی زدم، سعی کردم بخوابم.

بانوگلبرگ : چرا دنبالِ حقیقت نمیری؟

آرا : چشام باز کردم و روی تخت نشستم. دیگه تعجب نمی‌کردم. روبه بانو گلبرگ ، گفتم؛ کدوم حقیقت؟

بانو گلبرگ : داری حست سرکوب می‌کنی. بلند شو ،برو بگرد.منتظرت هستن.

آرا : بعد گفتن حرفاش ، غیب شد. اهههه، پتو داخل دستام ، مُچاله کردم. بلند شدم و پتو روی تخت پرت کردم.دنبال البرز رفتم.تا با هم به زیر زمین برویم. دنبال البرز کل خونه گشتم. مطمئنم جاسوئیچی ، نبود که گمش کنم.پس به زیر زمین رفته.

داخل حیاط رفتم به سمت انباری یا همون زیر زمین حرکت کردم. همون در کوچک سبز رنگ ، معروف بود. در باز بود.داخل رفتم ، دقیقاً شبیه خواب هام بود. ولی کتاب قدیمی نبود.

البرز اما سخت مشغول فکر کردن بود.

البرز ، به چی فکر میکنی؟

البرز : با صدای آرا ، از فکر درآمدم. ازش پرسیدم ؛ کی بیدار شدی؟

آرا : خواب نبودم. آمدم تا با هم صندوق بیاریم. خوب که تو اینجایی حالا صندوق بردار تا بریم.

البرز : نمی تونم، روش طلسم داره.

آرا : چه طلسمی؟

البرز : بیا جلو ، آرا کنارم ایستاد. این اشک میبینی. باید یه قطره از خون تو رو ، داخل اشک بریزیم.تا طلسم شکسته بشه.

آرا : وا، چرا من؟ البرز فقط شونش بالا انداخت. یکم فکر کردم.بالاخره که چی باید رازی که جناب نیک گفت برملا بشه یا نه، به البرز گفتم؛باشه ، فقط آروم که دردم نیاد.

البرز : موش موش خانم، داخل دستم خنجر مخصوص ظاهر کردم. دستتُ بده. دست آرا گرفتم. نوک انگشتش و سوراخ کردم و فشارش دادم تا خون داخل اشک بچکه.

آرا : با چیکیدن قطره خون ، داخل اشک ، شروع کرد به پر کردن شیار های، روی صندوق یک دفعه خیلی نور از خودش ساطع کرد و خاموش شد. چی شد؟؟ کار کرد؟؟

البرز : اوهم ، طلسم باطل شد. حالا میتونیم صندوق برداریم. صندوق برداشتم و همراه با آرا ،از انباری یا همون زیر زمین بیرون آمدیم. صندوق روی میز داخل پذیرایی گزاشتم. صندوق بطرف آرا ، که کنارم نشسته بود. گرفتم. تو بازش کن.

آرا : من؟

البرز : بله ، چون مال تو هست.

آرا : با تردید و شک دستام به سمت در صندوق، دراز کردم. در و باز کردم. غیر ۲نامه و یک کاغذ هیچی نبود. کاغذ سفید که ارزش نداره ، یعنی چی؟ کاغذ که بدست گرفتم.هیچی روش حک نشده بود. با تعجب به البرز نگاه کردم و گفتم ؛ البرز روی کاغذ هیچی نیست.

البرز : چرا هست. بهش بگو که میخوای چی ببینی ، اون ظاهر میشه.

آرا : باشه ، میخوام تصویری که در این کاغذ نهفته شده ، را ببینم.

آوایی در خانه پیچید.

×مطمئن هستی که میخواهی ببینی؟

آرا : بله ، مطمئنم،

× باشه ، بدان این خواسته خودت است.

آرا : روی کاغذ سفید که هیچ نقشی نبود. حالا داشت نقشی ترسیم میشد.

با دیدن کاغذ که تصویریاز یک زن باردار همراه با پسربچه‌ای و مردی که احتمالا همسر زن بود.کنار هم ایستاده بودند و مثل یک خانواده خوشبخت ، نقاشی شده بود. ولی صورتی از آن‌ها پیدا نبود.این باعث تعجبم شد.

دوباره همون آوا پیچید.

× دوباره سوال میکنم ، آیا مطمئن هستی؟

آرا : بله ، دوباره تکرار میکنم.مطمئن هستم.

بعد از گفتن تایید دوباره، نقاشی شروع به کامل شدن کرد. من از شباهت خودم با آن زن ، درون نقاشی در حیرت ماندم.

سوالی در ذهنم شکل گرفت؛ من کی هستم؟ آرا سپهری یا آرا؟؟؟

پارت پنجاه و ششم :

آرا : البرز من کیم؟ همیشه یه ربطی باید باشه، دیگه ، چرا من این اتفاق های عجیب و غریب ببینم. داخل چند ماه همش از خودم می‌پرسیدم ؛ چرا من؟ اما حالا میفهمم ، نقاشی تکون دادم؛ یعنی ربطی به پادشاه کوهستان دارم. یعنی دخترشون ،منم

البرز : عصبی شده بود ، صورتش قرمز شده بود. سریع به آشپزخونه رفتم ، از یخچال یه لیوان آب یخ ریختم. به دو برای آرا بردم. آرا ، این آب بخور . دستم پس زد ؛ نمی خورم . فدات شم بیا بخور ، بزار آروم شی.

آرا : نمیخوام آروم بشم. چرا ولم کردن؟ چرا به یه خانواده دیگه منو دادن؟ میدونی چقدر عذاب وجدان میگرفتم . می‌دونی چقدر سخت بود، هیچ احساسی بهشون نداشتم. فقط حس دِین داشتم.

البرز : میدونستم باهوش ، ولی اون فوق‌العاده است. خودش گول نمی زد ، سریع قضیه رو می گرفت. جلو رفتم و بغلش کردم.اون به من ،همسرش ،به من نیاز داره ، همون طور که من بهش نیاز دارم. همون جور که عین گهواره تکون میخوردم به فرشته کوچولوم گفتم؛ هنوز که نامه رو نخوندی. قضاوت بسپار برای بعد خوندن نامه ، موافقی؟

آرا : درست میگی. از بغلش بیرون آمدم، دوباره روی مبل نشستم و به صندوق نگاه کردم. دو نامه دیده میشد ، روی یکی از نامه‌ها نوشته بود؛ راز آرا ، روی اون یکی نوشته بود ، پیداش کن!

راز آرا برداشتم ، به البرز دادم بخونه . دیگه جونی برام نمونده بود که بتونم نامه رو بخونم.

البرز : نامه رو داد دستم که براش بخونم. رو به آرا گفتم ؛ آماده‌ای ، فقط سری تکون داد. بیا رو پام بخواب ، میترسم ضعف کنی.

بدون مخالفت سرش روی پام گزاشت. منم شروع به خوندن کردم.

۲۲سال قبل سرزمین الماس

نیک (پادشاه کوهستان)

داخل اتاق کارم نشسته بودم. داشتم گزارشی از گئو محافظ شخصی جناب ناگرو ، که به منطقه روح های محافظ حمله کرده بود، میخوندم. نزدیک به ۵۷ فرمانده روح های محافظ کشته بود. خیلی عجیبه، چرا فرمانده‌ها رو کشته؟

تق تق (صدای در)

بیا داخل ، مازیار خدمتکار شخصیم وارد شد.

مازیار : درد بر پادشاه کوهستان،

نیک : مگه نگفتم ، وقتی داخل اتاق کارم هستم .مزاحم نشو. این صد بار

مازیار: قربان لطفا من رو عفو کنید. اما دوباره بانو شاپرک دارن با جناب آرسان ، گرگ بازی می‌کنند.

نیک : یا خدا ، سکته نکنم خیلیه ، بی توجه گزارش رها کردم.(کاشکی هیچ وقت این کار نمی‌کردم)
از اتاق بیرون آمدم به باغ قصر رفتم. شاپرک با اون شکم قلمبه داشت
دنبال آرسان میکرد. داد زدم ؛ مواظب باش ، ملکه من

شاپرک با اون موهایی که در باد میرقصید. صورت گلگون و شکم قلمبه‌اش که دختر بابا داخلش جا خوش کرده بود. دلبری میکرد. خنده کنان به سمتم امد.

شاپرک : سخت نگیر ، نیک ،

دستام گرفت روی شکم قلمبه‌اش گزاشت.

شاپرک : ببین دخترت چه شیطونیه ،

من لذت میبردم از حرکت دخترم زیر انگشتان. بوسه به لپ شاپرک به جای لپ دخترم زدم .با کشیده شدن لباسم به آرسان ۴ساله‌ام نگاه کردم.

آرسان : بابای نامرد ، پس من چی؟

نیک : سرخوش آرسان بغل کردم و بوسیدم. با دیدن اخم روی صورت شاپرک خندم گرفت. همون طور که آرسان ، بغلم بود. بوسه‌ای بر پیشانی همسر مهربانم زدم.

حسودی نداشتیم ، عشق من♡ صورت شاپرک شاداب شد. در جواب بوسه‌ام ، بوسه‌ای بر گونم زد.

پارت پنجاه و هفتم ؛

نیک : لبخند پر مهری بروی خانواده پاشیدم. با شنیدن صدای کالسکه سلطنتی ، که توسط باد به گوشم رسیده بود ، همراه با شاپرک و آرسان برای استقبال از دوست و رفیق قدیمیه خودم ، کوشان رفتیم. در کالسکه را که ، باز کردن. فکر کردم ،مثل همیشه لبخند به لب داره . وقتی که پیاده شد.لبخند از لب‌هام پر کشید.

شاپرک : درود بر پادشاه و ملکه یاقوت و شاهزاده البرز،

نیک :بزور خندیدم ، بفرمائید، با دستم راه قصر نشون دادم. آرسان و البرز مثل همیشه به دنبال بازی رفتن. شاپرک و بانو ژوان ، هم جلوتر ، با خبری که کوشان، داد. وسط راه ایستادم.

کوشان ؛ بهرام فرمانده ارشد ، روح‌های نگهبان شده. کلید دروازه قصر گم شده.

نیک : معلوم چی میگی ؟ بهرام؟؟ اون شیطان صفت چطور....با ناباوری نگاهش کردم. فقط یه کلمه گفتم؛ خیانت!!

کوشان : متاسفانه، نمی تونستم بکشمش ، اون برادر من بود. الان جای ۵۷ فرمانده ، با وفا و قابل اعتماد ، ۵۷ شیطان صفت و مطیع ناگرو آمده. نباید بزاریم ، سنگ یاقوت بدست ناگرو بیفته.

نیک : چیکار می‌خوای بکنی ؟

کوشان : دستم باز کردم و نصف یاقوت ظاهر کردم. تا نصف دیگه‌اش که متعلق به همسر البرز ،میشه. هنوز ظاهر نشده. خیالم راحته ولی ،بزودی قراره همسر البرز و یاقوت به دنیا و ظاهر بشه .

نیک : اون دختر کیه؟ از الان باید مواظب باشیم.

کوشان : دختر تو ، ملکه آینده یاقوت هست.

نیک : تک خنده ناباوری کردم.

کوشان : من یاقوت را در نقشی که روی صورت البرز ، پنهان میکنم. لطفا مواظب البرز باش.

نیک : جوری حرف میزنی ، انگار میخوای بمیری. فقط لبخند کوچکی زد .به سمت خانوم ها رفت. من از این لبخند وحشت داشتم.خواستم بگم نخند، شوخی نکن.کاش گزارشی که ۳ روز روی میزم بود ، رو همون موقع میخوندم.

باصدای در اتاق ، انگار کسی محکم در میزد. بیدار شدم. شاپرک کنارم خواب نبود. کجاست؟؟

بیا داخل، مازیار داخل امد.

مازیار: عالیجناب ، بانو در حال زایمان هستن.

نیک : با شنیدن این خبر ، خیلی خوشحال شدم.سریع از تخت پایین آمدم. به سمت اتاقی که برای دخترم چیده بودیم.رفتم. صدای ناله‌های شاپرک تا بیرون از اتاق میومد. نمیدونم چقدر منتظر بودم که گریه های لطیفی پخش شد. علاوه بر اون نور سبز رنگی همه جا رو روشن کرد.

این یعنی ؛ دخترم به عنوان ملکه یاقوت انتخاب شده.

خدمتکار مخصوص شاپرک بیرون آمد، دخترم را آورد.

سوسن (خدمتکار شاپرک): عالیجناب ،مشتلق بدین. دختری زیبا مثل ملکه و صد البته سالم همراه با یاقوت سبز، به دنیا آمد.

نیک : ساکت باش ، کسی نباید این موضوع بفهمه. بعد دخترم رو در آغوش گرفتم به دیدن ملکه‌ام رفتم.

دانای کل؛

فردی فرو رفته ور تاریکی، با شنیدن خبر ، لبخند پلیدی زد و چشماش برقی از خباثت گرفت.
سریع از دیوار قصر پایین پرید. تا این خبر ، رو به گوش ارباب شیطان تر از خودش برسونه.

پارت پنجاه و هشتم :

نیک : خسته نباشی ، ممنون برای دومین هدیه قشنگتر، ملکه من

شاپرک لبخند خسته‌ای زد و بیهوش شد. منم دخترم ،به سوسن دادم. بیرون آمدم. داشتم به طرف اتاق کار میرفتم که مازیار ، دیدم .وحشت زده خودش بهم میدونه.

نیک : چیشده ؟ اشاره کرد که گوشم جلو ببرم. با چیزی که گفت ؛ رگ غیرتم زد بالا ، بعد از ۶سال چرا آمده؟ با قدم‌های تند و عصبی به اتاق محرمانه رفتم. در اتاق باز کردم و وارد شدم. روی مبل تکی داخل اتاق نشسته بود. صورتش با کلاه شنلش پوشانده بود. جلوش ایستادم. سرش بالا آورد.

؟ ؛ به به ، دوست قدیمی ، حالت چطوره؟ شنیدم فرزند دومتون هم به دنیا آمده. مبارکه ، مبارکه

نیک : برای همین آمدی. مسخره است. اونم بعد از ۶ سال ، تو دیگه زن داری . بهتر از این جا بری.

؟ ؛ پوزخندی زدم. من کاری به کارتون ندارم. فقط برای محبت‌هایی که تو و کوشان در حقم کردین. اینجا آمدم تا بهتون هشدار بدم. ناگرو فهمیده ،دخترت ملکه آینده است.همین ، امیدوارم به حرفم گوش کنی. به عنوان دوستت ، نه به عنوان رقیب عشقی، کلاه پایین‌تر کشیدم. از اتاق خارج شدم. ولی با صداش دوباره ایستادم.

نیک : چرا کمکم میکنی؟ اینجوری خیلی راحت میتونی به عشق قدیمیت برسی.

؟ ؛ چون ، چون ، با تو خوشحال هستش.

نیک : با شنیدن حرفش و صداقت صداش ، دستام کنارم افتاد. خواستم چیزی بگم که رفت. از کجا معلوم شاید دروغ بگه ، ولی نه اون هیچ وقت نامردی نمی کرد.حتی در حق دشمنش.

به اتاقی که دخترم و شاپرک در اون اقامت داشتن.رفتم. همه‌ی خدمه رو مرخص کردم. تمرکز کردم. همه اتفاق هایی که در چند ساعت گذشته، پیش آمده بود.رو جلو چشمم آوردم. همین جور می گذشت تا که رسید به زمان درخشیدن یاقوت ، کسی پشت دیوار قائم شده بود.با انرژی و بویی که ازش میومد. چشمام باز کردم. گئو بود. سریع یاقوتی که گردن دخترم بود ،را در آوردم. نشستم روی زمین، کنار دیوار

شاپرک : نیک ، داری چیکار میکنی؟؟ چرا داری به زمین دستور باز شدن میدی؟

نیک : از کارم دست کشیدم. ماجراهای اتفاق افتاده، را براش تعریف کردم.

شاپرک : وحشت لونه کرد ، داخل ذهنم و قلبم ، اتفاقی که نمیفته برای بچه‌ها

نیک : من نمی زارم. باید یاقوت ، تا زمانی که البرز و دخترمون ، با هم ازدواج نکردن .مخفی کنیم. بعد از مخفی کردن ، یاقوت بلند شدم. ولی با فریاد شهروز ،نگهبان دروازه روح و آدم ، روی زمین نشستم.

شاپرک : چی شده ؟؟؟ نیک (با وحشت و فریاد)

نیک : حمله کردن.

شاپرک : با شنیدن حرفش ، پاهایم سست شد و افتادم زمین.زمزمه کردم ؛ حمله کردن ، یعنی چی که حمله کردن؟

نیک ؛ باید به کوشان خبر بدم. بلند شدم به طرف نگهبان رفتم که با هم به قصر بریم. ولی با شنیدن حرف اون فرد ایستادم.

البرز : با همون لباس های خونی، داخل حیاط قصر ظاهر شدم.جناب نیک ، با قدم های سریع به سمت استیل میرفت .که صداشون زدم. با تعجب به طرفم برگشت. قبل از این که سوالی بپرسه، گفتم بهتر به دنیای انسان ها بریم.

نیک : پادشاه و ملکه کجا هستن شاهزاده ؟؟

البرز : بهتر بریم هرچه زودتر، امکان داره برسن. یاقوت به علاوه گردنبند رو یکی داخل گردنم ، دیگری در نقش صورتم پنهان کردم.

به جناب نیک دوباره گفتم؛ازتون خواهش میکنم جناب نیک ، من باید زنده بمانم تا آرزو پدرم را برآورده کنم.

پارت پنجاه و نهم :

نیک : یه قطره اشک از چشمم چکید. مردن؟ نه ، اونا رو کشتن. بخاطرچی؟ انتقام؟ قدرت؟

البرز : با شنیدن فریاد وحشیانه ،سربازان عمو ، هِع حیف عمو که به این شیطان بگی.به خودم قول دادم که قوی باشم. روبه جناب نیک کردم؛ زود باشید. وگرنه همه کشته میشیم.

نیک : بدو بطرف قصر رفتم و شاهزاده هم به دنبالم ، به شاهزاده گفتم بره دنبال آرسان ، خودم هم دنبال شاپرک رفتم.

شاپرک : دخترم که اسمش آرا گزاشتم، به معنی آراستن ، آراینده ،در بغلم بی‌تابی میکرد.صدای گریه‌اش برای من هشدار دهنده بود.هشدار یک فاجعه

شاپرک؟باصدای نیک ،بطرف برگشتم. با دیدن صورت پر غمش دلم مُچاله شد. به طرفش رفتم، آرا بطرفش گرفتم.تا بغلش کنه. همون جور که آرا داخل بغلش میزاشتم.اسمش هم گفتم.

نیک: خیلی قشنگه ،آرا ، خواست برگرده که دستش گرفتم و خبرها را بهش گفتم.

شاپرک : باورم نمی شد، ژوان مرده. دیروز بهم گفت که بارداره به پادشاه نگفته و میخواد سوپرایزش کنه.

نیک : با شنیدن حرف‌هایی که شاپرک با خودش میزد.شوکه شدم. با یه دستم آرا گرفتم ، با دست دیگه‌ام شاپرک برگردوندم بهش گفتم : به شاهزاده این حرفا رو نگی ، باشه. بهم قول بده.

البرز : چی رو نباید بانو ،به من بگن.

نیک : ترسیدم ،خیلی، اگه می فهمید قلبش سیاه و پر کینه میشد. هیچی،بیا آرا ،بگیر . باید سریع فرار کنیم. راستی ترسان کو؟

البرز : حواسم به دختر نوزادی که توی بغلم گزاشتم بود.پرت شد.فقط گفتم؛ همین اینجاست.

نیک : شاپرک وسایل جمع کرد.همگی با سوسن و مازیار به سمت در پشتی قصر می رفتیم.شاهزاده با دختر کوچولو که در بغلش بود.جلو تر میرفت. بعدش شاپرک و من و آرسان؟ ترسان کو؟ به پشت سرم و راست وچپم نگاه کردم تا آرسان پیدا کنم.نبود. ایستادم.

مازیار: من و سوسن از عالیجناب و خانوادش عقب تر بودیم. با ایستادن عالیجناب به سمتش رفتم.

چی شده قربان ؟؟

نیک : مازیار ترسان نیست.

مازیار: امکان نداره ! همه کنار هم بودیم.

شاپرک : با حس اینکه کسی کنارم راه نمی‌یاد.وکسی نیست. ایستادم. به شاهزاده هم گفتم بایسته. لبخندی به شاهزاده و دختر کوچولو شیطونم زدم. که فقط در آغوش شاهزاده آروم میگیره.

البرز : اتفاقی افتاده ، بانو

شاپرک: نگاه کن.خودمون تنها هستیم. نیک و بقیه نیستن. شما اینجا باشید تا من به دنبالشان برم.

البرز : خیر ، شما باشید من می رم. آرا کوچولو ، بطرف بانو گرفتم. ولی تا میخواست بده بغل مادرش گریه می کرد. من فقط با تعجب به این دختر کوچولو نگاه کردم .

شاپرک : تک خنده‌ای کردم.؛ مثل اینکه دخترم ، راضی به جدایی نیست. خودم می رم. راه افتادم ولی بعد از ۲قدم برگشتم. مواظب خودتون باشید.

دوباره راه ادامه دادم. جلوتر که رسیدم. نیک و مازیار و سوسن دیدم که دارن صحبت می‌کنن.

پارت شصت :

نیک : من بر میگردم دنبال آرسان،شما هم عجله کنید.برین تا شاپرک شک نکرده.

شاپرک : آرسان کجاست؟ شک به چی نکنم؟

نیک : همین اطرافه، تو برو یا مازیار و سوسن ، منم میام. همون لحظه فریاد آرسان شنیدم؛

آرسان؛ پپدررررررر ، ماااددررررر

قطع شد.فقط همین کلمه ها رو گفت.

شاپرک : صدای آرسانه! شروع به دویدن به سمت صدا کردم.

نیک : پشت شاپرک دویدم ، تا به روشنایی برسیم ۲۰دقیقه طول میکشید. با ایستادن یهودی شاپرک ، منم هم وایسادم.کمی جلوتر رفتم.با چیزی که دیدم، کمرم خورد شد. شکستم.

شاپرک : پسر من بود. آرسان کوچولو من ، تنش غرق به خون بود. جلو رفتم و تن کوچکش در آغوش گرفتم. خدددااایاا ، اون ۶سال داشت. ۶سال فقط.

نیک : پسرم پرپر شد. آخه چطور ندیدم که جدا شد. اشک ریزان به طرف شاپرک رفتم که آرسان جدا کنم ازش ، که فریادش به آسمان رسید. گریه‌هاش دل سنگ هم آب میکرد.
پسرکم دربغل گرفتم ، تا بتونم عطر تنش به خاطر بسپارم.انقدر سر و صورتش خونی بود که صورت سفید قشنگش معلوم نبود. چشمایی که همرنگ چشم‌های من ، آبی و سفید،بود.
آبی ظاهر کردم و صورتش شستم.

شاپرک : با شسته شدن صورت پسرکم ، کمی جلو تر رفتم تا بار دگر، صورت چون ماهش ببینم.
با چیزی که دیدم تعجب کردم. ولی باید اعتراف کنم که نفس آسوده‌ای کشیدم.

نیک : ناعادلانه بود ، اگه بگم خوشحالم آرسان نبود. ولی سوالی پیش میاد؛ آرسان کجاست؟

گئو: مشتاق دیدار جناب نیک ، از هدیه‌ام خوشت امد؟

نیک : به شاپرک اشاره کردم ،چیزی نگه ، پسر بچه رو به شاپرک دادم . بهش اشاره کردم که صورتش بگیره تا گئو چهره بچه را ببینه.

خودم هم سریع بلند شدم و جلوش ایستادم. چی میخوای؟ زود کارت بگو برو ، قول نمیدم بزارم زنده بمونی.

گئو رو به چند سرباز و فرماندهی که همراهش بود . رو کرد و خندید ؛ تازه میگه چی میخوام؟ خوب معلوم جون تو به علاوه کل خانوادهات چطوره؟ البته مثل اینکه یکیتون کم شده .باز قاه قاه شروع بخندیدن کرد.

نیک : گردبادی حاظر کردم و بطرف فرستادم. اینجوری مبارزه شروع شد. شمشیر نقره رو ظاهر کردم.شروع به جنگیدن با گئو و افرادش کردم. خیلی زیاد بودن و منم خسته شده بودم. با آخرین رمقم داشتم ، میجنگیدم. آتش سیاه بطرف من پرتاب کرد.

تا آمدم بگیرمش مازیار پرید. جلو آتش سیاه ، آتیش به بدنش برخورد.افتاد. سریع خودمُ رساندم.

مازیار: خوشحالم که به شما خدمت کردم. گوشتون جلو بیارین.

نیک : حرف نزن.برات خوب نیست. مازیار نفس نفس زد و تمام کرد. آخرین جملهاش این بود ؛ امیدوارم با این کارم کمکتون کرده باشم. و من فرصت نکردم بهش بگم؛ چقدر ازش ممنونم.

گئو؛ آخی ،چه وفادار،اول تو رو بکشم یا زنت رو ، خوب ترجیح میدم زنت بکشم.

نیک : از خشم فریادی کشیدم به زمین دستور دادم ، بالا بیاد و دیواری بین ما بکشه. زمین که شروع به تغییر و حرکت کرد. منم فوری دست شاپرک گرفتم و فرار کردم.

با این دیوار یه نیم ساعتی وقت داریم. همون جور که می دویدیم سوزش دستم حس کردم. اون گئو لعنتی با آتیشش دستم سوزاند. باید گیرش بندازم و اون به غار آتش تبعید کنم.

اما چطور میتونم؟؟

پارت شصت و یکم :

نیک: زود باشید.از دریچه که رد شدیم.وسط یه جاده در آمدیم.یه چیز نور دار بطرفمون میومد. دستام برای جلوگیری از افتادن نور روی صورت و آسیب چشام جلو صورتم گرفتم.

در همین لحظه اون پسفطرت ، از دریچه رد شد . آتشش به طرف ما پرتاب کرد.

اون گاری چرخدار که مستقیم میومد.با دیدن ما وسط جاده ، راهش کج کرد. آتش گئو از مربعی که کار شده بود.روی گاری رد شد.به سرعت به طرف شاپرک ، میومد. سوسن هم انگار نمی خواست از شوهرش (مازیار) جدا بشه.خودش جلو آتش انداخت.

شاپرک : سوووسسسننن(با داد) بغلش کردم.شروع به گریه کردم. ولی اون با یه لبخند، رو لبش چشمش به روی این دنیا بست.

البرز :خدمتکار بانو ،مرد. اون گاری هم به صخره ای که اون سمت بود.برخورد کرده بود. من برای اینکه ، این کوچولو آسیبی نبینه، پشت یکی از صخره ها پناه گرفته بودم.

گئو : آتش داخل دستم، بالا و پایین پرتاب میکردم. خوب دیگه کسی ندارین، که فداکاری کنه. جناب نیک ،که نیروشون با خوردن معجونی که موقع شام خوردین.کم شده. بانو هم....

شاپرک : ولی من نخوردم.این گفتم و بلند شدم.گیاه پیچک مانندی که مثل طناب سفت و محکم بود. دور پاهاش رشد کردن. شروع به دست و پا زدن کرد. ولی من لذت بردم.

نیک : آروم در گوش شاپرک گفتم : حواسش رو پرت کنه.تا دروازه آتش باز کنم و اونُ تبعید کنیم. ولی دلیلش چی بزارم؟ نگاه هم به گاری اونا افتاد. خودشه ، ما نباید آسیبی به انسان ها بزنیم. لبخندی زدم.

به سمت شاپرک و اون شیطان صفت ، رفتم. دورش دور خوردم . گردبادی از خاک و باد که دورش چرخ میخورد. گئو ، فرمان را بپذیر. من تو را به غار آتش در سرزمین آتش تبعید میکنم. به مدتی نامعلوم ، آیا میپذیری؟

گئو: هِه ، اگه منم زندانی کنی. سرورم ناگرو ، راهی برای نجاتم پیدا میکنه. هرجایی که بری ، دخترت پیدا میکنه و یاقوت پیداش میشه و بعد... سرزمینتون از الماس به سرزمین سایه ها تغیر پیدا میکنه.

نیک : سرخ شدم از عصبانیت؛ دستور دادم به گردباد ، که از دروازه عبور کنه.وقتی داخل شد.دروازه قفل کردم.

البرز : به کوچولو نگاه کردم. اصلا دلم نمی خواست ،بلائی سرش بیاد. به طرف بانو و جناب نیک رفتم. جناب نیک، یه نگاه به مسافرانی گاری بیندازید.لطفا

شاپرک: شاهزاده راست میگه. نیک و به دنبالش من و شاهزاده، به سمتشون رفتیم. ۲پسربچه ، حدود۷و ۴ ساله ، زن و مردی که جلو بودن. همشون بیهوش شده بودن.

نیک : باید بیرون بیارمشون.با نیروم در گاری باز کردم. و نیروی باد به دورشون پیچوندم. همشون خیلی آروم روی زمین گزاشتم. به سمتشون هجوم بردیم. من بالا سر مرده ،شاپرک بالا سر زنه ، شاهزاده بالا سر پسر بچه‌ها .

شاپرک : جیگر آتیش گرفت .با چیزی که دیدم. اونا فرزند تازه متولد شده داشتن.که آتش بهش برخورد کرده بود ، متاسفانه سوخته بود. گئو قاتل ، وقتی بچه روبغل گرفتم. فهمیدم دختره ،

نیک : چی شده شاپرک؟ اون چیه دستت؟ جلوتر رفتم با چیزی که دیدم از گئو لعنتی بیشتر اوقم گرفت.

البرز : فضا خیلی متاثر کننده بود. با گریه ی دختر کوچولو، اون سریع به بانو دادم.

پارت شصت و دوم :

نیک : وقتی شاهزاده، آرا بغل شاپرک داد. چیزی روی دست دختر کوچولوم شروع بالا آمدن. کرد. شاپرک هم اونُ دید، که به من نگاه کرد. آرا ، از شاپرک گرفتم.

با دقت بهش نگاه کردم ، کلمه (پیداش کردم) روی دست آرا ظاهر شد ، چیزی از غیب شدن کلمه نگزشته بود ، که این جمله ظاهر شد (مواظب باشید. به زودی شما را هم می کشم.)

شاپرک: این یعنی چی؟

البرز : باید آرا ، تا مدتی که بتونه قدرت های شما رو بگیره ،پنهان کنیم.

شاپرک ؛ حالت صورتم وحشت زده شد.کجا پنهانش کنیم.که در خطر نیفته؟؟

نیک : یه‌نگاه به دخترم کردم.رو به این انسان هایی که ما و گئو باعث کشته شدن دخترشون ،شدیم کردم.

شاپرک : نه خواهش میکنم. این بی انصافی که من و از دختر تازه متولد شدم ،جدا کنی. اون از پسرم اینم از دخترم،

نیک : فکر میکنی خوشحالم؟ آرررره؟ دختر منم هست. آرسان پسر منه ، ولی برای نجات جونشونِ ،سرنوشت دوباره ما رو بهم میرسونه.

البرز : چشم‌هام بستم.تمرکز کردم با چیزهایی که دیدم و شنیدم سریع بلند شدم.
بهتره عجله کنیم. دارن آماده میشن که بیان .شما هم دیگه نیرو ندارین و ضعیف شدین.

نیک : این بهترین راه برای نجات دخترمونه.

شاپرک : باشه ، با صدای بوقی که میومد.ترسیدم. ولی اون‌ها مثل ژنرال های ما روی سرشونه هاشون ستاره داشتن.پس خطری نبود.

پلیس ؛ چی شده؟

نیک : ما از جای دوری آمدیم.وقتی رسیدیم این جا خراب شد.

پلیس : ماشین تون خراب شده؟ پس اینجا چی میخواین؟

نیک : آره ، آره ،ماشین خراب شد. بعد صدای برخورد امد. آمدیم که اینجوری شده.

پلیس : اون دختر شماست که گریه میکنه؟

نیک : نه ، دختر این خانواده است.....

حال _تهران

البرز : به صورت آرا که نگاه کردم.از گریه زیاد قرمز شده بود. از روی پام بلندش کردم.اون تو آغوش گرفتم. گزاشتم خالی بشه.

آرا : از بغل البرز درآمدم.بهش گفتم؛ البرز باید به سرزمین خودمون بریم. باید همه‌ی اون جنایتکاران مجازات کنی.

البرز : درسته ، ولی تا یاقوت کامل نباشه نمی تونم. کاری کنیم.

آرا : درست، اما داخل نامه نوشته بود.اتاق من در قصر، پس اول باید به شهری که پدر و مادر من حکومت و زندگی میکردن .بریم.

راستی البرز ، تو میدونی برادر من کیه؟ کجا یکدفعه غیب شد؟ مازیار به پدرم چی گفت؟

البرز : منم نمی دونم . نمی‌خوای یه شام به من بدی. نهار که هیچی ، لااقل شام بخوریم.

آرا : هییععع، کی شب شد؟

البرز : خندیدم ،همون موقع که شما دستگاه آبغوره گریست روشن شد.یه نگاه به من بنداز همه لباس و وشلوارم خیسِ.

آرا : راست میگفت.قشنگ شسته بودمش. خخخخخ. از بس زن خونه و زندگی هستم.

البرز : اون که بعله، خوشحال بودم .ذهنشُ منحرف کردم.تا غصه نخوره.
بعد شام به آرا گفتم ؛ دوست داره با آراد و یاس صحبت کنه .با سر قبول کرد.
داخل پذیرایی رفتیم و روبه روی تلوزیون نشستیم. وردی که برای تماس گرفتن به کار می گرفتیم .خوندم . بعد از چند ثانیه تصویر خونه یاس که آراد اونجا زندگی میکرد.نمایان شد.

آرا : بمب ترکیده!!!!

البرز: فکر کنم. چند لحظه بعد ،صدای در امد . یاس وارد شد. با دیدن خونه جیغی کشید، بنفش ، یه بنفش من میگم یکی شما میشنوین.

یاس ؛ جییغغغغ، با خونه‌ی من چیکار کردی؟ گوریل‌انگوری زشت ، دماغ و...

آرا : وای من غش کرده بودم اینطرف از خنده.

صدای آراد از اتاق میومد.

آراد : آمدی بنفش خانوم ، خانم جیغ جیغو ، دست درد نکنه ، بیا منُ نجات بده. این تو گیر کردم.

پارت شصت و سوم :

یاس : چجوری گیر کردی؟ مگه داخل اتاقم آدم گیر میکنه؟

آراد: جون آرا ، بیا منُ نجات بده.

آرا : نگاه این بچه پروها ، مگه جون من پرتقال هستش.که دم به دقیقه خروجش میکنه.

البرز : خخخخ، حرص نخور ، پوستت چروک میشه بعد مجبور میشم ، طلاقت بدم.خخخ. آخ

آرا : نوش جونت ، میخوای منو حرص بدی هاااا.

البرز : می خندیدم و حرف میزدم. آرا ، این دمپایی نیم کیلو نیست،حداقل ۱۵_۲۰ کیلو وزن داره.

یاس : آرااااددد!!!! چرا اینجوری شدی؟

آرا : با صدای یاس ، از کتک زدن البرز دست کشیدم و نظرم به تلوزیون جمع شد.

آراد : یاس یکاری بکن. یک ساعت من تو این وضعیت هستم.

یاس : به پای آراد که انگار به زمین چسبیده بود. نگاه کردم.وردش چی بود؟
سنگ سفید،خوشکل ناز دلبری ، نچسب بهش رهایش کن ، یه تیک الماسش کن

آراد : مطمئنی درسته، بیشتر شبیه کلماتی که برای بچه‌ها سر هم میکنی هستش؟

یاس : چپ چپ ، نگاهش کردم. میخوای آزاد شی یانه؟ بزار کارم انجام بدم. دوباره شروع به خوندن کردم. فوت کردم طرفش ، حالا میتونی پات تکون بدی.

آراد : ایول ، کارت درسته ، از کنارش رد شدم و به پذیرایی رفتم. عکس آرا و البرز این جا چی میخواد؟ اِه ، حرکت میکنه.

آرا و البرز : سلام آراد(با خنده)

آراد : یاااااااسسسسسسس (داد زد ، بچه زهره‌اش آب شد.)

یاس : سریع پریدم بیرون ، چی شده ؟

آراد : او...اون...اونجا به جایی که تصویر افتاده بود .اشاره کردم.

یاس : چت شده ، خاک تو سرم بانو منو می کشه. داداشش لکنت گرفته.

آرا : نترس ، نمی‌کشمت

یاس : یا اسطوخودوس، دستم روی قلبم گزاشتم. بانوی من ترسیدم.
رو به آراد کردم ؛ چغندر خان، بانو تماس گرفته باهامون.

آراد : حقییقتت،

یاس : بله ، حقیقت، صاف ایستادم. تازه متوجه پادشاه شدم. درود بر پادشاه و ملکه یاقوت

البرز : درود بر شما، از آراد سوال پرسیدم ؛آراد برا چی گیر کرده بودی؟

آرا : با البرز موافقم ، و نکته دیگه اینکه چرا اینجوری شده خونه ،بمب ترکیده؟

یاس : حق با ملکه و پادشاهِ ،چرا طلسمی که من اختراع کردم.تو رو گیر انداخته.

آراد : دستی تو موهام کشیدم. واقعیتش ، من اینکار نکردم. فقط...

آرا : با چشمای گرد شده ، به آراد نگاه کردم. وقتی اینجوری میشد ،۳ حالت داره ؛ یا کلافه‌است یا منتظر و عصبانی یا خرابکاری کرده. من امیدوارم گزینه سوم نباشه.

آراد : صبح که از خواب بیدار شدم. از اتاق بیرون آمدم. دیدم بابای یاس(جناب سایيل) پشتش به منه و داره یکاریمیکنه.منم خوشمزه بازیم گل کرد. پاورچین پاورچین، پشتش ایستادم و یکدفعه پِپپپپخخخخخ ، ترسوندمش.

اون بیچاره هم سکته زده برگشت. وقتی دیدمش پقی، زدم زیر خنده .یه قیچی و آینه داخل دستش بود. داشته ریش بلندش مرتب میکرده ، یک دسته بزرگ از ریش هاشُ که داشته مرتب میکرده...

یاس : با چشمای قد گردو به آراد نگاه کردم. نگو که ریش خودشُ چیده ، بامن از این شوخی‌ها نکن. قلبم ضعیفه.

آراد : متاسفانه باید بگم. همینطوره

یاس وآرا و البرز : آرررراااددددد!!!!!!!!!

آراد : خوب چیکار کنم؟

پارت شصت و چهارم :

آرا : ادامه بده ببینم چه گندی زدی.

آراد : اِ ،من کی گند زدم.

آرا :کی گند نزدی شما

البرز : ادامه بده ، دیگه ببینیم چه بلائی سر جناب ساییل آوردی.

آراد :اگه تعریف کردم.

یاس : تعریف میکنی یا نه ؟ یا قفلت کنم .

آراد : آب دهنم قورت دادم. باشه این همه خشونت لازم نیست.
خلاصه ؛ پدر یاس ، رنگ به رنگ شد.یه صاعقه بالا سرش زد که کل وسایل تکون خوردن. منم تا دیدم اوضاع فلفلی ،گفتم تا منو گیر نینداخته از بغلش بیرون بزنم. اما از شانس صورتی من ، دیدم و من اون لحظه بهترین تصمیم گرفتم.

نگهبانی ارزونیتون، جون نمیدم بهتون.این گفتمُ الفرار، پدر یاس ، غرش کرد ، درست مثل گاو...

یاس : یعنی پدر من گاوه؟؟

آراد : اِه ،کی من گفتم گاو؟

یاس : این من بودم که گفتم گاو

آراد : خیر ، من نگفتم. فقط خواستم بلندی صدا را ، درک کنین.

یاس : تو که راست میگی، منم که دروغ میگم.

آرا : هِی بچه‌ها ، دعوا بیارین برای بعد ، زود باش ادامه بده.

آراد : اگه اجازه بدین داشتم می گفتم. در اون بین من برای نجات جونم ، پیشنهادی طلایی دادم. ماشاالله پدر یاس بهش نمیاد۱۵۰سالش باشه ، بیشتر به جوون های ۲۸ ساله میخوره.

البرز و آرا : باز چه دسته گلی به آب دادی؟

آراد : هیچی به جون خودم، قیافمُ شبیه این پیشی ملوس‌ها کردم. با دستم فاصله بین انگشت شصت و اشاره‌ام نشون دادم؛ فقط همین قدر کوتاه کردم.

یاس و آرا و البرز : چیو؟؟؟؟؟؟؟

آراد : موهای پدر یاسُ

یاس و آرا و البرز : موهاشُ

آراد : مظلوم سر تکون دادم.

آرا : خاک تو سرم.خخخخخ. خیلی دوست دارم الان باباتُ ببینم.پس به خاطر همین گیر کرده بودی.

البرز : خخخخخ. از دست تو آراد.

یاس :پوستت کنده‌است .خخخخخ.

سایيل : به من میخندین.

یاس : صدای پدر که امدبا ترس برگشتم طرفش ، ولی با دیدن بابا دهنم اندازه غار آتش باز شد.

آرا :با دیدن پدر یاس ، چشام گرد شد. مردی با پوست سفید ، چشم های درخشان طلایی و قرمز، با اجزای صورت یاس ، صورت شیش تیغ ، موهاش دو طرف کوتاه وسطش بلند تر از بغلش، هیکل خوب و مردونه

البرز : با چشمای گرد به جناب سایيل نگاه کردم.

آراد : کف کردین ، دیدین چه شاهکاری کردم با دستم به کتفش میزدم ،نامرد از منم خوشتیپ تر و جذاب تر شده ، ایشالله، قراره برای گل پسرمون خواستگاری بریم. چرا چشم غره می رین؟

سایيل : کمی سرم به نشونه احترام خم کردم ؛ درود بر پادشاه و ملکه یاقوت

آرا و البرز: درود بر شما جناب سایيل

سایيل: کی قرار به سرزمین بیاین؟

البرز : تا دو روز آینده ،میایم.

آراد : چه خوب ، اتفاقا قراره دوشب دیگه خدمت خانواده عروس برسیم.خیلی خوب شد که قرار بیاین. همه می ریم.

همه : آررررااادددد

آراد : ترسیدم . چتونه، راس میگم اتفاقا شما هم میشناسید.

آرا و البرز و یاس و سایيل: مااااا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

آراد : بعله ، همون خانم کت و دامن مشکیه ، تو بله وبدون

آرا : من و البرز یه نگاه بهم کردیم و هماهنگ برگشتیم و گفتیم ؛ بانو گلبرگ؟؟؟

آراد : زدین به خال ، تا دو روز دیگه ، سریع جیم شدم تا تو شوکن که اگر گیرم بیارن ، چیزی ازم باقی نمی مونه.

پارت شصت و پنجم :

آرا : البرز تو هم شنیدی. واقعاً میخوایم بریم خواستگاری بانو رنگ‌ها ، آراد ، دیوونه شده؟

سایيل: بالاخره قرار به عشق کودکی‌ام برسم. نامحسوس بشکن میزدم و خودم می لرزوندم .

یاس : باااباااا؟؟؟؟؟؟

سایيل: به قیافه تعجب زده ، یاس نگاه کردم.فهمیدم زیاد نامحسوسم نبوده. با خنده ملکه و پادشاه رسماً لپام قرمز شد.

آرا : با تعجب به جناب سایيل که بشکن میزد و خودشُ میلرزوند.نگاه کردم.

البرز : از بس خودم ، نگه داشتم که نخندم ، حس میکنم دارم میترکم.ولی وقتی جناب سایيل، دیدم. نتونستم خوددار باشم و زدم زیر خنده. همراه بامن آرا هم میخندید.

آرا : وای با دیدن قرمز شدن لپ های جناب سایيل، دیگه واقعاً کنترلی روی خندم نداشتم. به سختی خندم جمع کردم. مثل اینکه شما هم مشتاق هستین؟

البرز : درسته ملکه من ، وقتی جناب سایيل موافق هستن پس فردا ، ما به شهر پریان میایم تا اگه شما قبول کنید.همراه شما به مراسم بیایم.

سایيل : باعث افتخاره ، با اجازه ، همین جور که خودم می لرزوندم از در خارج شدم. که باصدای خنده اونا فهمیدم ،تمام ابهتم بود شد رفت هوا.

آرا : یاس عزیز ، ناراحت هستی؟ باید قبول کنی پدرت تنهاست .

با چشم‌هایی که امروز از پدرت دیدیم ، مطمئنم تو هم فهمیدی این یه دوست داشتن سطحی نیست. متوجه هستی؟

یاس : بله بانو ، با اجازه به تماس پایان میدم. بلند شدم و با یه بشکن تماسُ قطع کردم.به اتاقم رفتم. تا در قفل کردم پریدم روی تخت و سرم زیر بالش کردم و گریه کردم. اونقدر که نفهمیدم کی خوابم برد.

البرز : عزیزم ، بهتره ما هم بخوابیم. باید آماده بشیم برای سفرمون.

آرا : نمی‌شه ،فردا بریم؟ آخه یاس ناراحته ، شاید نتوانم درکش کنم اما میتونم براش دوست باشم.

البرز : دستش کشیدم و بلندش کردم؛ هرچی خانمم بگه. فردا می ریم.

البرز : زنگ زدی به مامانت اینا

آرا : آره ، زنگ زدم. دوباره بهانباری آمدم. رو کردم به البرز ، حالا چجوری بریم؟

البرز : کتاب جلدقهوه‌ای با یاقوت سبز ، را از کیفی که کنار میز گزاشته بودم .در آوردم . جی‌جینگ ، با این

آرا : همون کتاب البرز ، همون کتابی که داخل خواب هام بود. اونُ از دست البرز گرفتم . بهش به دقت نگاه کردم. دستم و روی یاقوتی که روی جلد بود.کشیدم. یاقوت شروع به درخشیدن کرد. منم ترسیدم ، سریع اونُ به البرز دادم.

البرز : نترس خانمی ، این یاقوت منه که روی جلد گزاشتم. تا اگه بهم حمله کردن ، دستشون بهش نرسه.

آماده‌ای ؟؟؟

آرا : آماده‌ام ،

البرز : کتاب یا دراصل تخته محکمی بود، که من شکل کتاب طراحی کرده بودم رو زیر پام گزاشتم. روش بالا رفتم. به آرا هم کمک کردم. اونطرف تخته بایسته . آرا دقیقاً روبروی من قرار می گرفت. دست‌هاشُ گرفتم. از یاقوت خواستم ما را ، به منطقه نزدیک به شهر پریان گل ببره .

آرا : چشام محکم بستم. تغیر دما و صدای اطراف به خوبی حس میکردم.
با ساکن شدن دما و قوی تر شدن صدای پرنده‌ها ،چشام باز کردم.

البرز : خوش آمدی، به سرزمینت ملکه من♡

آرا : لبخندی زدم . با چیز سفیدی که از کنارم شد. جیغ بلندی کشیدم.

البرز : با خنده آرا ، تو بغلم گرفتم و گفتم ؛ نترس ، عشقم♡ بیا پایین تا بهت نشون بدم اون سفیدکی ، که تو رو ترسونده.

آرا : از تخته‌ای که وسط یاقوت بود، پیاده شدم. البرزم با کلماتی که گفت ، تخته شبیه دود شد به گردنبدش رفت. با دیدن اطراف قشنگ نزدیک بود، غش کنم.چقدر قشنگ بود.همه جا ابرهای سفید و تپل بود که شیطانی میکردن.

البرز :به اینجا میگن جنگل ابر ، به ابر کوچولو سفیدی که آرا ترسونده بود ، اشاره کردم جلو بیاد.

آرا : وای چه قشنگی تو ، ابر کوچولو جلو آمد . خودشُ به صورتم چسباند.بعد از چند ثانیه کمی عقب رفت.صورتم خیس شد. البرز ، فکر کنم بوسم کرد.

البرز : خندیدم ، آرا مثل اینکه دوست داشته ، تعریفتُ ، بریم خانمی

آرا : بریم ، یه چند قدم که رفتیم ، حس کردم چیزی دنبالمونه ، یهو برگشتم ، که.....

همون ابر کوچولو بود. که با گوشه‌هاش چشماش گرفته بود که نبینمش. خندیدم . به البرز گفتم : مثل اینکه مهمون داریم. به ابر کوچولو اشاره کردم.

البرز : سری از شیطنت ابر کوچولو تکون دادم. دوست داری با خودمون ببریمش

آرا : با ذوق دستان بهم زدم. میشه؟

البرز : اگه تو بخوای چرا که نشه. فقط باید خودت مواظب باشی.

آرا : باشه ، دوباره نیشم باز کردم رو به ابر کوچولو گفتم ؛ اَبری بیا بریم. اونم تندی خودشُ به ما رساند.

پارت شصت و ششم :

آرا : یه نگاه به لباسم کردم.دیدم عوض شده. کی عوض شد؟

البرز: چرا نمیای؟

آرا : البرز ، لباس‌ها کی عوض شدن؟

البرز : موقعی که وارد شدیم.عوض شد . ولی شما که حواست فقط به اَبری بود.با دلخوری راه افتادم.

آرا : دویدم و بازو البرز گرفتم. من حواسم به شما هم هست.فکر کن ندیدم چقدر خوشتیپ شدی.

البرز : از طرز دلجویی آرا ، خندم گرفت و خندیدم. یه نگاه ، از اونایی که چشمات قلبی میشن به آرا کردم.گفتم؛ با این لباس خیلی خوب شدی.

آرا : دلم غنج رفت.محکم‌تر بازو البرز، داخل دستم قفل کردم.با لبخندی که روی لبم دوخته بودم به سمت ورودی جنگل می رفتیم.

لباس آرا ؛ بالای لباس دکلته بود و روش تا کمر برسه با رنگ قهوه‌ای نقش داده شده بود. روی لبه یقه لباس هم الماس دوخته شده بود. دامن لباسم پف با حریر های آبی کمرنگ بود. آستین تزئینی که از بازو پف بود و روی مچ تنگ میشد.

آرا : وییییی چه سرده ،دستام روی بازو هام می کشیدم.شاید گرم بشم. فایده نداره. اینجوری بخوام بیام ؛ هم سرده و هم معذب میشم. برای همین به البرز گفتم بایسته.

البرز : سردته؟ سرش تکون داد به معنی بعله ، با دیدن دقیق لباسش اتمام رفت تو هم ، این چه لباسیِ یقه نداره که؟ یه شنل تقریباً ضخیم با جادو درست کردم. به سمت آرا ، حرکتش دادم.

شنل دوست داری؟ رنگش ، مدلش؟

آرا : با دیدن شنل کلاه دار ، آبی رنگی که خزهای سفید داشت ذوق زده شدم.
شنلُ که معلق در هوا بود، البرز به سمتم فرستاد. منم شنل گرفتم و پوشیدم. آخیش.
کلافه شنل روی موهام گزاشتم. در جواب سوال البرز گفتم؛ مرسی عشقم ، نجاتم دادی از سرما و معذب بودن.

البرز : جلو رفتم و پیشانیش بوسیدم. تو این لحظه حساس ، سروکله ابری پیدا شد. با گوشه های ابریش ، شنل آرا و کت منُ ، میکشید.

آرا : خدا تو رو خدا ، همش لحظه حساس یه اتفاقی می افته. ولی با تقلا ابری، غُرغُرم یادم رفت. چی شده؟ کجا بیایم؟ ولی همینطور ما رو میکشید.

البرز : آرا ، تو شاهزاده کوهستانی، روی ابری تمرکز کن ، ببین چی میگه؟ فایده نداره اینجوری که.

آرا : راستکی ، بزار ببینم . تمرکز کردم یه صدای بچگانه همراه با باد پیچید.

ابری: کمک میخواد. زود باشین بیاین.

آرا : در حالی که متعجب شده بودم .به البرز گفتم : مثل اینکه کسی به کمکمون نیاز داره. بریم کمک ،

البرز : بریم ، ولی بپرس ازش کجاست؟

آرا : دوباره تمرکز کردم. ازش سوال کردم. چشام باز کردم و رو به البرز گفتم؛ میگه دنبالم بیاین.

البرز : بریم . پشت ابری ، ما هم حرکت کردیم. صدای نفس‌های از درد میومد.

آرا : با شنیدن ناله و صدای نفس های دردناکی ، روبه البرز گفتم؛ تو هم میشنوی؟

البرز : آره ، فکر کنم کسی زخمی شده

آرا : کمی که جلو تر رفتیم. ببر زخمی دیدیم. نزدیکش که شدیم با دیدن شکمش ، با تعجب به البرز و ابری رو کردم و گفتم ؛ اون بارداره!؟!؟

پارت شصت و هفتم:

آرا : کنار ببر نشستم. کمی سرش ناز کردم. بیچاره از درد ناله میکرد و غرش‌های ضعیف از دهانش خارج می شد. البرز که داشت ، زخم ببر ،را با دقت بررسی میکرد. فهمیدی چقدر زخمش عمیق؟

البرز : سری تکون دادم. بله ، زیاد عمیق نیست ولی...

آرا : با نگرانی که داخل صورتم هویدا شده بود،گفتم ؛ ولی چی؟ مشکلش چیه؟

البرز : باید اول بچه‌اش به دنیا بیاد.اگه بخواهیم زخمش و همین جور درمان کنیم ،بچه ببر از بین می ره.

آرا : وای ، سر ببر بغل گرفتم، بهش گفتم : تو میتونی مامان ببری ، تو قوی هستی. ببر غرش نسبتاً بلندی کرد . دوبار دیگه همین کار کرد.و.....

البرز : آفرین، آفرین ببر خوب ، بچه ببر کوچولو که غرش‌های خیلی ریزتر و ظریف تری میکرد و جلو ببر گزاشتم.

آرا : چقدر گوگولیِ ، مامان ببری نگاه من آمدم.به ببر نگاه کردم که توی صورتش شادی دیده میشد. ولی یکدفعه افتاد و تغییر شکل داد. یک زن با موهای بلند مشکی و پوست سفید ، چون صورتش روی زمین افتاده بود ،نتونستم چهره‌اش را ببینم.
لباس بلند ببری که حالت ماکسی بود به تن داشت. (چند ثانیه هم نشد.فقط در یک نگاه.)
سریع صدای قلبش گوش دادم. خداروشکر قبلش میزد. نبضش هم گرفتم.کمی کند میزد.
البرز ، ضعف کرده . ولی نبضش کمی کند میزنه.

البرز : باید با جادو زخمش ببندیم. جادو من خیلی قوی تره ، زود زخمش می بنده ولی چون فشار سنگینی تحمل میکنه امکان داره تا ۳ روز بیهوش باشه.

آرا : چیکار کنیم؟ من ، البرز من میتونم ؟من جادو ی درمان دارم؟

البرز : داری ، یادت رفته تو کی هستی؟

آرا : حق با توعه ،انقدر هیجان زده شدم که یادم رفت. باید چیکار کنم؟

البرز: کارایی که میگم ؛انجام بده. روبروی ببر بشین. دستاتُ بالا زخم قرار بده و تمرکز کن. نیروتُ توی دستات بیار. آفرین، درسته.

آرا : چشام بسته بودم . ولی ول خوردن یه چیز سبک و خنک زیر دستام حس میکردم.

البرز : آفرین ملکه من ، تونستی ، چشمات باز کن.

آرا : چشام باز کردم. به زخم نگاه کردم کامل بسته شده بود. هنوز حس میکردم نیرومُ ، به داخل دستم نگاه کردم یه چیز رنگی کم رنگ داخل دستم بود.

البرز : دستان زنجیر کردم دور تنش ، می‌بینی این نیرو توعه ، بهت افتخار میکنم.

آرا : برگشتم و به چشم‌های البرز نگاه کردم. از ذوق از گردنش آویزان شدم. موفق شدم ، شوشویِ نازم.

البرز : با خنده نگاهش کردم ؛ شوشو حرف جدیده.

آرا : با همون نیش چاک خوردم ، جواب دادم؛ بعله

البرز : هیع، با خیس شدنم ، سریع فاصله گرفتم. به ابری که از خیس شدنمون کامل خوشحالی برده بود. گفتم : میخوای بردگردونم پیش مامان و بابات؟

آرا : به ابری که مظلوم نمایی خودش تکون میداد . خندیدم. این دفعه رو به خاطر من ببخش.

البرز : فقط به خاطر تو.با ناله اون بانو ببر ، آرا به طرفش برگشت ، من و ابری هم دنبالش.

آرا : به ببر که حالا تبدیل به یک زن شده بود. رفتم ، چشماش نیم باز بود. معلومه به هوش آمده.

حالت خوبه؟ اصواتی از دهانش خارج شد. که بزور فهمیدم بچه‌اش میخواد. ببر کوچولو جلو بردم . سلام مامان ببری ، منو ببین چه نازم.

مامان ببره ، دستانش بلند کرد و ببر کوچولو تبدیل به بچه شد. چشمای من شبیه گردو شده بود. هرچی میخواستم عادی رفتار کنم ، نمیزاشتن که...

پارت شصت و هشتم :

آرا : مامان ببری به من اشاره کرد،سرم نزدیکتر ببرم. چیزی میخواین؟

مامان ببری : میشه لباس های دخترم تن کنید.

آرا : به بچه که در پارچه ساتن بنفش پیچیده شده بود.نگاه کردم. دختره؟؟؟ چشم مامان ببری، ولی کو لباس‌هاش؟

مامان ببری : اسم من زیماست.لطفا به اسم صدام کن . اینجوری راحت تر هستم.

آرا : چه اسم قشنگی ،باشه ، مام...زیما ، حالا لباس های گل دختر ببری مون کجاست؟

زیما : بقچه‌ای که لباس های درست داخلش گزاشته بودم. ظاهر کردم. بطرف اون خانم جوان گرفتم؛ بیا خانم جوان

آرا : اسم منم آراست و به البرز اشاره کردم،اینم شوهرم البرزِ ، بقچه از دستش گرفتم .درحالی که دسته هاشُ باز میکردم گفتم ؛ حالا اسم این ببر کوچولو چی گزاشتی؟

ریما: اسمشُ دُرین گزاشتیم.

آرا :به طرف ریما برگشتم. اسم خیلی قشنگیِ

برگشتم و لباسی برداشتم با دیدن لباس ذوق کردم. چه قشنگ خدای من ، یه لباس با پارچه صورتی و چین دار با آستین های حلقه‌ای وگل های سفید که روی بالاتنه لباس بود.یه چیز جالب اون گل‌ها ، واقعی بودن.

خیلی یواش تن دُرین ،کردم. یه پوشک برگی هم داخل بقچه بود که مثل پوشک خودمون بود.یه شلوارک صورتی هم بود.اونم تنش کردم. با دیدنش داخل اون لباس ها ، چشام قلب میزد بیرون.سریع بغلش کردم. خدایا ، چقدر خوشمزه شده بود. با اون چشمای نارنجی و زردش ، مو های پرپشت مشکی ،پوست سفید و قرمزش.

زیما: خداروشکر می‌کردم .پری‌های خوبی‌هستن به آرا نگاه کردم که باذوق دُرین به شوهرش و ابری که همراهشون بود.نشان میداد. خواستم بلند بشم ، که دردی داخل بدنم پیچید. غرشی از درد کشیدم.

آرا : با غرشی که زیما کرد. درین بغل البرز دادم. خودمُ به زیما رسوندم. کمکش کردم بلند بشه ، چرا یک دفعه بلند میشی ؟ الان بهتری ؟

زیما: میشه درین بیاری. آرا ،کوچولو خوشکلم برام آورد. وقتی بغلش کردم. احساس بی‌نظیری وجودم گرفت. ولی حیف که پدرش نیست. قطره اشکم از چشام سر خورد روی صورت دخترم چیکید.

آرا : به البرز نگاه کردم . با تماس ذهنی ازش پرسیدم ؛ که سوال کنم ازش که چرا زخمی شده؟ البرز هم جواب مثبت داد.

رو به زیما کردم ؛ میشه یه سوال بپرسم؟ البته میخوایم کمکت کنیم .

ریما: اشکال نداره ، من جونمون مدیون تو و شوهرت هستم.

آرا: چه اتفاقی برات افتاده؟؟ چرا این جا زخمی افتاده بودی؟؟

زیما : با یادآوری دیشب دوباره اشکم چکید. نفرت و خشم چون ماری در جانم ریشه دواند.

آرا : اگه ناراحتت کردم، معذرت میخوام . تو رو خدا این جوری نباش.

زیما: با تعجب نگاش کردم ، چه جوری نباشم؟ همین سوال هم کردم.

آرا : چشم‌های زردت خودش خیلی ابهت داره ، ولی وقتی ازت سوال کردم ، پر از نفرت و خشم شد. باعث شد ازت بترسم.

زیما: ببخشید، اگه ترسوندمتون . برای درین شیری که آماده کرده بودم را داخل دهنش گزاشتم.

همون‌جور که حواسم به دُرین می بود. شروع کردم. بزارید اول خودمو معرفی کنم. من زیما ، همسر گویا رئیس قبیله ببر ها هستم. دوباره اشکم ریخت.

البرز : با آوردن اسم گویا ، دستام که توی بغل گرفته بودم. انداختم. روبه همون بانو کردم و گفتم : گفتی گویا ، پسر اسکندر ، رئیس قبیله ببر ، منظورت همین گویاست.

آرا : با تعجب به البرز نگاه میکردم . البرز ، همسر زیما رو میشناسی؟

زیما: سرم بالا آوردم . با کنجکاوی به شوهر آرا ، نگاه میکردم.

البرز : آره ، ولی توضیح برای بعد. میشه ادامه‌اش تعریف کنید.

زیما : بله ، شب آروم و خوف‌برانگیزی بود. من و گویا داخل چادر خودمون بودیم و راجب اسم دخترمون بحث میکردیم که.....

پارت شصت و نهم :

زیما: با صدای غرش هایی که با هم کشیده شده بود.گویا فوری بیرون رفت. منم به دنبالش ، وقتی پارچه ، چادر کنار زدم. با دیدن خون هایی که روی زمین ریخته بود، شوک زده بیرون آمدم.
به امید پیدا کردن گویا ، داخل اون همه دود شروع کردم. راه رفتن و صدا زدن. تا بالاخره گویا رو پیدا کردم که با ناگرو می‌جنگه. منم خواستم به کمکش برم، ولی یکی از سرباز های ناگرو ، با شمشیرش پَهلوم را زخمی کرد. غرشی که من از درد کردم.باعث شد، گویا بطرفم برگرده و به سمتم بدوِ.

گویا : زیما، دست روی زخمش گزاشتم و سعی کردم . کمی لااقل زخم ببندم.

زیما : نکن گویا ، انرژیت کم میشه .

گویا : تو و دخترمون مهم‌ترین.

زیما : در همین حین ، اون ناگرو شیطون صفت به سمت ما میومد.
گویا ، مواظب باش. با جمله من ، گویا با یه حرکت ناگرو زخمی کرد. جنگ از سر گرفتن. یه لحظه گویا برگشت و گفت : فرار کن .برو .

قسمتی از مردان و زنان و بچه ها به سمت جنگل ابر آمده بودن. روی زمین پر از جسد دشمنان و افراد قبیله بود. نمی‌خواستم بدون گویا ، از این جا برم. ولی اگه من نبودم ، تهدیدی دیگه برای ترسوندن گویا نبود. کمی زخمم بسته شده بود. خدا رو شکر میکردم. آسیبی به دخترم نخورده. داشتم آروم به پشت چادرها ، می یومدم . که ناگرو به یکی از فرمانده‌هاش ، اشاره کرد. اون داشت به سمت من میومد. تغیر حالت دادم به ببر تبدیل شدم . اما تا خواستم حمله کنم.

با پودری بدنم خشک و بی حس کرد . شمشیرش بالا برد و روی پهلوم زخمی زد. هر چه تلاش کردم که غرش نکنم و نیافتم. فایده نداشت و من به زمین افتادم. گویا هم که فکر کرد. من مردم به زمین افتاد. سربازان اون عوضی ، کشون کشون گویا را بردن. ولی بعد از چند دقیقه، بی حسیم از بین رفت. بزور بلند شدم به سمت جنگل آمدم.

از خستگی و درد و زایمان بیهوش شدم.

آرا : اون ناگرو به خیلی ها بدهکار.

البرز : ولی سوالی که ذهنم رو مشغول کرده.

زیما : بپرسین.

آرا : حواسم به البرز جمع شد.از فکر سلاخی ناگرو بیرون آمدم.

البرز : چرا ناگرو به قبیله شما حمله کرد؟

آرا : راست میگی ، به چه علت به شما حمله کرد؟

زیما : قبول نکردن درخواستش.

آرا و البرز : چه درخواستی؟

زیما: حمله و کشتن پادشاه کوهستان و زنش.

آرا : با چشمای گرد به زیما نگاه کردم. ما رو ؟؟؟؟ برای چی؟؟؟؟؟

زیما : شما کی هستین مگه؟؟؟؟

البرز : پادشاه و ملکه کوهستان.

زیما: با چشمای گرد شده به آرا و شوهرش نگاه میکردم. با گریه دُرین ، بلندش کردم. روبه آن‌ها دوباره پرسیدم ؛ واقعا شما پادشاه و ملکه کوهستان هستین؟؟؟؟

پارت هفتاد:

آرا : بله ، داشتیم به خونه یکی از دوستامون می رفتیم.

زیما : نمی‌دونم چی‌بگم. انتظار دیدن شما رو نداشتم.

البرز : ما دیگه باید بریم. هوا داره تاریک میشه.

آرا : خوشحال میشیم اگه بیایی.

زیما : نه ،از لطف شما و جناب البرز متشکرم. باید پیش قبیله برگردم و خبری از گویا بدست بیارم.

آرا : زیما و دُرین و بغل کردم و حسابی دُرین چلوندم. اگه کمک خواستی رو ما حساب کن.

البرز : بانو زیما، آرا ، درست میگه.هر موقع کمکی خواستین . روی ما حساب کنید.

زیما : از محبتی که به من و گویا داشتن. اشک تو چشام جمع شد. دست ملکه را گرفتم. و حلقه آتشی روی انگشت یکی مونده به آخریدست راستش شکل گرفت.

آرا : سوالی به زیما نگاه کردم.

زیما : هر وقت بهم نیاز داشتی ، کافیه اسمم بگی. لبخندی زدم.

آرا : دوباره بغلش کردم. جور دیگه‌ای نمی‌تونستم قدر دانیم را نشون بدم. زیما به شکل ببر ، تغیر شکل داد. دُرین هم شکل ببر کوچولو شد. دُرین به دندون گرفت و شروع به دویدن کرد.

البرز : رفتن ، بهتره ما هم بریم. الاناست که سربازهای ناگرو بیان.

آرا : باشه ، ابری بیا بریم. دیدم خودشُ تکون میده. چی شده؟ نمی‌خوای بیای ؟

البرز : اون خیلی کوچولو، اگه از این منطقه خارج بشه. تبدیل به بخار میشه.

آرا : ناراحت شدم که ابری نمیاد. چه بد که نمی‌تونه همراه ما بیاد. خداحافظ ابری.
اونم با گوشه‌هاش خداحافظی کرد.

البرز : نیم ساعتی تو راه بودیم. که ورودی شهر دیدم. به آرا گفتم ؛ کلاه شنلتُ بکش روی صورتت

آرا : کاری که گفت انجام دادم. ازش پرسیدم ؛ چرا،اینجا که کسی نیست.

البرز : صدام پایین آوردم . سربازهای ناگرو ، به شکل جغد روی شاخه‌ها میشینن. مخصوصا الان که فهمیده ، وارد سرزمین شدیم.

آرا : از کجا فهمیده ؟ تو از کجا فهمیدی؟

البرز : از طریق گویسیاه فهمیده . یادت رفته من پادشاه این سرزمینم. می‌تونم هر اتفاقی ببینم.

آرا : یه لحظه احساس ترس کردم. دستام قفل دست‌های البرز کردم. سرش برگردوند و نگاه کرد. منم یه لبخند البرز کش زدم. خندید و سرش برگردوند. باچیزی که دیدم حق به البرز دادم.جلوتر که می رفتیم جغدهای سیاه و خاکستری و قهوه‌ای ، روی شاخه ها نشسته بودن و بدجوری بهت زل میزدن.

وقتی وارد شدیم. دهانم باز موند. الان فکر می‌کنین از قشنگی شهر اینجوری شدم. ولی باید بگم که اشتباه فکر می کنین. شهر سوخته بود، فقط چراغ های کوچولو رنگی که در هر خونه بود. روشنایی کوچکی ایجاد کرده بود.

چه اتفاقی افتاده برای این شهر؟

البرز : به خاطر جادوی سیاهِ ،اون باعث شده درختان و گل ها از بین برن. شهر ها رو به شهر مردگان تبدیل میکنه. بدون هیچ گیاهی. الماس های هر شهر و دزدیده و اون رو به الماس سیاه تبدیل میکنن.

آرا : درست مثل اون الماس.

البرز : درسته

آرا : ولی ما که اونُ ترمیم کردیم. پس چرا.....

البرز : اون الماس متعلق به قسمت دیگه‌ای از شهر پریان گلِ ، حالا اگه سوالات شما تموم شد. بریم؟

آرا : تموم نشده ، ولی بریم. که فکر کنم آراد ، جناب سایبل و یاس ، کلافه کرده. به سمت خونه یاس حرکت کردیم.

پارت هفتاد و یکم :

آرا : خونه یاس اینا ، یه خونه چوبی شبیه به قارچ بود که چراغ های رنگی باگلدون‌های گل‌های شب‌بو و یاس ، از سقف خانه آویزان بود. یه چیزی تو مایه های خونه های شمالی.

البرز : دستم دراز کردم تا زنگ خانه رو بزنم، زنگ زدم. کمی عقب ایستادم.

آرا : هیچ کس نیومد که!!! یکبار دیگه زنگ و بزن.

البرز : باشه ، دوباره زنگُ زدم. ایندفعه یه صدایی مثل جر خوردن چیزی ،بعد صدای داد بلند شد.

آرا : چی شد؟؟؟

البرز : شانه بالا انداختم ،نمی دونم . بالاخره رضایت دادن و یکی در باز کرد.

یاس : برای اینکه سریع ردشون کنم و برم خرابکاری آراد درست کنم. از همون پشت در پرسیدم کیه؟

آرا : چرا همچین میکنن؟ یاس ، آرا و البرز هستیم.

یاس : با شنیدن اسم ملکه و پادشاه، زود در باز کردم. با تعجب در و بازتر کردم. بانوی من ، شما کی امدین؟

البرز : با جدیت گفتم؛ باید به شما اطلاع می‌دادیم.

یاس : عذر میخوام. از جلو در کنار رفتم تا بانو و جناب البرز ، وارد بشن. ولی با یادآوری خرابکاری ، آراد ،خواستم بهشون بگم. که دیگه فایده هم نداشت اگه میگفتم؛ چون...

آرا : همراه با البرز وارد شدیم ، یه خونه با نمای چوب بود. با دیدن جناب سایيل که پشت به ما ایستاده بود با دیدن شلوار جناب سایيل ، وای ، پقی زدم زیر خنده.

البرز : منم همراه آرا شروع کردم خندیدن، یه دایره از پشت شلوارش قیچی شده بود، لباس زیر قرمز با قلب های سفیدش ، معلوم بود. از اون بدتر واکنش جناب سایيل بود.که باعث تشدید خنده شد.

سایيل : آراد که از ترس قایم شده بود. یاس هم رفت ، درُ باز کنه. منم وسط سالن ایستاده بودم.
با خنده ۲نفر ، ترسیدم. سریع به سمت اون ها نگاه کردم. پادشاه و ملکه بودن.
با فهمیدن موضوع خندشون ، دستام روی پشت شلوارم که قیچی شده بود. گزاشتم.
باسرعت مرحوم میگ‌میگ ، خودمُ داخل اتاقم انداختم.

یاس : دلم درد گرفت. از بس که خندیدم. با همون خنده به سمت بانو اینا رفتم.
به سمت کاناپه راهنمایی کردم و خودم به آشپزخونه رفتم تا شربت بیارم.

آرا : البرز ، به نظرت آراد کجاست؟

البرز : به نظر من قایم شده ولی فکر کنم ، زیادی محسوس قایم شده.

آرا : چی؟؟

البرز : به چشمام به زیر میز اشاره کردم.

آرا : دوباره خندم گرفت. با صدای یاس ،سعی کردم .خندم جمع کنم.

یاس : شربت توت فرنگی ، داخل لیوان هایی که به شکل گل لاله بود، ریختم. به سمت بانو و جناب البرز تعارف کردم.

آرا : وای چه خوشکلن ، یه لیوان برداشتم. دست درد نکنه. یاس عزیز، البرز هم لیوان شربت برداشت. آراد کجاست؟ حالا می‌دونم ها ، چه بد جنس شدم من خخخخخخ

یاس : نمیدونم. یه دور اطراف نگاه کردم که با دیدن تکون خوردن چیزی زیر میز ، فهمیدم خودِ خرابکارش اونجاست.

پارت هفتاد و دوم :

یاس : با دستم علامت هیس نشون دادم . آروم از صندلی بلند شدم. جارو دسته بلندی که گوشه دیوار بود، را برداشتم. خیلی آروم نزدیک آراد شدم. پاهایش از بس دراز بود که جا نشده بود زیر میز ، من در یک حرکت پلنگی جارو روی پاهایش زدم.

آراد : با احساس سوزشی که حس کردم. یک فریاد بلند کشیدم که شیر از پستش استعفا داد. آیییییییییییییییی

آرا : با حرکت یاس رسماً دیگه زمین گاز میزدیم. در همین بین جناب ساییل که لباس هاشُ عوض کرده بود. با وحشت از اتاق پرید بیرون.

البرز : دیگه ابهت بوسیدم .گزاشتم کنار منم همراه با آرا شروع کردم ، در و دیوار گاز زدن.

یک ساعت بعد؛

آرا : حالا هممون جمع شده بودیم و بصورت جدی بهم زل زده بودیم که نگاهم دوباره به جناب ساییل افتاد و صحنه یک ساعت پیش آمد جلو چشمم ، دوباره شروع کردم خندیدن. با اخم جناب ساییل، سعی کردم خندم بخورم. ولی لامصب نیشم بسته نمی‌شد.

با البرز ارتباط برقرار کردم. داخل ذهنم؛ شوهر گلی ، دستم به دامنت

البرز : من که دامن ندارم.

آرا : دستم به شلوارت ، یکاری کن. وگرنه دوباره خندم میگیره.

البرز : چیکار کنم ؟خانم گلی!

آرا : موضوعی ، بحثی ،چیزی...پیدا کن.

البرز : بسپار به من ، خوب جریان چی بود؟ اینجوری بهم ریخته بودین.

آراد : من کاری نکردم. فقط...

همه : فقط چی؟؟؟

آراد : صبح که یاس شیشه عطر محبوبم شکوند. گفتم تلافی کنم. به خاطر همین گفتم عصرانه با من ، سرتون درد نیارم. برای اینکه نقشه‌ام بی عیب و نقص بشه، پن کیک درست کردم و خیلی با سلیقه میز چیدم.

یاس : خیلییی ، شبیه پارچه‌ای بودن که گاو جوییده باششون.

آراد : دلتم بخواد.

جناب سایيل: خواهش می کنم ادامه بدی . وگرنه تا ۲ساعت، صورتی و خال‌خالیت می‌کنم.

آراد : داشتم عرض می‌کردم. قبلا یه شیشه قرمز داخل کابینت دیده بودم. رفتم درش آوردم و بوش کردم. بو خوب ترش و شیرین می‌داد. منم فکر کردم، مرباست. برای همین به مقدار خیلی زیاد روی صندلی یاس ریختم. ولی از شانس گاوی من ، شانس خریِ جناب سایيل،

جناب سایيل: یه چشم غره بهش رفتم.

آراد : شانس سگی جناب سایيل،

جناب سایيل: ایندفعه یه چشم غره غلیظ‌تر بهش رفتم.

آرا و البرز و یاس : خندیدن

آراد : حالا همون ، امد داخل ، خیلی با روی خوش با من سلام کرد و از پن کیک های سوخته و خام من شروع به تعریف کردن کرد. دقیق امد. روی همون صندلی مربایی نشست. وقتی شیشه مربا تو دستم دید.

گفت؛ این شیشه چسب دست تو چیکار میکنه؟

آراد : چسسسببب!!!!!!!

جناب ساییل : برا چی داد میزنی؟ بله چسب

آراد : پس چرا بوی خوب میده؟

جناب ساییل : چون ،چسب مخصوص

آراد : خیلی هم عالی ، شیشه رو ، روی میز گزاشتم .یواش از کادر خارج شدم.

البرز : ای ناقلا ، به خاطر همین قایم شده بودی؟؟

آرا : داداش شیطون ،نوچ نوچ

یاس : برم یه شام درست کنم.

جناب سایبل : دخترم ، اتاق جناب البرز و بانو رو نشون بده. هوی ، آراد بلند شو خونه مرتب کن.

آراد : شما چیکار می‌کنین.؟

جناب سایبل : من ، من شام درست میکنم.

آراد : خوب عالی شد. یه چشمک رو به آرا و البرز زدم.

آرا : خندیدیم و سر تاسف تکون دادیم. از دست این آراد

پارت هفتاد و سوم :

آرا : صبح بیدار که شدم.البرز نبود. لباسم رو با یه لباس قرمز که حالت ماکسی داشت عوض کردم. یه تیکه پارچه حریرهم روی سرم انداختم. یه چیزی مثل تور عروس ، تاجم که روی پیشونیم بود.
بعد از بررسی خودم و اطمینان از لباسم ، از اتاق خارج شدم.
برای پیدا کردن یاس ، اول به اتاقش رفتم. ولی اونجا نبود. جایگاه ویژه ما خانوم‌ها ، که علاقه خاصی هم بهش داشتیم. یعنی آشپزخونه رفتم. یاس داشت میز صبحونه آماده میکرد.

سلام، یاس عزیز

یاس : سلام بانو ، خوب خوابیدین؟

آرا : بله ، ممنونم. یاس؟

یاس : بله بانوی من

آرا : البرز ندیدی؟

یاس : آخ ، پاک یادم رفته بود. نامه‌ای که جناب البرز بهم داده بود تا به بانو بدم.را از جییم بیرون آوردم. این نامه رو جناب البرز، دادن.

آرا : دست درد نکنه، نامه رو باز کردم:

سلام و صبح بخیر به عزیزدلم؛ امروز نهار ، دعوت بانو شانلی(شاه‌گل) هستیم.

یه لبخند زدم و نامه رو تا زدم و اون رو با جادویی که دیشب از یاس ،آموزش دیدم به میز داخل اتاقم فرستادم. کمک نمی‌خوای؟

یاس : خیر ، چیزی میخورین براتون بیارم.

آرا : میشه از اون شربت خوشمزه دوباره بهم بدی؟ البته با لیوان ، از لیوانش خوشم آمده.

یاس : اگه دوست دارین ،میتونم شما رو به بازار پریان ببرم. کلی از این لیوان‌ها وجود داره؟

آرا : واقعا؟؟؟ عالی میشه. بعد از خوردن شربت خوشمزه ، به اتاق برگشتم. همین‌جور برای خودم، غلت میخوردم که با یادآوری نامه دوم پدر صاف ایستادم.
علاوه بر یاقوت، باید برادرم وارث پادشاهی کوهستان پیدا کنیم.
از داخل کوله‌ای که همراهمون بود . نامه را بیرون آوردم. با هیجان روی تخت نشستم.
نامه رو با دست‌های لرزون باز کردم. یه عکس و یه کاغذ بود. اول کاغذ تا خورده رو باز کردم .

نیک : سلام دخترم ،خوشحالم که به سرزمین خودت برگشتی و میخوای برادرت پیدا کنی.
برای پیدا کردن،برادرت ، باید گذشته رو بدانی. اون عکس کسی که می‌دونه .برادرت کجاست؟ پیداش کن!!!

به عکس یا بهتر بگم نقاشی نگاه کردم. ولی چیز خاصی نداشت. عکس خواستم تو پاکت بزارم، اما با چیزی که دیدم . با دقت بیشتری به عکس نگاه کردم.

مردی با شنل که صورتش پوشنده بود . ولی دستش روی چشماش گزاشته بود. دماغ ساده با لبای کمی باریک ، روی مچ دستی که روی چشماش گزاشتی بود ، چیزی نوشته شده بود.

کاش عکس واضح بود یا مثل موبایل زوم میکردی. ژست زوم کردن گرفتم و زوم کردم.
در کمال تعجب ، ززززووووممممم شد.خدای من این واقعا معرکه‌است.
حالا میتونستم بخونمش. کا... کاسپین اسمش کاسپینِ؟؟؟؟؟ این شخص کی میتونه باشه. روی صورتش که زوم کردم.معلوم بود رنگ پریده‌است. پوستش شبیه روح یا مرده‌ها یا

خون اشام های هالیوودی بود. ایش ، چندشم شد.
بزار البرز بیاد ازش بپرسم. شاید بدونه اون کیه؟

ولی گذشته پدر و مادر از کی میشه پرسید؟ دوستی، خواهری ، چیزی... پدر که معلوم بود ولی مادر...

پارت هفتاد و چهارم :

آرا : از کی بپرسم؟؟ البرز معلوم نیست کی بیاد. یهو از اون لامپ زردا ، بالای سرم روشن شد.
یاس ، خودشه تنها کسی که بهم گفت ملکه یاقوت، سرمست از کشفی که کردم ، از اتاق خارج شدم به آشپزخونه رفتم. یاس نبود به اتاقش هم رفتم . نبود.
از خونه خارج شدم که یاس دیدم، با همسایه دو خونه اونور ترشون ، صحبت می‌کنه.
یه مدتی ایستادم تا حرفش تموم بشه ولی مگه تموم میشد. گفتم خودم دست به کار بشم که با این وضع تا شب ادامه پیدا میکنه. آروم آروم جلو رفتم و پشت یاس ایستادم. صداش کردم ؛ یاس

یاس : مشغول حرف زدن با نازنین بودم که کسی صدام زد. برگشتم ، با دیدن ملکه ابروهام پرید بالا ، بله ب....

آرا : خواست بگه بانو ، که بهش اشاره کردم ، چیزی نگه و اسمم صدا کنه.

یاس : چیزی شده؟ با صدای نازنین بهش نگاه کردم.

نازنین : معرفی نمی‌کنی یاس؟

یاس : هان؟؟؟

نازنین : با ابرو به پری قشنگه اشاره کردم. گفتم ؛ معرفی نمیکنی؟

یاس : بله ، دخترخالم هست که با شوهرش چند روزی به خونه ما آمدن.

آرا : یاس جان ، عمو صدات میکنه. بیا بریم.

یاس : خواستم بپرسم کدوم عمو که بانو پامو لگد کرد . بانو رفت و منم دنبالش رفتم.

آرا : بیا بشین که کارت دارم. یاس روبه‌روم نشست. اول ببخشید که مجبور شدم ، مذاکرات هسته‌ایتون رو قطع کنم.

یاس : مذاکرات هسته ای چیه؟

آرا : اینا رو ول کن. بگو ببینم تو مادرمُ میشناسی؟

یاس : معلومه که می شناسم.

آرا :منظورم مادر واقعیم هست.

یاس : خوب منم همینُ گفتم . شاپرک مگه مادرت نیست.

آرا : تو میشناسی..مادرِ منو

یاس : حالتون خوبه ، کدوم خواهرزاده‌ای که خاله‌اشُ نشناسه.

آرا : گفتی خالت؟؟؟

یاس : با دیدن چهره بانو،فهمیدم چیزی نمی‌دونست . سریع بلند شدم ، رفتم آب و شهدی درست کردم. برای بانو آوردم.بزور به خوردش دادم. بعد چند دقیقه که آروم شد.
بهش گفتم؛ من نمی‌دونستم که چیزی نمی دونید وگرنه چیزی نمی‌گفتم.

آرا : تو دخترخاله من هستی؟ چرا به من نگفتی. لطفاً برای من توضیح بده. از خانواده مادریمون.

یاس : مادربزرگ ما ۳ دختر به دنیا میاره؛ دختر اول ؛شیرینِ که مادر من باشه ، دختر دوم؛ شاپرکِ که مادر تو هست ، دختر سوم ؛ شانلی که...

آرا : شانلی ؟؟؟ نامه ، اون شاه گل ، درسته؟

یاس : سری تکون دادم. بله ، شانلی همون شاه‌گلِ

پارت هفتاد و پنجم :

یاس : ولی هویت شما رو نمی‌دونه.

آرا : داخل مغزم سالادی از این حقایق بود. دوباره پرسیدم ؛ یاس ، از گذشته مادر من چقدر میدونی.

یاس : فقط تا همین حد ، وقتی پدر و مادرت یعنی خاله و شوهرخاله من ، ناپدید شدن. هیچکس خبری ازشون نداشت. تا اینکه بعد ۵سال به سرزمین آمدن یه دیدار کوتاه با مادرم و خاله شانلیداشتن ، بعدش.....

آرا : بعدش چی؟؟؟

یاس : یادم نمی‌یاد.

آرا : خوب فکر کن . کجا میخواستن برن؟؟

یاس : آی، سردرد گرفتم. دیگه به یاد نمی‌یارم.

البرز : در خانه باز کردم و وارد شدم. آرا با یاس داشتن صحبت میکردن. سلام بر بانوی قلبم

آرا : یواش به یاس گفتم ؛اشکال نداره. اگه یادت امد بیا بهم بگو. بلند شدم به طرف البرز رفتم. خسته نباشی عزیزم. یه بوس روی گونه‌اش گزاشتم.

یاس : رعایت کنید. دختر خاله ، اینجا مجرد نشسته.

البرز : دخترخاله؟؟؟ چه خبره اینجا؟؟؟

آرا : با خنده دست البرز کشیدم و به سمت اتاق کشوندم، بیا بریم .برات تعریف میکنم.

البرز : به خدا من نمی‌دونستم. حالا بگذریم عکس بیار. شاید شناختمش.

آرا : باشه ، عکس از روی میز برداشتم و کنار البرز روی تخت نشستم. بفرمائید

البرز : با دقت به عکس نگاه کردم. یه خاطره کمرنگ از کودکی‌ام جلو چشمم امد.

۲ روز قبل از حمله؛

داشتم داخل سالنکتاب میخوندم که با صدای پدر ، کنجکاو شدم به سمت اتاق پدر رفتم. اون داشت با یه فرد شنل پوش ، صحبت که نه بحث میکرد.

کوشان: چطور چنین چیزی امکان داره. آخه به کی بگم؛برادرم چشم طمع دوخته به سلطنت ،امروز و فرداست که شبیخون بزنن.

ژوان : آروم باش. باید کاری بکنیم.

؟؟؟ : حق با ملکه است.

کوشان : کاسپین!!!!

میخواستم گوش کنمکه خدمتکار مخصوص صدام زد و همون لحظه مصادف شد به سرفه پدرم. ناچار به سمت خدمتکار رفتم.

آرا : میخوای بگی اینا بهم ربط دارن.

البرز : آره ، اگه همون کاسپین باشه که من مطمئنم.

آرا : خیلی ها هستن اسمشان یا شنل این طوری بپوشم.

البرز : ولی هیچ کدوم از اونا روی شنلشون اسمشان نمی‌نویسه.

یه چیز دیگه منم چهره‌اش دیدم وقتی که نیم رخ بود و شنلش رو انداخته بود. پوست رنگ پریده و سفید داشت. و این یه معنی میده ، اونم اینه که از مردم شهر روح‌های نگهبانِ

آرا : درسته ، ولی کجا دنبالش بگردیم.یه چیز دیگه یعنی ممکن پدر و مادرم به دیدنش رفته باشن؟

البرز : نمیدونم. فعلا باید به دیدن خالت بریم. تو راه توضیح میدم.از اتاق بیرون آمدیم. باهم قدم زنان به سمت قصر گل بریم که فکر کنم یک ساعتی طول بکشه برسیم. و موقعیت خوبی برای فکر کردنِ.

پارت هفتاد و ششم :

آرا : چه خوشکل این جاده ، دوطرف جاده پُر بود از گل‌های بنفش ، حس زندگی میدن به آدم.

البرز : حق با توعه ، میدونی این همون قسمتی هست که ترمیم کردی؟

آرا : از راه رفتن، وایسادم. باورم نمیشه ،چقدر اینجا رویایی چطور دلشون میاد اینجا رو سیاه کنند.

البرز : متاسفانه، وقتی روحشون سیاه باشه ، بله

آرا : من نگرانم ، به نظرت شانلی میتونه کمک کنه؟

البرز : نگران برای چی؟ اگه هم نتونست با هم حقیقت پیدا میکنیم. فردا صبح هم به جایی که قصر کوهستان بود می ریم. باید زودتر یاقوت پیداش کنیم.

آرا : قصر خراب نکردن؟ به نظرم نباید چیزی باقی مانده باشه ازش.

البرز : تا حالا نرفتم. از وقتی که از سرزمین رفتیم تا ۷سال پیش به سرزمین نیومده بودم و اگر آمدم خونه جناب سایبل بوده. بخاطر امنیت اما بزودی همه می فهمن باید سریعتر یاقوت پیدا کنیم.

آرا : لااقل به تقشه قصرنیاز داریم.

البرز : نقشه از قصر کوهستان دارم. حالا بهتر بریم تا دیر نرسیم. خیلی دلم میخواد واکنش شاه‌گل ببینم.

آرا : ی دونه به بازو البرز زدم، بدجنس. جلو تر حرکت کردم . صدای خنده البرز از پشت سرم میومد. وایسادم تا بیاد و با هم بریم.

به دروازه قصر شاه‌گل رسیدیم. البرز به سرباز دستور باز کردن داد.
البرز : باز کن.

سرباز ؛ بله عالیجناب ، در باز کنید.

آرا : انگار میشناختن که ما کی هستیم. با البرز وارد شدیم.

یه قصر چوبی که تمام روش پراز گل رنگی روش داشت. یه حیاط چمن کاری شده. با یه فواره که شکل پری بود . از کوزه‌ای که در دستش بود. شهد می ریخت. از همه جالب تر لباس سرباز ها بود. زره های بنفش و زرد با لباسی سیاه ، که زیر زره پوشیده بودن. نیزه هاشون سرشون مثل برگهای گل بود. چکمه های بلند تا زانو ، کلاه خود هایی که آرم گل داشت.
شاه گل دیدم داره به طرفمان میاد. منم سرم زیر انداختم تا چهره‌ام مشخص نباشه. با اینکه شنل داشتم.

شانلی : خیلی خوش آمدین.پادشاه و ملکه عزیز

البرز : خیلی ممنون. بانو شانلی ، دست آرا گرفتم ، می‌دونستم استرس داره. دلم نمی‌خواست فکر کنه حواسم بهش نیست.

روبه بانو شانلی آرا سر به زیر معرفی کردم؛ایشون همسر عزیزم، آرا جان هستن.

آرا : داشتم از استرس می مردم. دستام سرد ،سرد بود. وقتی دستم و البرز گرفت. حس پشتوانه داشتن دلم گرم کرد. منو که معرفی کرد. سرم بالا آوردم .به چهره مهربون شانلی نگاه کردم.

شانلی : شاپرک، برگشتی .شاپرک خواهر قشنگم ؛ فاصله رو پر کردم و خواهرم بغل گرفتم. اشکام می ریخت.محکم به خودم فشارش میدادم. شاپرک کجا بودی این مدت؟ نمی‌گی شانلی دق میکنه بی تو....

البرز : آرا می‌دیدم که چقدر فشار میاره به خودش گریه نکنه. اگه فشار عصبی بهش می‌داد.دوباره غش میکرد. نگران به آرا نگاه کردم . ولی یه لبخند زد. یعنی حال من خوبه.

آرا : آروم شانلی از خودم جدا کردم. اشک‌هاشُ پاک کردم ،
با لبخند گفتم ؛ انقدر شبیه مادرم هستم؟

شانلی: مادرت؟

آرا : شاپرک

شانلی : یه قدم عقب رفتم. تو دختر شاپرکی ، خدای من بسیار شبیه مادرت هستی.

آرا : واقعا!!! خوشحال شدم که شبیه مادرم هستم.

پارت هفتاد و هفتم :

آرا : نیم‌ساعت بعد از نهار ، خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. راه خونه‌ی جناب سایپل در پیش گرفتیم. دستپاچگی و اضطراب شانلی موقع صحبت کردنش. از گذشته ذهنم درگیر کرده. جوری که به اطراف توجه نداشتم.

البرز : هوا عالی بود.یه نفس عمیق کشیدم و به آرایی که ساکت کنارم راه می‌رفت.نگاه کردم. داری به حرف‌های خاله‌ات فکر میکنی؟

آرا :ها ، آره ، نمی‌تونم باور کنم. کاسپین فقط یه دوست خانوادگی باشه. یه چیزی میلنگه این وسط

البرز : موافق هستم. باید بریم دنبالش ،

آرا : البرز ، ببرها چه نیروی دارن؟

البرز : اون‌ها شکارچی و جنگجو و ردیاب های خوبی هستن.

آرا : به نظرت مادر و پدرم برای چی کاریاسکندر رفتن ؟

البرز : مطمئن نیستم ولی شاید برای ردیابی

آرا : درست میگی ، یعنی ممکن دنبال کاسپی....

گئو : به‌به زوج عاشق ، مشتاق دیدار

البرز : چی میخوای؟؟؟ برو از این جا

گئو : نیشخند زدم و آتش سیاه ناغافل بهشون زدم ولی برگشت به خودم ، چطور ممکنه؟؟؟

آرا: با دیدن آتشی که پرتاب کرد، با کمک نیرو باد اون به سمت خودش برگردوندم. برخورد آتش باعث شد یه متر عقب تر بره.

البرز : عالی بود. خانمی

گئو : بلند شدم و شروع کردم به پرتاب آتش و جنگیدن . یه لحظه که حواس پادشاه کوهستان، پرت شد. پریدم روش و چاقو ظاهر کردم.

آرا : حواس البرز به من پرت شد. نگران بود، غیر گئو کسی دیگه هم باشه.
ولی اون زشتک ، از فرصت استفاده کرد و پرید روی البرز و خنجرش ظاهر کرد.
در تقلا بودن که وردی خوند. البرز طلسم کرد، حالا فقط البرز خودش و عین مار تکون میداد تا حمله‌ها رو دفع کنه. چیکار کنم؟؟؟ با دیدن گنجشکی که سنگ بر میداشت ، نقشه‌ای به ذهنم رسید.
دستم روی زمین گزاشتم و چشمام بستم و ازش خواستم تکه‌های سنگ ، مثل خنجر به طرف گئو پرتاب کنه. فکر نمی کردم موفق بشم. اما با آخی که گئو گفت ، فهمیدم موفق شدم.

سریع چشام باز کردم. بلند شدم و به طرف البرز دویدم. کنار البرز نشستم.

صدمه که ندیدی؟

البرز : نه ، ممنونم خانمی . ولی باید طلسم باطل کنیم.

آرا : خوب وردش بگو تا بخونم.

البرز : این ورد متعلق به اوناست. من دقیق نمیدونم. باید جناب ساییل بدونه.

آرا : خوب چطوری ببرمت؟

البرز : با طی‌الارض، دست بزار رو دستم ، اتاق خودمون تصور کردم. با تغیر سطح زمین، چشام باز کردم.

پارت هفتاد و هشتم :

آرا : من به تقلید از البرز چشام بستم . با تغیر سطح زمین چشام باز کردم.
از روی تخت پایین آمدم. چرخی زدم .واقعنی داخل اتاق هستیم.
روبه البرز که روی تخت بود. گفتم؛ منم می‌تونم.

البرز : دردم هر لحظه بیشتر میشد.بخاطری که آرا نترسه ، چیزی نمی‌گفتم. با سوالی که کرد، فقط تونستم بگم درد دارم.بعد سیاهی.....

آرا : منتظر جواب بودم که زمزمه البرز شنیدم. برگشتم طرفش که بگم کجات درد میکنه، که بیهوش افتاده. با ترسی که تو دلم نشست، یاس کنان پایین رفتم.

یاس : داشتیم همراه با پدر و آراد نهار می خوردیم. که فریاد بانو که یاس ، یاس می‌گفت و شنیدیم. هر ۳تامون، نهار رها کردیم بیرون رفتیم.

آرا : تا هر سه تاشون دیدم. فقط گفتم ؛ البرز طلسم شده. هر سه تاشون مبهوت شدن . ولی با جیغ که کشیدم به خودشون آمدن به سمت اتاق دویدن.

جناب سایيل: با عجله وارد شدم. شروع به معاینه پادشاه کردم. در همون حین از بانو پرسیدم چه طلسمی شدن؟ چرا که طلسم روشون اثر نداشت. با چیزی که بانو گفت ؛ فهمیدم ، مسموم به نیش مار سیاه شدن.

آرا : فهمیدین طلسم چیه؟ جناب سایيل بدون حرفی از اتاق خارج شد. منم به دنبالش، جناب سایيل با شما هستم.

جناب سایيل: مسموم به نیش مار سیاه شدن.

یاس : واااایییی

آرا : یعنی چی؟ توضیح بدین لطفا

جناب سایيل : اگه تا ۲هفته دیگه کمکشون نکنیم . ایشون میمیرن .

آرا : وحشت زده ، وایی گفتم. پادزهر نداره باید شما بدونی.

جناب سایيل: پادزهر داره ،پادزهرش فقط گل هفت رنگه، اما...

آرا : گل هفت رنگ؟؟؟؟ خوب همون بکار ببرین.

جناب سایيل : این گل فقط داخل قسمتی از غار آتش رشد میکنه.

آرا : من میارمش. کجا باید برم.

جناب سایيل : مسئله جاش نیست

آرا : پس مسئله کجاست؟

جناب سایيل: مسئله ماری هست که اونجا نگهبان.

آرا : مار؟؟؟؟

جناب سایيل : بله ، اون خیلی کله شقِ نمی دونم کمکت میکنه یا نه؟

آرا : می رم و هرطور شده گل میارن. لطفا نقشه راه بهم بدین.

جناب سایيل: مطمئنی که می‌خوای به اون غار بری؟

آرا : جناب سایيل به عنوان ملکه این کشور بهت دستور می‌دم.

جناب سایيل: خیله‌خوب ، نقشه رو داخل دستم ظاهر کردم و به طرف ملکه گرفتم.

آرا : متشکرم. سریع به اتاق رفتم تا آماده بشم و فردا حرکت کنم.

آراد : می‌خوای بری؟

آرا : دست از کار کشیدم و برگشتم به سمت آراد ، داداش مواظب البرز باش. من زود میام. به بغل داداشم رفتم و پیشونیشُ بوسیدم.

پارت هفتاد و نهم :

آراد : کی حرکت میکنی؟

آرا : فردا صبح زود ،باید ۴روز طول بکشه. امیدوارم پیداش کنم.

آراد: به امید خدا ، خوب استراحت کن. دوتا زدم رو شونش و شب بخیر گفتم از اتاق بیرون امدم ، در بستم.به سمت اتاق خودم که مشترک با جناب سایبل بود. رفتم.

آرا : بعد از رفتن آراد ،لباسم را با یه بلوز وشلوار راحتی عوض کردم و کنار البرز خوابیدم.

صبح

آرا : یک لباس ساده بدون پف همراه با شنل تنم کردم. نگاهی به البرز بیهوش روی تخت انداختم به سمت بیرون حرکت کردم. دلم نمی‌خواست تو این وضعیت ببینمش. از خونه بیرون زدم.
آراد و یاس و جناب سایبل منتظرم بیرون ایستاده بودن.

آرا : رو کردم طرفشون، خداحافظ

آراد : خواهری مواظب خودت باش. نگران البرز هم نباش من مراقبش هستم.

جناب سایبل: خدا به همرات ملکه

یاس : خدا به همراهمان...

آرا : داشتم با لبخند تشکر میکردم.ازشون که با حرف یاس ، لبخندم خوردم و با تعجب نگاش کردم.

یاس : فکر می‌کنی تنهات میزارم. کوله ام رو ظاهر کردم و به طرف بانو ، رفتم و بازوش کشیدم.
همون جور که بانو می‌کشیدم گفتم : خداحافظ همگی

آرا : داشت میکشیدم کهبازوم از دستش کشیدم. یاس هم ایستاد. باورم نمیشه داری میای . راه سختی است دلم نمی‌خواد برات اتفاقی بیفته.

یاس : نگران من نباش . من راهی رو بلدم که ۲ روز بیشتر طول نکشه.

آرا : خوشحال شدم و موضوع یاس فراموش کردم. واقعا راه دیگه‌ای وجود داره؟

یاس : اوهوم ، بهتر راه بیفتیم. تا زودتر برسیم.

آرا : راست میگی. شروع کردم به راه رفتن.یاس هم پای من امد.
میگم یاس ، این غار مگه غاری نیست که گئو زندانی بوده؟

یاس : نه اسم اصلی غار ، غار آبی است. به خاطر ناگرو میگن غار آتش ، حالا می فهمی چرا بهش میگن غار آبی!

آرا : به جنگلی سرسبز رسیده بودیم. دیگه ظهر شده بود و من نای راه رفتن نداشتم. یاس بریم زیر اون درخت استراحت کنیم؟

یاس : بریم. به سمت درخت رفتیم و نشستیم.دلم غذا میخواد.

آرا : تا نشستیم به اطراف نگاه کردم ، درختا پر از میوه های آبدار و خوشرنگ بود.
وسوسه خوردن این میوه‌های خوشرنگ ، باعث شد که از درختی که زیرش نشسته بودیم ؛بالا برم و چندتای از سیب های قرمز و آبدار درخت را ، بچینم. از درخت که پایین آمدم رو به یاس گفتم؛ پاشو ببین چی چیدم؟

یاس : با صدای بانو چشام باز کردم. با دیدن سیب‌های قرمز ذهنم آب افتاد. یکیش برداشتم و گاز زدم. اووممم ، چه قدر خوشمزه است. میگم بانو سیب از کجا آوردین؟ با جواب که بانو داد . سیب تو گلوم گیر کرد و باعث شد. منو به سرفه بندازه.

آرا : یواش بخور . آبی ظاهر کردم و بطرف یاس گرفتم. بخور ، آروم بشی.

یاس : واقعا بالا رفتین ؟

آرا : بله ، حالا پاشو حرکت کنیم. بلند شدم و خاک های لباسم و تکوندم و راه افتادم.

یاس : هنوز تو شک بودم . که دیدم بانو رفت. منم سریع بلند شدم و به طرف بانو ، دویدم.

آرا : نزدیک دو ساعت بود که راه می رفتیم وبه انتها جنگل رسیده بودیم . اما با صدایی که به گوشم رسید ، ایستادم...

پارت هشتاد :

آرا : می‌شنوی؟؟؟

یاس : نه ، صدایی نمی‌یاد. خیالاتی شدین،حتما.

آرا : هیس ، خوب گوش دادم. صدای گریه بود.آروم قدم برداشتم به جایی که صدا میومد.

یاس : کجا می رین بانوی من، موندم چیکار کنم؟ برم یا نرم؟ بالاخره تصمیم گرفتم دنبال بانو بدم.

آرا : هرچی میرفتم جلو ، صدای گریه واضح تر می‌شد. تا رسیدم به جایی که صدا میومد.شاخه مزاحم درخت و کنار زدم. با دیدن زنی و مردی با لباس‌هایی با پولک سبز و سیاه سر جام ایستادم.

مرد ، سر زن را در آغوش گرفته بود و نوازش میکرد. قدمی جلو تر برداشتم که متاسفانه چوبی زیر پام شکست. با صدای چوب زن مورد از جاشون بلند شدن و به سمت من چرخیدن. با دیدن چشمانشان که چشم‌های مار بود، یه سکته رد کردم.

مرد با اون صدایی که کلمه همراه با یه موسیقی وحشتناک بود.پرسید؛ تو کی هستی؟

آرا : من ، من ، من....

یاس : بالاخره پیداتون کردم. چقدر تند راه می رین. جلو که رفتم با دیدن اون زن و مرد غش کردم.

آرا : یاس از ترس غش کرد.منم کم مونده بود غش کنم. اما با یادآوری البرز صاف و محکم وایسادم. صدای گریه شنیدم و به این سمت آمدم.

زن با تعجبی که از صورتش معلوم بود.پرسید؛ تو چطوری صدای گریه منو شنیدی؟

آرا : خوب فکر کنم و بهتر خودمون معرفی کنیم. لطفا شما خودتون معرفی کنید.

زن : من سیما هستم و شوهرم روزبه ، ما رئیس قبیله مار هستیم. حالا تو کی هستی؟

آرا : منم آرا هستم. همسر پادشاه البرز و شاهزاده خانم کوهستان ، اینیم که غش کرده دختر خاله‌ام یاسِ.

روزبه : از کجا معلوم راست میگی؟

آرا : خاکُ بلند کردم و به سمت روزبه پرتاب کردم. سریع جاخالی داد.
الان چی؟ بازم حرفی دارین؟

روزبه : با دیدن حرکتش فهمیدم باید راست بگه. برای چی داری به طرف غار آتش آبی میری؟

آرا : شوهرم مسموم شده. باید گل هفت رنگ براش ببرم. شما چرا گریه می‌کردین؟
با سوالم دوباره سیما شروع به گریه کرد.

روزبه : گریه نکن ، فدات شم. روبه بانو آرا کردم. ما سالها قبل در چنین روزی دخترمون ،آساره ، رو در این قسمت گم کردیم. هر چه قدر دنبالش گشتیم ، نتونستم دخترم پیدا کنیم. تا یک روز یک نامه همراه با یاقوت سرخ ، که متعلق به تاج دخترم بود.به دستمون رسید.

سیما : داخل نامه نوشته بود.دخترمون رو کشتن. بعد این حرفش دستش روی صورتش گزاشت و دوباره شروع به گریه کردن ، کرد.

آرا : میتونم نامه رو ببینم.

روزبه : بله ، نامه رو از یکی پولکام بیرون آوردم. همراه با یاقوت به دست بانو دادم.
ما مطمئن هستیم ، دخترمون آساره زنده است.

آرا : از کجا می‌دونید؟ نامه و یاقوت از دستش گرفتم و شروع به خوندن کردم.

سیما : اگه دختر کوچولوم ، مرده بود. یاقوتش خاکستر میشد. و این تنها چیزی که باعث شده ، انگیزه داشته باشیم.

آرا : وقتی با دقت به یاقوت نگاه کردم. ماری دیدم که زخمی شده و گریه میکنه.
به روزبه و سیما گفتم ؛ امکان داره ، دخترتون داخل یاقوت زندانی باشه؟

روزبه : نه ، چنین چیزی امکان نداره.

آرا : پس چرا من مار می بینم؟؟

سیما : میشه یاقوت بدین؟

آرا : یاقوت به سمتشون برگردوندم

سیما : ولی من چیزی نمی بینم.

آرا : خودم دیدم. اون ماره رو

روزبه : نه شما دختر ما رو دیدید. وقتی قیافه مشتاق سیما رو دیدم. مصمم تر به بانو گفتم ؛ شما می تونین کمک کنید ، دخترمون رو پیدا کنیم؟

آرا : کمک میکنم. ولی قبلش باید هرچه سریع تر پادزهر به همسرم برسونم. ولی قبلش یاقوت ازتون میگیرم تا بتونم مکان دختر کوچولو شما رو پیدا کنم. این اجازه رو به من می‌دید؟

پارت هشتاد و یک:

روزبه : کمی فکر کردم ، در نهایت پیشنهاد بانو قبول کردم.

آرا : خیلی ممنون که اعتماد کردین و یاقوت از سیما پس گرفتم و در کوله‌ام گزاشتم.
کنار یاس شجاع ، خم شدم. مقداری آب کف دستام ظاهر کردم و در یک حرکت آب روی سرش خالی کردم.

یاس : ماااااررررررر ، کممکککک

آرا : آروم باش. بلند شو باید هرچه سریع تر به اونجا برسیم. هوا داره تاریک میشه.

سیما : قدمی جلو آمدم ؛ بانو ما میتونیم سریع شما را برسونیم. فقط کافی روی ما بشینید.

آرا : سپاس ، نمی‌خوام مزاحم شما بشم.

روزبه : با پای پیاده تا یک روز کامل طول می کشه، اما ما می‌تونیم همین الان شما رو برسانیم.

آرا : خیلی از مهربانی شما سپاسگزارم. هر دو آن‌ها به مارهای غول پیکری تبدیل شدن.
یاس بیا بریم. خودم به سمت سیما رفتم و روی پشتش نشستم.
به یاس که همونجا خشک شده بود نگاه کردم. بهش گفتم اگه نیای ممکن خطر های بیشتری تهدیدت کنه.

یاس : چندشم می‌شد اما مجبور بودم. به سمت اون یکی مار رفتم و نشستم. مارها با سرعت شروع به خزیدن کردن.

آرا : حالا کامل شب شده بود. با حس حرکت نکردن سیما ، دست از افکارم کشیدم. به روبرو نگاه کردم. در عجب ماندم از آفرینش پروردگار، یک دریاچه که شن‌هاش درخشان بودن. اون‌ها به رنگ آبی بودن و میدرخشیدن.با درخشش اون سنگ ریزها ، فضا کمی روشن تر

شده بود. از روی سیما پایین پریدم. صدای پریدن همزمان یاس ، را شنیدم.

یاس : زیباست ، خیلی هم زیباست. بانو علت نام گزاری غار آبی رو فهمیدین؟

آرا : بله ، بخاطر سنگ های درخشان آبی ، این منطقه است.

سیما : درسته ، غار زیر آب قایم شده.باید زیر آب برین.

آرا : چقدر زیر آب بریم؟

روزبه : عمقش زیاد نیست. فقط دهانه‌اش آب گرفته . بیاید غار نشونتون بدم.

یاس : همراه مار مَرده، حرکت کردیم.

آرا : با آقای روزبه به سمت غرب دریاچه رفتیم . با دیدن نور آبی رنگی زیر آب ایستادیم.

روزبه : غار اینجاست. فردا صبح بهتره ، داخل غار بریم. الان ماهی‌های گوشت خوار ، دارن نگهبانی میدن.

یاس : صبح نیستشون یعنی،

روزبه : بله ، خدا به همراهتان. ما دیگه می ریم.

آرا : از کمک هاتون ممنونم.شما باعث شدین زودتر برسیم. خداحافظ دوست‌های خوب ، با لبخند دست تکون دادن و تبدیل شدن و رفتن.

یاس: واقعا با اون مار ها دوست شدین؟

آرا : البته ، تو هم کمتر غُرغُر کن. بیا زیر این صخره استراحت کنیم تا صبح به غار بریم. خودم زیر صخره رفتم.

یاس : بانو من گشنمه!!!!!

آرا : خودم هم گشنمه ،کوله رو برداشتم و ۲تا سیب ازش بیرون آوردم.
بیا ، این سیب‌ها خیلی بزرگ هستن ، تا صبح سیرمون می کنه.
یاس که بعد از این که سیب رو خورد. خوابید. منم کوله رو بغل کردم و کنار یاس خوابیدم.

نصفه شب با صدای گریه کسی از خواب پریدم.

پارت هشتاد و دوم :

آرا : صدای گریه می‌پیچید. مثل اینکه داخل غار یا کوه باشه. سعی کردم. دوباره به خواب برم ولی هرکاری کردم، نتونستم بخوابم. حسم بهم میگفت،یاقوت بردارم. به حسم اطمینان داشتم پس طبق خواسته‌ی حسم، یاقوت برداشتم. به داخل یاقوت که نگاه کردم ، دوباره دختر سیما و روزبه ظاهر شد.

زیر لب گفتم؛ تو کجایی آخه مار کوچولو؟

یاقوت شروع کرد ، به مخلوط شدن. چندتا تصویر از جنگل ، دریاچه ،و..... ، وایسا و تصویر روی دریاچه ایستاد. عکس همین دریاچه است. یعنی.... صدای گریه ، ماری که جناب سایيل گفت ، دختر سیما و روزبه، غار، بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم. یه چیزی مبهمه ، چیزی که اینارو به هم وصل کنه . اون چی میتونه باشه؟؟؟؟ چرا باید زندانی بشه؟؟؟چی داره این مار کوچولو؟؟؟

یاس : بانو داشت قدم می‌زد. نزدیک به نیم ساعت داشتم به بانو نگاه میکردم که شاید توجه‌ای به من کنه، این سنگ به من توجه میکرد ولی بانو نه! فایده نداشت باید صداش کنم ؛ صبح بخیر و شادی

آرا : از قدم زدن ایستادم. مگه صبح شده؟!؟! چه زود صبح شد.
سلام ، بیا صبحانه بخوریم. کوله باز کردم و دوتا ، سیب بیرون آوردم. شروع کردیم به خوردن.

بعد خوردن سیب خوشمزه، به یاس گفتم پاشه تا سریعتر به داخل غار بریم.

یاس : بانو ، با شمارش من بپریم.۱،۲،۳

آرا : همزمان پریدیم به سمت دهانه غار، شنا کردیم. حق با آقای روزبه بود. زیاد عمیق نبود.
وارد که شدیم ،برخلاف تصور من محیط خشک بود، بهتر بگم آب فقط به عنوان دَر غار محسوب میشد. صدای فس‌فس مار میومد.

یاس : یا خدا ، بانو برگردیم . اینجا مار داره.

آرا : یه نگاه عاقلانه به یاس کردم ، می تونی داخل تر نیایی. همین جا وایسی.

یاس : اشکال نداره؟؟ من از مار می‌ترسم.

آرا : نه بمون. خودم داخل تر رفتم. با دیدن دم ماری ، به رنگ صورتی و سبز و آبی، جلوتر رفتم. همون مار داخل یاقوت بود ، دختر سیما و روزبه ، با دیدن من شروع کرد به اخطار دادن.

نمی دونم چرا ازش نترسیدم. شاید به خاطر پدر و مادرش بود . به سرش که نگاه کردم ، تاجی دیدم که نگین نداشت. حالا مطمئنم خودشه. سلام مار کوچولو، دختر سیما و روزبه، من دوست پدر و مادرت هستم. اجازه میدی چیزی بهت وصل کنم.

اول آروم شد ، ولی با قسمت دوم جمله‌ام ترسید.

یاقوت را در آوردم بهش نشون دادم. میخوام این بهت وصل کنم. مثل اینکه یاقوت خودشُ شناخت. جلوتر امد و سرش خم کرد. یاقوت که وصل کردم. تغییر شکل داد.

مار کوچولو : بالاخره آزاد شدم. به اون بانو گفتم ؛ خیلی ممنونم ازتون.

آرا : خواهش میکنم. اسمت چیه؟

مار کوچولو: اسمم آساره است. برای چی به اینجا امدین؟

آرا : اسم قشنگی داری. برای نجات شوهرم آمدم. گفتن باید گل هفت رنگ، براش استفاده کنیم.

آساره : ولی گل هفت رنگ خیلی وقته رشد نمی کنه.

آرا : چرا رشد نمی‌کنه؟ من باید اون گلُ برای نجات شوهرم ببرم.

آساره : گل هفت رنگ ، نیاز به آب هفت رنگ داره. ولی خیلی ساله که آب هفت رنگ روی این غار قطع کردن.

آرا : کی قطع کرده؟

آساره : نگهبان با پسرش

آرا : نگهبان؟؟؟ اسمش چیه؟ کجا پیداش کنم؟

آساره : جناب کاسپین با پسرش نوین

آرا : گفتی کی؟؟؟ کاسپین!!! نوین!!! چشام سیاهی رفت و افتادم.

آساره: به سمت اون بانو دویدم.

پارت هشتاد و سوم :

یاس : با دیدن دختر سیزده ساله‌ای که بطرف میدوید، بلند شدم.با دیدنش نزدیک بود، غش کنم.

دختره با اون چشمای زردش بهم خیره شد . با صدایی که هم لطیف بود و هم وحشتناک، گفت ؛ سریع بیاین کمک ، اون بانو از حال رفت. این که گفت به سمت غار دوید. منم دویدم داخل ، بانو رو دیدم که روی زمین بیحال افتاده بود و سرش در دامن دختر بود.

آرا : با پاشیدن چیزی خنک روی صورتم، چشمام باز کردم.

آساره : حالتون خوبه؟

یاس : بهترین؟؟؟

آرا : حرف‌ها یادم بود. اولویت با البرز بود. حالا چیکار کنم؟ شروع کردم از ناچاری گریه کردن.

یاس : هول شدم.برای چی گریه می‌کنین ؟؟

آساره : بخاطر گلِ هفت رنگ!!!

یاس : گل هفت رنگ!!!!!!

آرا : اگه پیدا نکم،هق‌هق،البرز هق‌هق،دستام روی صورتم گزاشتم .های های گریه کردن.

آساره : شاید گلِ هفت رنگ ، تنها راه حل نباشه. شما بگین با چی مسموم شده شاید من بتونم کمکتون کنم.

یاس : راست میگی، جناب البرز با زهر مار سیاه ، مسموم شدن.

آساره :مار سیاه؟؟؟

یاس : آره،می‌تونی کمک کنی؟

آرا : از گریه کردن دست برداشتم.با امیدواری به آساره ، نگاه کردم.

آساره : یه لحظه صبر کنین. به جایی که نامه نجات دهنده بود، رفتم. نامه رو باز کردم و دوباره خوندم. پیش بانو و اون ترسو خانم رفتم. راه حلش نیش منه

آرا و یاس : نیش تو؟؟؟؟؟

آساره: بله ،سالها قبل وقتی دزد مار ، خواست منو بکشه. ولی نگهبان و نجات دهنده منو نجات دادند. خواستن که هر وقت شما امدین.کمکتون کنم.

آرا : کاسپین و اون یکی کی بود؟

آساره : نمی‌دونم ، ولی یه چیز خیلی عجیب اینکه بسیار شبیه پسر نگهبان بودند.

آرا : پسر نجات دهنده یا نگهبان مسئله این است.

یاس : بهتر هرچه سریعتر بریم.

آرا : با حرف یاس دست از فکر کردن برداشتم. باشه، حق با تو یاس ، آساره آماده شو که بریم.

آساره : خیلی هیجان زده بودم. بالاخره میتونم از این جا خارج بشم. سریع وسایلم رو جمع کردم و همراه بانو و یاس از غار خارج شدیم. شنا کنان به سمت بالا ، شنا کردیم.

آرا : آساره؟؟؟

آساره : منتظر به بانو نگاه کردم.

آرا : می‌تونی تبدیل بشی که ما هم پشتت بشینیم و سریعتر برسیم؟

آساره: بله بانوی من ، می تونم.

آرا : برات سنگین نیستیم؟ که اذیت بشی؟

آساره : چقدر مهربون بود. جواب دادم : نه بانو ، بفرمائید. تغیر شکل دادم.

آرا : خیلی ممنونم ، مار کوچولو. با یاس پشتش نشستیم به سمت خونه حرکت کردیم. آساره سریع تر حرکت می‌کرد. بعداز پنج ساعت، رسیدیم به خونه ، البته نامردی نکردمُ وقتی که در راه خونه بودیم. از طریق سنجاقکی که سیما بهم داده بود، براش پیغام فرستادم و بهش گفتم خودشون تا شب به خونه جناب سایيل، برسونن.

پارت هشتاد و چهارم :

آرا : به شهر که نزدیک شدیم به آساره گفتم ، تغیر شکل بده تا مردم وحشت نکنند.
دوتا شنل هم ظاهر کردم. یکی برای خودم،یکی برای آساره، بعد از پوشیدن شنل به سمت خونه حرکت کردیم.

یاس : کلید و داخل قفل چرخاندم و درُ باز کردم. کنار ایستادم تا بانو و آساره برن داخل و پشتشون هم خودم رفتم. بانو چرا نرفتین بشنین؟

آرا : چی بگم، فقط خودتُ کنترل کن.

یاس : چی شده؟؟؟ در بستم و داخل تر رفتم. با دیدن خونه که انگار موشک خورده بود. جیغ بلندی کشیدم.

آساره: باصدای جیغش، گوشام گرفتم.

آرا : پوست آراد و جناب سایل کنده است. نوچ نوچ نوچ. آراد هراسان از اتاق پرید بیرون به دنبالش جناب سایل، با دیدن لباسشون چشام گرد شد. حالا آراد هیچی ، جناب سایل با اون ابهت، مثل این می موند که کت شلوار بپوشی و جورابت روی شلوار تا زانو بکشید بالا.خخخخخ

آراد : یا خدا،فرار کنید. حمله کردن. بخدا من هیچ کارم همش تقصیر سایلِ ، اون منو اغفال کرد.

جناب سایل: چرا دروغ میدی، کله لبویی، من گفتم بیا این تیشرت و شلوارک خرسی و گربه‌ای را بپوش؟؟

یاس : دیگه نمی تونم، داد زدم؛ ساااااککککتتتتتتت

آراد : با صدای داد آشنایی برگشتم سمت در که با دیدن آرا و یاس با یه دختر که چشمای عجیب داشت، ذهنم باز موند.

جناب ساییل: کی امدین؟؟؟

یاس : همین الان ، البته با پادزهر

جناب ساییل: خوب بدین برم درستش کنم.

آرا : پادزهر بهتری پیدا کردم. رو به آساره گفتم دنبالم بیا ، با هم به اتاقی که محل اسکان من و البرز بود رفتیم. در باز کردم و وارد شدیم. به سمت البرز رفتم و پیشانیش رو بوسیدم. دیدی گفتم نجاتت می‌دم.

آساره: اجازه می‌دین بانو،

آرا : ببخشید ، میدونی چیکار باید کنی؟

آساره : نگران نباشید. تبدیل شدم و پولکی را از بدنم کندم. دوباره به شکل انسان درآمدم.
روی پولک کمی از زهر نیشم رو زدم و به سمت شوهر بانو رفتم .
با پولک روی گردنش خط انداختم و پولک روش گزاشتم. پولک درخشان صورتی‌ام داشت کم‌کم سیاه می‌شد.

آرا : نگران بالا سر البرز بودم و دعا میخوندم. و دستش که در دستم بود، را نوازش میکردم.با دیدن تغیر رنگ پولک نفس راحتی کشیدم.

آساره : بانو کارم تموم شد. من دیگه می رم.

آرا : آساره رو بغل کردم و بوسیدم. برو فعلا استراحت کن. کار مهمی امشب باهات دارم. مطمئن هستم ،تو هم خوشحال میشی.

آساره: چشم ، پس پیش یاس می رم و هم خبر درمان شوهرتون رو به آنها میدم. با اجازه.

آرا : وقتی آساره از اتاق خارج شد. برگشتم به صورت قشنگ البرز نگاه کردم ،که پلکش کمی تکون خورد. من مشتاق رو زیاد در انتظار نزاشت. چشمای جادوییش رو باز کرد.

البرز : با دیدن آرا که کنارم ایستاده بود و دستم در دست داشت. اسمش صدا زدم؛ آرا

آرا : جان جانم ، البرز میدونی چقدر دلتنگ صدات و چشمات بودم.

البرز : سعی کردم بلندشم با اینکه میدونستم مسموم شدم ولی در کمال تعجب من، تونستم بدنم و حرکت بدم. به آرا نگاه کردم ، با اشک و لبخند نگاهم میکرد. آرا ، چطور امکان داره من.....

آرا : انگشتم رو به عنوان هیس جلو لبم گرفتم. چیزی نگو در این مورد ، پادزهر پیدا کردم.دلم نمیخواد به اتفاقی که می‌افتاد فکر کنم. حالا هم برم حمام بیام که خیلی چیزا رو باید برات ، تعریف کنم. بلند شدم و به سمت حمام رفتم. البته حوله و لباسام برداشتم. میخواستم امروز عادی باشم بدون هیچ جادویی

البرز : با لبخند به آرا که داشت وسایلش جمع میکرد وبه حمام میرفت نگاه کردم.
با صدای در اتاق ، بفرمائیدی گفتم و در باز شد. آراد و جناب ساییل و بانویاس بودن.

آراد : باورم نمیشه میتونی حرکت کنی.

جناب ساییل: فکر نمی‌کردم پادزهر دیگه‌ای باشه.

یاس : بانو خیلی شجاع بودن.

البرز : پادزهر؟؟؟؟؟

جناب سایبل: بله ، نمی‌دونستم به غیر از گلِ هفت رنگ ،پادزهر دیگه‌ای هم باشه.

البرز : چی میگین شما؟؟

آرا : من توضیح میدم. میشه تنهامون بزارید.

پارت هشتاد و پنجم:

آرا : داشتم موهام باشامپو مخصوصی که در اینجا استفاده میشد و چندین رایحه مختلف داشت ، میشستم. که صدای بچه‌ها رو شنیدم. جیک ثانیه موهامُ آبکشی کردم و با حوله خودم خشک کردم و لباسام که شامل ؛ پیراهن بلندی تا قوزک پام بود با شلوار، بقیه لباس‌ها پوشیدم و بیرون آمدم. به بچه‌ها گفتم بیرون باشن.

البرز : دست به سینه نگاهش کردم. آرا خانم ،من منتظرم.

آرا : به سمت آینه رفتم و شانه رو برداشتم. همون جور که موهامُ شونه میکردم، شروع به گفتن ماجرا هایی که در این چند روز اتفاق افتاده بود کردم.

البرز: خیلی خوشحال هستم ، که همسری به شجاعی و مهربانی تو دارم.
در رابطه با سوال‌هایی که گفتی ، حق با تو یه چیزی اینجا کمه ، و یه چیز دیگه نوین به من گفته وقتی ۶ساله بوده به فرزندخواندگی قبول شده.

آرا : با حرف آساره جور در میاد. ولی نجات‌دهنده کیه؟؟ چرا کاسپین نگهبان آب هفت رنگ شده؟؟ پدر و مادر واقعی نوین کی هستن؟؟

البرز : یه احتمال وجود داره.

آرا : با کنجکاوی نگاهش کردم. خواست بقیه حرفش بزنه که صدای در امد. تق تق تق

البرز: بفرمائید؟!؟!

آراد : بیاین پایین شام آماده ست. راستی مهمان های آرا هم رسیدن. بعد از گفتن خبر به سمت پذیرایی رفتم.

البرز : کی هستن؟

آرا : پدر و مادر واقعی آساره ، بقیه‌اش برای شب ، حالا بزار کمکت کنم اول بری حمام بعد بریم پایین.

البرز : خودم می رم.فقط لباسام بده.

آرا : باشه ، فقط برم پیش مهمان ها، البرز باشه‌ای گفت وارد حمام شد. منم پیش سیما و روزبه رفتم.

سیما : وقتی پیغام بانو بهمون رسید. با خوشحالی حرکت کردیم و الان داخل پذیرایی نشستیم. منتظر بانو

آرا : با دیدن بچه‌ها، جلوتر رفتم و سلام کردم و سیما رو بوسیدم. لطفا بشنین.

روزبه : بانو دخترمون کجاست؟

آرا : الان به یاس میگم صداش کنه. یاس؟؟؟

یاس : از اتاقم خارج شدم و روی نرده‌ها خم شدم و جواب بانو دادم. بعلههه بانو!!!!!

آرا : لطفا آساره بیدار کن و بفرست پایین

یاس : چشم. خداروشکر بانو می‌دونست من از دوستاشمیترسم. آساره بیدار کردم و بهش گفتم پایین منتظرش هستن. فقط قبلش یه لباس قشنگ بپوشم.

البرز : وقتی از حمام خارج شدم. موهام شونه کردم به سمت پایین رفتم. آرا دیدم با دونفره احتمالا همون پدر و مادر ، مارکوپولو بودن، صحبت میکنه و آراد و جناب سایل هم با دقت به حرفاشون گوش میکنه. با صدای پر ابهت خودم ، سلامی کردم تا متوجه من بشن.

آرا : با صدای قدرتمند البرز ، با لبخند بلند شدم و به سمت البرز برگشتم.
روبه سیما و روزبه گفتم: ایشون همسر من ، پادشاه یاقوت هستن . و این دو عزیز ، پدر و مادر آساره ، سیما و روزبه هستن.

البرز : از دیدن شما خوشحال شدم با روزبه دست دادم و کنار آرا نشستم.

پارت هشتاد و ششم:

آساره : یه لباس پولکی صورتی و سیاه که دامن ساده‌ای داشت با یک بشکن با لباس قبلی عوض کردم. از اتاق یاس بیرون آمدم. از پله‌ها که پایین رفتم.بانو و همسرش ، داداش بانو با پدر یاس همراه با دو نفر دیگه که چهره‌هاشون رو نمی‌دیدم. نمی‌دونستم چیکار کنم که بانو من را از این مخمصه نجات داد.

آرا : صدای قدم های آساره شنیدم. بنابراین به ،سیما و روزبه گفتم چشاتونُ ببندین. همین کار کردن. یواش به البرز گفتم برم آساره رو بیارم. به سمت آساره رفتم و دستش کشیدم . دقیق پشت به پدر و مادرش ایستادم. با صدای بلند گفتم چشماشون باز کنن و برگردن.

سیما : وقتی برگشتم با بهترین صحنه عمرم مواجه شدم. دخترم ، نفسم ، زندگیم ، سالم جلوم ایستاده بود. نفس مامان ، دختر قشنگم نمیای بغل مامان با من قهر کردی ،عروسک مامان

آساره : باورم نمی‌شد آرزوم برآورده شده. اشک داخل چشام خونه کرد. با حرف های مامان طاقت از دست دادم به سمتش دویدم بغل مامان، مامانی ، کجا بودین؟ هرشب دعام دیدن دوباره شما بود.

از بغل مامان در آمدم و بغل بابا رفتم.کجا بودی کوه زندگی من؟ نمی‌گی دخترت بدون باباش نمی‌تونه؟

روزبه : فقط گریه میکردم و دخترم تو بغلم فشار می‌دادم.

آرا :با گریه بهشون نگاه میکردم. که دست حمایتگر البرز دورم حلقه شد. شقیقه‌ام رو بوسید. به البرز نگاه کردم و لبخندی چون آفتاب درخشان روی صورتمون پدیدار شد.

آساره: بانو ازتون ممنونم.شما باعث شدین دوباره خانواده‌ام رو ببینم. دست کردم داخل پول کم و نامه نجات‌دهنده رو به بانو دادم.

آرا : این چیه آساره جان؟؟؟

آساره : نامه نجات دهنده،شاید بدردتون بخوره بتونین معما هارو حل کنید.

آرا : خیلی ممنونم. دوباره بوسیدم. برو مار کوچولو، پدر و مادرت منتظرن.

آساره: خداحافظ بانو، روبه بقیه هم که برای بدرقه آمده بودن خداحافظی کردم و تبدیل به مار شدم به سمت پدر و مادرم رفتم.

آراد : به چی نگاه میکنین؟ بریم داخل، همه داخل رفتیم. خواستم به اتاق مشترک با جناب سایيل برم که از پشت یقه‌ام کشیده شد.

یاس : کجا؟؟ظرف‌ها دستت میبوسن. جریمه ترکوندن خونه!

آراد : کی آمدی بیرون ، شجاع خانم

یاس : شجاع خانم ، عمته ،شلغم هلندی

جناب سایيل : من میشورم. برین بخوابین.

آرا و البرز: خندیدیم و از یاس و جناب سایيل تشکر کردیم و بعد از شب بخیر به اتاق رفتیم.

البرز : آرا ،نامه‌ای که آساره ،داد رو بیا نگاه کنیم.

آرا : آمدم، روی تخت کنار البرز چهار زانو نشستم. نامه باز کردم. نامه باز کردم.اولین چیزی که دیدم ، مهر پروانه دیدم.

البرز : چه آشناست؟ کجا دیدم؟؟

آرا : آره ، خیلی آشناست. داشتم فکر میکردم که چشمام به نامه‌های روی میز افتاد.
جیرینگ، نامه‌های پدر

البرز : چی میگی با خودت؟؟؟؟

آرا : نامه‌های پدرم ، اونم از این مهر بالای صفحه‌اش زده.

البرز : یادم آمد. آفرین، یه لحظه ساکت شدم.یکدفعه چشامون گرد شد. روبه آرا گفتم؛ یعنی نجات دهنده پدرتِ؟؟؟؟؟؟؟

پارت هشتاد و هفتم :

آرا : پدرم یعنی نجات دهنده است؟

البرز : برو نامه‌ها رو بیار تا دست خطاشون رو مقایسه کنیم،و اطمینان پیدا کنیم.

آرا : باشه، نامه‌ها رو آوردم و کنار نامه نجات دهنده گزاشتم. تموم حروف مثل هم بودن و جای شکی نمیزاشت.

البرز : پدرت می‌دونسته کاسپین کجا پیدا کنه ، چون قبلش به پدر گویا گفته ردش بزنه. ولی چرا نگهبان آب هفت رنگ شده؟ اونم با پسرخونده‌اش؟؟؟
راستی یادم رفت ازت بپرسم، کجا برای پیدا کردن پادزهر رفتی ؟

آرا : نمی‌دونم. پیچیده شده هوووف. رفتیم غار آبی ، برات از دریاچه گفتم که...

البرز : غار آبی؟؟؟ سریع از روی تخت بلند شدم و نقشه سرزمین منطقه قصر کوهستان آوردم.

آرا: چیکار میکنی؟ چرا این نقشه رو بازمیکنی؟

البرز : بادقت به نقشه نگاه کردم ، دستم روی نقطه‌ای که میخواستم گزاشتم. خودشِ ،غار آبی ،آرا نگاه کن به این نقطه

آرا : به نقشه خوب نگاه کردم. روی نقطه نوشته بود، غار آبی ، خوب؟؟؟؟

البرز : غار آبی درست زیر قصر کوهستانِ و آب هفت رنگ از زیر قصر عبور میکنه.

آرا : داری میگی در واقعیت کاسپین و پسرخونده‌اش ،محافظ یاقوت هستن.درست میگم؟

البرز : درسته ، ولی برای قطع کردن و کنترل آب هفت رنگ، فقط یه عضو سلطنتی یا شاهزاده‌کوهستان لازمه ، نمی دونم چطور توانسته کاسپین ، آب کنترل کنه؟

آرا : کاسپین روح نگهبانِ نمی‌تونه اما شاید نوین.....

البرز : یه بشکن زدم. اگه درست فهمیده باشیم، نوین همون آرسانِ برادر گمشده تو و همبازی بچگی من.

آرا : از روی تخت بلند شدم و داخل اتاق راه رفتم. البرز ، یادتِ بهت گفتم آساره میگه نجات‌دهنده خیلی شبیه نوینِ ، برگشتم طرف البرز ، پس چرا یادش نمیاد؟ یعنی نفهمیده چرا شبیه پدره؟

البرز : جناب نیک همیشه تغیر چهره می‌داد، حتی من قیافه اصلیش فراموش کرده بودم تا سه سال پیش،که نوین ،یعنی همون آرسان دیدم. می گفتم چقدر آشناست اما یادم نمی‌یومد.
ولی شاید جناب نیک پیش آرسان تغیر چهره میداده و یک چیزه دیگه امکان فراموشی هم هست.

آرا :حق با توعه ، حالا فردا باید به قصر کوهستان بریم. معما ها بزودی حل میشن.

البرز : بیا بخوابیم. فردا می ریم. لامپم خاموش کن.

آرا : لامپ که شبیه گل آفتابگردان بود و خاموش کردم. وقتی زیر پتو میرفتم با خودم گفتم چرا خبری از ناگرو نیست؟

باصدای گرومپی وحشتناک از خواب پریدم. به البرز نگاه کردم که مثل من از خواب بیدار شده بود.

آرا : چی‌شده؟

البرز : نمی دونم . دوباره اون صدا امد .بلند شدم از پنجره به بیرون نگاه کردم. باچیزی که دیدم ، دستام مشت شدن.

آرا : با دیدن حالت البرز ، منم پشت پنجره رفتم. وای ، خدایِ من ، ناگرو حمله کرده، سنگ های بزرگی به رنگ قرمز رو به طرف شهر می ندازه.

البرز : فوری به سرویس رفتم و بعد از کارای لازم با جادو لباس و شلوار کتان سیاه رنگی ، پوشیدم. بیرون زدم تا آراد و جناب سایپل خبر کنم.

آرا : با بیرون رفتن البرز ، منم بعد کارهای شخصی یه مانتو سیاه با شلوار ورزشی با جادو پوشیدم و بیرون زدم. با خودم گفتم؛ باید یاقوت پیدا کنیم. وگرنه دردسری جدید رخ میده.

پارت هشتاد و هشتم :

البرز : مقابل ناگرو ایستاده بودیم. چی میخوای ناگرو؟ برای چی به مردم حمله میکنی؟

ناگرو: میبینم که پادشاه کوهستان هم اینجاست. خوب شد. از اسب پایین پریدم. آمدم اونی که دوستم کشته ، بکشم.

البرز : من نمی‌شناسمش، بهتره الان قیافه نحست و سربازهای سیاهت رو از این جا ببری. وگرنه قول نمیدم سالم بمونی.

ناگرو : که اینطور ، هدیه رو بیارینش.

آرا : من و یاس هم پشت البرز اینا رفتیم. ولی جلوتر نرفتیم در کنار مردم که جلوی شهر جمع شده بودن وایسادیم. من به حرف‌هایی که ردوبدل میکردن ، دقت می‌کردم. ولی.....

البرز: با دقت به این موذمار نگاه میکردم. مطمئن هستم یه نقشه حساب شده داره.
با دیدن گویا ، زیما با درین کوچولو، که سرباز ها اون را در حالی که شکنجه داده بودن ، دست بسته ، جلو پام انداختن.

ناگرو : از هدیه‌ام خوشت اومد. هاهاهاهاهاها (خنده زشت شیطانی)

البرز : دو زانو نشستم و دستای ملورین باز کردم. خواستم پاهاشم باز کنم که نیرویی اونُ به عقب کشید.

ناگرو : خنجرم را در آوردم ، با صدای بلند گفتم؛ اگه بهم نگین قاتل کجاست؟ این کوچولو میمره. تا ۱۰ می شمارم.۱،۲

زیما: دختر کوچولوم ،گریه می‌کرد و خودشُ تکون میداد. با شمارشِ خنجر رو نزدیک میبرد.
اسم دخترم با گریه صدا زدم ، خودم تکون دادم؛ دُُُُریییننن

گویا : آروم باش. حتما نجاتش میدن. در حالی که خودم حرفم قبول نداشتم و استرس کشتن دخترم ، بدنم و سرد میکرد.

آرا : اون دُرین کوچولو، من نمی زارم. به یاس گفتم من رفتم.با قدم‌های تند از یاس دور شدم.

یاس : کجا بانو؟؟؟؟ بانو تند قدم برداشت و در راه یک شنل و یک نقاب فکر کنم روی صورتش نشوند.

آرا : صورتم با نقاب فلزی پوشاندم. جلو رفتم. ناگرو داشت شمارش آخر میگفت که فریاد زدم.

ناگرو : به نظر که نمی‌خواین تسلیمش کنید. خیله خوب۸،۹

آرا : دست نگهدار. ناگرو ، دُرین رها کن.

البرز : آرا ، نه ، نگران بهش نگاه کردم.

ناگرو : نیشخندی زدم و خنجر غیب کردم. زن نقابدار پرت کردم. بالاخره پیدات شد. اون کوچولو به طرف باهم بیای.باید مجازات بشی. بیا مال خودت ، باید

آرا : درین گرفتم. بهش جواب دادم؛ برای چی مجازات بشم. کاری کردم که خودم خبر ندارم؟

ناگرو : تو گئو کشتی . باید تقاص پس بدی.

آرا : درین از بغلم پایین آوردم و کنار زیما گزاشتم. دوباره قامت راست کردم؛ مدارکی داری؟ شاهدی داری که من همچین کاری کردم؟ باشه ، تا سه روز بهتون مهلت میدم مدرک بیارین. در غیر این صورت من شما رو مجازات میکنم.

ناگرو : زنیکه عضوی، آتشی بهش پرتاب کردم .

البرز : آتشی که به سمت آرا میرفت و با نیروم به سمت خودش برگردوندم که جاخالی داد ، به فرمانده لشکرش خورد .

ناگرو : خوب زن و شوهر با هم هماهنگ شدین.

البرز : بیا معامله کنیم، سه روز دیگه بیا ، اگه مدرک داشتی و ما دلیلی نداشتیم ، میتونی ما رو مجازات کنی. اما اگه ما هم مدرک داشتیم و هم دلیل باید مجازات قبول کنی.

ناگرو : باشه ، خیلی خوبه، تا سه روز دیگه

آرا : ناگرو با سربازانش شهر ترک کردن. منم بطرف زیما دویدم ، دستاش و پاهاش باز کردم. زیما ، حالت خوبه؟

زیما : سرم تکون دادم؛ خوبم ،ممنونم . یکبار دیگه منو مدیون خودت کردی.

آرا : زیما که گریه میکرد و حرف میزد. بغل کردم . وقتی آروم شد یاس صدا زدم،زیما رو به خونه ببره.

البرز : آراد ، کمک گویا کن .تا خونه راه بده. منم یکم اوضاع رو سروسامان بدم.

آرا : به سمت البرز رفتم ؛ آروم بهش گفتم شاید جاسوس گزاشته باشه، ذهنی باهاش صحبت میکنم. البرز ، شب باید به قصر کوهستان بریم و یاقوت پیدا کنیم.

البرز : آماده باش. فقط چراغ قوه نیاز داریم. مجبوریم چیز زیادی ، همراه خودمون نبریم.

پارت هشتاد و نهم:

البرز: بریم؟

آرا : بزار یاقوتم برای احتیاط بیارم. یاقوت برداشتم و داخل نگین لباس مشکی‌ام پنهان کردم. دست البرز گرفتم؛حالا بریم.

البرز :چشمام بستم و حیاط قصر تصور کردم و تمام. چشام باز کردم. میتونی چشاتُ باز کنی.

آرا : چشمام باز کردم.حیاطی بزرگ که درختان و گل هایی که داخل قصر بودن،هنوز سبز و سرحال بودن. البرز مطمئن هستی که درست امدیم؟

البرز : بله ، درست آمدیم. چرا پرسیدی؟

آرا : با اینکه شب هست، ولی درخت‌ها و بوته گل‌ها کامل سبز هستن و این نور کم سویی که می‌آید.اگه اشتباه نیامدیم پس کسی زندگی میکنه.

البرز : بیا بریم داخل ،هر کی هست مطمئناً ناگرو نیست.دست آرا کشیدم. حالا بیا بریم.

آرا : در باصدای جیری باز شد، برخلاف بیرون که کمی نور میومد اینجا تاریک تاریک بود.
چراغ قوه ها را روشن کردیم. روی دیوار و اطراف انداختم. یه راهرو عریض کوتاه بود.
تهش به یه سالن بزرگ می رسید.

البرز : بیا،می‌خوام اتاق پدر و مادرت و آرسان نشونت بدم. راه افتادم و آرا پشتم میومد. از پله‌های قصر بالا رفتیم به سمت راهرو راست پیچیدیم، دوباره پله و یک راهرو ، رد کردیم.

آرا : جلو در کنده‌کاری شده با نقش ابر و باد و باران ایستادیم.البرز دسته در کشید. مثل اینکه قفل بود، ناامید شده بودم که البرز با جادو ،در باز کرد.

البرز: بفرمائید، بعداز آرا داخل رفتم.اتاقی بزرگ با تخت دونفره بزرگ سلطنتی و پرده‌های حریر و میزی چوبی که روش عطر و اینا چیده شده بود.

آرا : مبهوت به اتاق نگاه میکردم . به دیوار نگاه کردم که تصاویری از عروسی پدر و مادرم بود. از بارداری و از جشن‌هایی که رفته بودن. وقتی به چهره مادرم نگاه کردم مثل این بود که داخل آینه نگاه کرده بودم. حق را به خاله شانلی دادم که من رو اشتباه بگیره. به پدر که نگاه کردم. مبهوت ماندم. ال...ال...البرز

البرز : چیشده؟ به سمت آرا که به دیوار عکس‌ها نگاه میکرد، رفتم.

آرا : البرز به پدرم نگاه کن. کیه می‌بینی؟

البرز : مبهوت جواب دادم؛ نوینُ می‌بینم.

آرا : حدسمون درست بود. نوین ، برادر گمشده من و همچنین پادشاه کوهستانِ. باورم نمی‌شه. با کوبیده و قفل شدن در، از شوک در آمدیم.

البرز : با دو بطرف در رفتم و در کشیدم ولی باز نشد، با جادو هم امتحان کردم. اما هیچی به هیچی

آرا : منم کمک البرز رفتم ولی فایده نداشت. خسته از تقلا پشت در نشسته بودیم که صدای قدم های سبکی امد. صدا جلو در متوقف شد. دو تقه به در زد.

البرز : بلند شدم و به آرا هم کمک کردم بلند بشه. صاف ایستادیم که در باز شد.

آرا : با باز شدن در شنل پوشی که دماغ و لباش معلوم بود. نگاه کردم. باورم نمی‌شد کاسپین باشه. ولی با حرف البرز مطمئن شدم.

البرز : مشتاق دیدار جناب کاسپین، روح گمشده

پارت نود :

کاسپین: شما کی هستین؟ از کجا من رو می‌شناسین؟

آرا : خوب باید بگم، خیلی خوب شما رو می شناسیم از گذشته تا به حال، اما این که ، ما چه کسی هستیم رو به زودی می فهمید.

کاسپین: چهره‌اش نمی‌تونستم ببینم چون صورتش تو تاریکی اتاق حل شده بود. تو دیگه کی هستی؟

البرز : بیا پشت بام، منتظرت هستیم. دست آرا گرفتم و غیب شدیم.

آرا : چشام باز کردم . محوطه‌ای چمن کاری شده با تاب بزرگ دونفره سفید رنگ ، البرز دستم آروم رها کرد.

البرز : بیا روی تاب بشینیم ،الان میاد. روی تاب نشستیم و آروم تاب هل دادم.

آرا : چه واکنشی به نظرت نشون میده؟

البرز : نمی‌دونم. با صدای قدماش ،همون جور که پشتمون بهش بود، گفتم؛ خوش آمدی

کاسپین : یه پری عادی نیستین. شما کی هستین؟

البرز : میخوای بدونی! خیله خوب ، عزیزم بچرخیم تا بشناسمون . شاید کمکی بهمون کرد.

کاسپین : چه کمکی؟ با چرخش اون ها ، این من بودم که مبهوت میشدم.
شا...شاپ...شاپرک خودت هستی؟ کو...کوشان ، اینجا چیکار می‌کنین؟

البرز : من کوشان نیستم. البرزم ،پسر کوشان ، اینم شاپرک نیست.دخترشون آراست.

کاسپین : به دنبال یاقوت امدین ؟

آرا : شاید ولی بیشتر به دنبال حقیقت

کاسپین: کدوم حقیقت؟ چی میگین شما؟؟

آرا : چرا برادرم و پنهان کردی؟

نوین : برادرت کیه؟

البرز : با صدای نوین یا آرسان، به سمتش چرخیدیم.

کاسپین : اینجا چیکار میکنی نوین؟

آرا : آرسان؟!؟! یه قطره اشک از چشمم افتاد.

نوین(آرسان) : بهت گفتم؛ برادرت کیه؟ جواب منو بده! خواهش می‌کنم. راحتیم کن. از وقتی دیدمت احساس آشنایی باهات دارم. حتی تو رو خواهری، صدا زدم. بهم بگو کی هستم؟ بگو

البرز : نوین اجا.....

نوین(آرسان) : هیییس! هیچی نگید.فقط جواب می‌خوام.

کاسپین : من ترس و رنجش نوین از فاش شدن حقیقت، برام مهم بود. ولی شوکِ از حضور نوین بودم .نمی‌تونستم جوابی بهش بگم.

آرا : تو.....تو....

نوین(آرسان) : بگگگگگووووو

آرا : تو برادر من ، آرسان شاهزاده و پادشاه کوهستان هستی.

آرسان: کی ؟ گفتی کیم؟

آرا : برادر من ، برادرم ، هم خون من ، آرسان هستی. با زانو افتادم و گریه کردم.

آرسان : باورم نمی‌شد . چی میگن؟ رو به پدر کردم؛ راست میگن؟ آره

کاسپین : اشکم بعد از سالها درآمد. آره، آره ، تو پسر من نیستی. ولی پسر عشق من بودی. من نمی‌دونستم اشکش ببینم.

آرسان : منم روی زمین افتادم و گریه کردم. کی گفته مرد گریه نمی‌کنه ، من گریه میکنم. من . خدددددداااااا

پارت نود و یکم:

یک ساعت بعد ، قصر ،اتاق آرسان

آرا : منتظریم .تعریف کنید، چجوری داداشم رو آوردید پیش خودتون؟ اصلا چرا نجات دادین؟

کاسپین : روی صندلی جابه جا شدم. قضیه بر میگرده به قبل ازدواج پدر و مادرتون،

چندین سال قبل ؛شهر پریان ، قصر شاه گل

کاسپین : با عجله و تند قدم‌هامُ برمی‌داشتم تا زودتر از این مجلس خسته کننده و اعصاب خورد کن، نجات پیدا کنم.

کوشان : نیک ، کاسپین کجا رفت؟

نیک : نمی‌دونم. همین‌جا بود.

کوشان : سرم چرخاندم که پیداش کنم. بالاخره پیداش کردم ،داشت از در خارج شد. دستی به شانه نیک زدم. نیک ، بیا پیداش کردم.

کاسپین : داشتم تند میرفتم که خوردم به چیزی و افتادم روش. سرم بلند کردم که بهش بتوپم ولی با دیدن چشماش یادم رفت.

نیک : کوشی ، ببینم کاسپین نیست که عین کره پهن شده.

کوشان : مرض کوشی، درد کوشی،صدبار نگفتم احترام که نمیزاری هیچ ، لااقل اسمم کج نکن. بیا بریم. نزدیک که شدیم ، کاسپین صدا زدم.

کاسپین : با شنیدن اسمم سریع از جام بلند شدم و خودم تکوندم.به اون بانو کمک کردم ،بلند بشه. معذرت میخوام بانو.....

؟ : شاهزاده پریان شاپرک هستم.

کاسپین : بله ،بانو شاپرک. من هم کاسپین شاهزاده روح ها هستم. این‌ها هم دوست‌هام هستن؛ شاهزاده یاقوت کوشان ، شاهزاده کوهستان نیک

شاپرک : از دیدن شما خشنود شدم. رو به شاهزاده کوهستان، که مثل وزغ بهم نگاه میکرد گفتم؛ چرا مثل وزغ به من نگاه می‌کنی؟

نیک : چی؟ آره من وزغم!!!!!

کوشان و کاسپین و من با چشمای گرد بهش نگاه کردیم.

شاپرک : حالتون خوبه؟؟؟

نیک : چرا بد باشم؟؟ خوبم

شاپرک : وا ، روبه شاهزاده‌ها گفتم ؛ با اجازه و به داخل رفتم. خیر سرم خواهر عروسم

کوشان : حالت خوبه نیک؟ چرت و پرت چرا میگی؟

نیک : هیچی ، بریم داخل و خودم رفتم.

کاسپین : به نیک که داشت برمیگشت به سالن نگاه کردم. چش بود؟

کوشان : فکر کنم عاشق شد. بیا بریم.

کاسپین : ولی من ترس وجودم گرفت.نباید این اتفاق بیفته!.!.!

حال

البرز : شما با هم دوست بودین. پس چرا جدا شدین؟

کاسپین : جدا نشدم. دور ایستادم.

آرا : چرا؟؟؟؟

آرسان : چون عاشق مادر شده بود ولی مادر با پدر ازدواج کرد. درست میگم؟

کاسپین : سرم زیر انداختم. درسته ، ولی گذشت تا اینکه فهمیدم فرمانده‌ها کشته شدن.

آرا : چجوری فهمیدین؟

کاسپین : فرمانده‌ها برام سرنخ گزاشته بودن. بنابراین سریع پیش کوشان رفتم ولی دیر شده بود. هم کوشان و هم ژوان مسموم شده بودن. ولی چون شاهزاده ،چیزی نفهمه. نگفته بودن. غیر از اون داشتن نقشه فرار پسرشون میکشیدن. کوشان بهم گفت؛ پیش نیک برم. ولی نیک باور نمی‌کرد. فکر میکرد دارم گولش میزنم. قسم خوردم تا باور کرد. همون اول باور کرد ولی غرورش... بگذریم. وقتی از اتاق بیرون آمدم، شاپرک دیدم.

شاپرک هیچی از علاقه‌ام به خودش نمی‌دونست. نخواستم نامردی کنم وقتی دیدم به نیک علاقه داره.

شاپرک : کاسپین خیلی وقت هست. ندیدمت.

کاسپین : حالتون خوبه ملکه، همون لحظه آرسان با خدمتکارش امد.

آرسان: ماما ، نیجا کن. پَوانه گَشنگی گرفتم .

کاسپین : تا حواسش پرت پسرش شد. منم سریع از اونجا دور شدم. اما با چیزی که شنیدم، خودمُ داخل تاریکی راهرو پنهان کردم.

پارت نود و دوم :

ناشناس: این سم خاموش، فقط برایش تو اتاق شاهزاده کار دیگه‌ای نمی خواد کنی.

کاسپین : دارو داد و سریع رفت. منم از تاریکی در آمدم و پیش زنی که گریه میکرد. رفتم. شمشیرم ظاهر کردم . اونُ روی گردن زن گزاشتم. بهت چی می‌گفت؟ چرا میخوای شاهزاده رو بکشی؟ زن دوباره های های شروع به گریه کردن، کرد.

زن خدمتکار :پسرم مسموم به این سم کردن.اگه کاری که میخوان انجام ندم ،پسرم می‌کشن.

کاسپین: این سم اصلا پادزهر نداره. فرزندت تا چند ساعت دیگه جونس از دست میده. چند فرزند داری؟

زن خدمتکار: دوتا ، ولی یکیش که مسموم.....

پسر خدمتکار: مادر ، مادر ، سینا بی هوش شده ، هرچی صداش میکنم بیدار نمیشه.

زن خدمتکار: چی میگی ساسان ،درست حرف بزن. یعنی چی داداش بی‌هوش شده؟

کاسپین: با تاسف سرم تکون دادم. دیر شده بود و پسر خدمتکار مرده بود. من به مادرش گفتم؛ از پسرش یک قهرمان برای شما می سازم.

آرا : اونُ جای دادش من جا زدین. درسته؟

کاسپین : بله ، ولی مازیار قضیه فهمید. به اون گفتم تا به پدرتون بگه.

البرز : معذرت میخوام ولی آرا ، داره صبح میشه. باید یاقوت پیدا کنیم.

آرسان: من می‌دونم کجاست. بیاین دنبالم . به سمت اتاق صورتی رفتیم به زمین دستور باز شدن دادم.

البرز : نوری که از یاقوت پخش میشد. باعث شد چشمام بگیرم.

آرا : چطوری درش بیاریم؟

البرز : اون آب هفت رنگ می‌بینی که اطراف یاقوت گرفته ، یه جور محافظ هستش.
فقط تو میتونی بیرونش بیاری.

آرا : من؟ چجوری؟ فکر کن آرا ، فهمیدم. یاقوتی که متعلق به البرز بود را به دست البرز دادم و خودم روی زمین نشستم و یاقوت گرفتم. یاقوت من ، بیرون بیا و بدرخش

با نورت به همه جا بتاب، بیرون بیا

نیم دیگر به امید تو نشسته تنها، بیرون بیا

با یک فشار که به یاقوت وارد کردم. یاقوت از سنگ جدا شد. بین انگشتام گرفتمش.
البرز ، یاقوت خودت رو جلو بیار. همین کار کرد.منم یاقوت جلو بردم.یاقوت مثل آهن ربا همدیگر جذب کردن، از کامل شدنشون نور سبز بیرون آمد و اطراف من و البرز گرفت.

آرسان : با از بین رفتن نور ، بچه‌ها درحالی که تاجشون روی صورتشان می‌درخشید و لباشون میخندید. جلو آمدن. با جلو امدنشان . من و پدرخوانده زانو زدیم و احترام گزاشتین.

آرسان و کاسپین: درود بر پادشاه و ملکه یاقوت

پارت نود و سوم :

آرا : وقتی که توی نور قرار گرفتیم. لباس به یک لباس یشمی با دامن پف تغیر کرد.

لباس : پایین دامنش پر از پروانه های طلایی با گل‌های کوچولو قرمز بود. بالاتنه هم یقه دلبری داشت که روش شانلی ساتن میخورد که بالاتنه‌ام را می پوشاند.

اما لباس البرز، کتی که جلوش کوتاه بود و پشتش بلند با دکمه الماس و تزئینات طلایی با شلوار مشکی و چکمه.

آرسان و کاسپین: درود بر ملکه و پادشاه واقعی یاقوت

البرز : دست آرا ، در دستم گرفتم و با اقتداربه سمت آرسان و کاسپین رفتیم.
از لطف شما مچکرم.

کاسپین: الان دیگه همه مردم فهمیدن.

آرا : از کجا باید بفهمن؟

آرسان: خواهری یه نگاه به پشت سرت بنداز

آرا : به پشت سرم نگاه کردم. همه‌ی سرزمین سبز و پر از گل های وحشی،شده بود. خورشید خانوم با ناز موهای طلایی شُ روی دشت پهن میکرد. البرز نگاه کن!

البرز : دستام قفل شانه‌هایش کردم و باهم به منظره نگاه کردیم که با صدای چیکی که امد، برگشتیم.

آرسان: با جادو یه عکس از اولین روز تاجگزاریشون گرفتم. نیشم باز کردم گفتم؛ یه عکس لازم بود؟ نه؟

همه خندیدن.

کاسپین : بهتره زودتر برید تا الان حتما ناگرو فهمیده. مواظب نقشه‌های ناگرو باشید.

آرسان: حق با پدرخوانده است. اون خیلی حیله گره، می‌ترسم کاری کنه که نتوانیم مجازاتش کنیم.

البرز : احتمالا همین نقشه رو داره، ولی چطوری جلوش بگیریم؟

آرا : فعلا باید با جریان پیش بریم تا راهی برای نجات پیدا کنیم.

کاسپین: هووم، سرم تکون دادم. حق با ملکه است باید خیلی مواظب باشید. هر چه سریع تر باید از این جا برید.

البرز : آرا بریم؟

آرا : داداش مواظب باش. خودم و البرز میایم برای خواستگاری از ناز ، آرسان بغل کردم.

آرسان: پیشونی خواهر کوچولوم بوسیدم. با دیدن اخم پادشاه ، خندیدم .
دیگه نمی‌شه آدم با خواهرشم خلوت کنه.خخخخ

آرا : داداش؟؟؟

کاسپین و آرسان و البرز خندیدن.

البرز : بیا بریم خانمم. اول بریم شهر پریان بعد بریم قصر یاقوت،

آرا : دست البرز گرفتم . ورودی شهر پریان، ظاهر شدیم. دست البرز فشار دادم.

البرز : نگران نباش آرا ، خدا مواظب ماست.

آرا : دست خودم نیست. دلشوره دارم.

البرز : خودم هم نگران بودم. توکل به خدا ، بریم . ببینیم بازی سرنوشت ایندفعه چیه؟

پارت نود و چهارم:

آراد: همین جور جلوی خونه رژه میرفتم که آرا و البرز دیدم که با لباسی ست هم به رنگ سبز دارن میان. با دو خودم بهشون رساندم. سلام ، کجا هستین شما؟
ساییل گفت: فوری به قصر یاقوت بریم.

البرز: اول سلام ، دوم کی رفتن؟

آرا : صبح شما هم بخیر، آراد خان

آراد : صبح زیباتون بخیر. الان راضی شدی آباجی خانم؟ نمی دونم چی شده؟ فقط صبح که بیدار شدم.دیدم برام یک یادداشت گزاشتن که هروقت امدین ، بهتون بگم به قصر یاقوت بریم.
قضیه چیه؟ کجا رفتن؟

البرز: بیا بریم برات توضیح بدم.

آراد : من انجام میدم.

آرا : آراد!!!!! تو نباید انجام بدی.فهمیدی؟

آراد : نگران نباش خواهری ، مواظب خودم هستم.

آرا : به مامان و بابا چی بگم؟ دست رو دست گزاشتم تا بهتون بمیره.

آراد : من باید انتقام بگیرم. البرز تو بهش بگو.

البرز : آرا.....

آرا : هیس! هیچی نگو البرز ، اون هارو تنها گزاشتم به سمت خونه راه افتادم.

آراد : خواهش میکنم راضیش کن.

البرز : تو برو ، ما هم می‌آییم. دستم از روی شونه آراد برداشتم و به خونه رفتم.

آراد : امیدوارم راضی بشی. خواهرکم. دوستون دارم. به رسم یادگار اسم آرا رو ، روی گل لاله نوشتم و سر جام گزاشتم. و خودمُ با یک بشکن بال های آتشینم رو باز کردم و به طرف بالا پرواز کردم.

البرز : آرا ،عزیزم ،چر اینطوری میکنی؟

آرا : می فهمی چی میگی؟ داداشم رو بفرستم جهنم. برو بیرون لطفا

البرز : اینقدر با آرا حرف زدم که بالاخره رضایت داد. باهم از خونه که بیرون آمدیم. ولی آرا ،با گلی که دید . دوید سمتش اونُ از زمین برداشت.

آرا : رفتی ،باشه . برات آرزوی موفقیت میکنم. یه قطره از اشکم روی گل ریخت. گرمایی که به صورتم خورد .باعث شد به گل نگاه کنم. روی گل اسمم نوشته شده بود و در حال آتیش گرفتن بود. بدون اینکه گل، آسیبی ببینه.

البرز : از همون جایی که وایساده بودم. آرا ،راصدازدم . بیا بریم. یادت که نرفته.....

آرا : نه! آمدم. به سمت البرز رفتم. دوباره با طی الارض به مراسم رفتیم.

البرز : این جاده معروف به تونل عطره، به خاطر عطر گل ها این اسم روش گزاشتین. یه نفس عمیق بکشه.

آرا : همون کاری که البرز گفتُ انجام دادم. بوی خوش گل ها مشامم رو پر کرد.

البرز : چطور بود؟

آرا : عالی ، کی به قصر می رسیم؟

البرز : می رسیم. مشتاق سوپرایز عموم هستم. یه پوزخند تلخ زدم.

آرا : با ناراحتی سرم رو زیر انداختم. دستم دور بازوی البرز ، پیچوندم. سرم بلند کردم ؛ ما میتونیم به همه چی غلبه کنیم. مگه نه؟ ما میتونیم خوشبخت باشیم.مگه نه؟ ما میتونیم بسازیم. مگه نه؟

البرز : البته که میتونیم. حالا بریم میدون مبارزه؟

آرا : خنده کوچکی کردم. بریم به جنگ .

پارت نود و پنجم :

آرا : کمی که جلوتر رفتیم. قصر سفید با سقف های سبز نمایان شد.
صدای هلهله پریانی که جلوی دروازه قصر جمع شده بودن میومد.

البرز : میشنوی ، باورم نمیشه که مردم برای ما جمع شدن.

آرا : خندیدم و با هیجان بیشتر قدم برداشتیم. وای ، البرز اونجا رو نگاه کن!!!!!!

البرز : به روبرو که آرا ،اشاره کرد نگاه کردم. کنجکاو بودم دلیل هیجان آرا بدونم. با دیدن صحنه خودم هم مثل آرا شدم. مردم جلوی دروازه جمع شده بودن.
جناب سایبل و بانو گلبرگ جلو تر از بقیه ایستاده بودن. دو طرف جاده، پریا کوچیک با سبد های پر از گل منتظر ما بودن. بازوم به طرف آرا گرفتم ؛ اجازه همراهی به من می‌دهید ملکه‌ی من؟!؟!

آرا : دستمُ دور بازو البرز حلقه کردم .البته، پادشاه قلبم♡

با اقتدار قدم برمی‌داشتیم. باهر قدم باران گل‌ها بود که بر سرمان می ریخت.
روبرو جناب سایبل و بانو گلبرگ ایستادیم.

جناب سایبل و بانو گلبرگ :درود بر پادشاه و ملکه یاقوت ، بلافاصله بعد از درود بانو اینا ، بقیه مردم شروع به درود فرستادن کردن .

البرز دستش بلند کرد و مردم ساکت شدن.

البرز : سپاس و درود خداوند یکتا را ، که فرصت خدمت به شما مردم سرزمین الماس را به ما عطا کرد. من البرز ،فرزند پادشاه یاقوت و همسرم ،شاهزاده کوهستان، در برابر شما قسم می خوریم که سرزمین الماس را پر برکت تر و عدالت همگانی از سالی که ناگرو خائن بر این سرزمین حکومت میکرد به شما بدهم.

همه‌ی مردم : دورود بر پادشاه و ملکه یاقوت (چندبار)

آرا : بهتر نیست داخل بریم؟

البرز : چرا ، ولی ناگرو الان داخل پناه گرفته.اگ.....

آرا : بین حرف البرز دروازه باز شد و ناگرو،افرادش همه بدون شمشیر جلو آمدن و زانو زدن.

ناگرو : درود بر شما، من ناگرو عموی خائن شما ، خواستار بخشش و مجازات هستم. لطفا من را مجازات کنید.

افرادش: ما را مجازات کنید. ما را مجازات کنید.

آرا : با چشمای گرد به ناگرو و افرادش نگاه کردم. میخواست جلوی مردم خودشُ خوب جلوه بده . نگران البرز هستم. هر دستوری که بده باعث دو چیز میشه ؛ یا محبوبیت بیشتری کسب میکنه یا همین حالا سقوط می کنه.

نگران به البرز نگاه کردم.میشد برق نفرت ، را داخل چشماش میتونستی به وضوح ببینی. تنها کاری که میتونستم براش بکنم . دعا کردن و آرامشی بود که با حرفام داخل ذهنش میزدم

#پارت نود و ششم:

آرا : بعد از حدود نیم ساعت ،البرز نزدیکتر به ناگرو شد و بهش نگاه کرد و بلند روبه ناگرو شروع به حرف زدن کرد.

البرز : حال که خود را تسلیم کرده‌ای ، من هم در مجازات شما ، تخفیف می‌دهم. من سنگ یاقوت سیاه ، رو از شما میگیرم و شما رو به مدت یکسال از قصر اخراج کرده.در این مدت شما در آهنگری

مرکزی کار میکنید. رو به مردم کردم ؛ آیا از حکم من راضی هستین؟

مردم : درود بر پادشاه عادل سرزمین یاقوت(۲بار)

البرز : رو به ناگرو برگشتم ؛ حکم من ،پادشاه یاقوت را می پذیرد؟

ناگرو : البرز لعنتی ،دندون قروچه‌ای کردم ؛ بله ، حکم پادشاه را میپذیرم. سنگم رو که داخل تاجم پنهان کرده بودم.درآوردم به البرز دادم. مجبور شدم تعظیمی به البرز زشت کردم.

آرا : باورم نمی‌شد،ناگرو تسلیم شده باشه. حس ششم به این قضیه مشکوک بود.

البرز : وقتی سنگ گرفتم،یه چرخی نامحسوس داخل دستم دادم.با حس کردن بریدگی روی سنگ ، فهمیدم چرا به این راحتی سنگش رو به من داده. سنگ داخل جیبم گزاشتم . به سمت قصر قدم برداشتم و پشت سر من آرا ، و پشت آرا مردم بود که با هلهله داخل می‌شدند.

۵ ماه بعد تهران

آرا : داخل آزمایشگاه نشسته بودم و منتظر جواب بودم. دعا ،دعا ،میکردم که حدسی که زده باشم .درست باشه.

پرستار : خانم جاوید ، جواب آزمایش آماده است.

آرا : با خوندن اسمم از جام پریدم و به سمتش رفتم. خانم پرستار پاکت آزمایش رو به طرفم گرفت. میشه ،برام بخونینش.

پرستار : باشه ،پاکت باز کردم . مبارک باشه ، جواب مثبته

آرا : با شنیدن حرف خانم دکتر هیجان زده شدم و پریدم شلپ شلپ ماچش کردم. پاکت گرفتم و با خوشحالی بیرون آمدم. یک تاکسی گرفتم. اول رفتم قنادی ، خداروشکر کنار قنادی یک گلفروشی بود. دسته گلی از گل های نرگس همراه با یک کیک کوچولو که روش گفته بودم ،بنویسنwellcom baby

با خوشحالی در باز کردمُ داخل شدم. پشتم در بستم. البرز سرکار بود. صبح‌ها سر شغلش میرفت و عصرها به کار های سرزمین رسیدگی میکرد. کیک داخل یخچال گزاشتم . گل‌ها رو داخل گلدون گزاشتم. یه آهنگ شاد هم پلی کردم و شروع به تمیز کردن خونه کردم. بعد از کار به حموم رفتم و لباس حریر بلندی که به رنگ لیمویی بود با آستین های سه ربع داشت.تن کردم. بعد از شونه کردن موهام ، دم اسبی بستمشون و یک گیره مرواریدی که از سرزمین بود. زدم به موهام. دستم روی شکمم گزاشتم ؛ فندوق مامان ، هر چی باشی دوست دارم.
با شنیدن صدای در ، با خوشحالی از اتاقشان خارج شدم. از پله ها پایین رفتم ولی با دیدن قیافه البرز ، همه ذوق شوقم از بین رفت.

چی شده؟

پارت نود و هفتم :

البرز :امروز صبح با خبر هایی که پرهام از طریق قاصدک خبر رسان بهم رسونده بود ،حسابی حالم گرفته شد. دلم میخواست زودتر ثانیه‌ها بگذره و من زودتر به خونه برم. باید به آرا بگم که باید برای مدت طولانی به سرزمین بریم. ماشین داخل پارکینگ پارک کردم. به سمت خونه رفتم و با کلید در باز کردم. صدای دویدن آرا ،روی پله ها امد.

آرا : چی شده؟

البرز : کیفم و کتم روی جالباسی کنار در گزاشتم و خودم مستقیم به سرویس رفتم.

آرا : به دنبال البرز،روانه شدم . تو چارچوب در وایسادم ؛ دل‌نگرانم کردی. چرا پریشانی انقدر؟؟؟

البرز : باید به سرزمین برگردیم .برای چندماه بمونیم. با حوله دستم و خشک کردم و به سمت یخچال رفتم. درش باز کردم با دیدن کیک کوچکی که داخل یخچال گزاشتم بود.متعجب شدم.
آرا ، مهمانی گرفتی؟؟؟

آرا : به دیوار آشپزخونه تکیه دادم ؛ نه ، اما مهمان عزیزی داریم.

البرز : کی هست؟

آرا : به کیک اشاره کردم. خودت ببین.

البرز : کیک درآوردم. با دیدن نوشته‌ی کیک ، از دستم افتاد و پخش زمین شد. آرا ، راسته؟ یعنی داریم بابا و مامان میشیم؟ آره ،آرا ؟؟

آرا : داخل چشمم اشک حلقه بست . آره ،داریم مامان و بابا میشیم. البرز طرفم امد و بغلم کرد و دورم داد.

البرز : آرا رو گزاشتم زمین ،پیشونیش بوسیدم. ممنونم آرا ، خیلی ممنونم

آرا : شب بعد از شام ، از موضوع ناراحتیش پرسیدم.

البرز : دوباره با یادآوری موضوع ، بهم ریختم. دستی داخل موهام کشیدم ؛ ناگرو شورش کرده و قصر به تصرف خودش در آورده.

آرا : یا خدا ، همین امشب باید بریم.

البرز : ولی با وضع تو، نمی‌تونم تنهات بزارم . بزارمت پیش مامان آراد

آرا : نه، دلم طاقت نمیاره. اونوقت مامان اینا اذیت میشن. بهشون میگم میخوایم بریم مسافرت

البرز :مامانت خبر بارداری داره؟

آرا : آره ، بهش گفتم. کی بریم؟

البرز : امشب بریم بهتره ،پرهام منتظره

آرا : دلم براش تنگ شده، برم آماده بشم بریم ولی قبلش یه زنگ به بابا و مامان بزنم.

البرز : مطمئن هستی میخوای باهام بیای؟

آرا : مطمئن مطمئنم

البرز : دلم نمی خواست از خانوادت جدا بمانی اگه....

آرا : به جادوی چشماش نگاه کردم. مطمئنم البرزم♡

البرز : لبخندی به خنکای نسیم در ظهر تابستان روی لبم ظاهر شد. دستش محکم تر گرفتم. به سمت در سبز معروف رفتیم.

آرا : وسط جنگل ابر ظاهر شدیم.

پرهام : خوش آمدیم به سرزمین خودتون

آرا : به سمتش برگشتیم. لبخندی روی لبامون پدیدار شد.

پارت نود و هشتم :

پرهام : نمیخوای بیای بغلم ، دستامُ باز کردم.

آرا : با دو خودمُ داخل بغلش انداختم ؛ دلم برات تنگ شده بود، داداش آراد

البرز : با خنده به طرفشون رفتم. ازهم جدا شون کردم ؛ آراد خان ، زنم که بغل کردی این هیچی اما فسقل بابا رو له کردی.

پرهام (آراد) : با هیجان به آرا گفتم ؛ آره ، آرا ،دارم دایی میشم؟

آرا : لپام قرمز شد.از خجالت سرم زیر انداختم ؛ اوهوم

پرهام(آراد) : آخجوووووننننن دایی شدم. شروع کردم بندری رقصیدن و صدای سرخ‌پوستی در آوردن.

بعد از این که خوب هیجان خالی کردم ، به یاد آرسان افتادم . آرسان بفهمه ،عربده می‌کشه از خوشحالی،من که رفتم مشتلق بگیرم. خداحافظ. با یه بشکن غیب شدم.

البرز : از دست این آراد، بیا بریم شاید ما هم مشتلق بگیریم.

آرا : خندیدم.با طی الارض به قصر کوهستان رفتیم. البته اینم بگم ، البرز ما رو وسط سالنپذیرایی ظاهر کرد.صدا بچه‌ها از سالن بغلی میومد.

آرسان : جون من راست میگی آراد؟

آراد : آره به جون زنت!

ناز : اِ ،آقا آراد جون خودت

آرسان : باورم نمیشه که دارم دایی میشم! با کلمه دایی ،پیچ نیشم شل شد.

ناز : وایی منم زندایی میشم.

پرهام(آراد) : بچه ندیده‌ها ، نوچ نوچ

البرز : اونوقت من بودم که دو ساعت بندری میرفتم.

پرهام(آراد) : کی؟؟ من؟؟؟ پس چرا یادم نمیاد.

آرسان : دیگه ما بچه ندیده‌ایم آره؟؟؟

آراد :نه ،کی گفته .من که نگفتم. خیلی آروم از جام بلند شدم و فرار کردم.

آرسان : وایسا ، افتادم دنبالش

ناز وآرا و البرز : خندیدن

ناز : تبریک میگم ، به ملکه و پادشاه عزیزمون ، و بعد آرا بغل کردم و بوسیدم.

آرا : دور هم نشسته بودیم می‌خندیدیم که یکدفعه دروازه شکست و افراد ناگرو داخل ریختن.
البرز و منو گرفتن بردن. بچه‌ها ، تو شک بودن. ما رو داخل کالسکه انداختن .حرکت کردن.
انقدر سریع این کار کردن که فرصت نکردم یه داد بکشم.

کنار البرز نشستم سرم روی شونش گزاشتم ؛البرز من می‌ترسم.

البرز : نترس ، نمی‌تونه بلایی سرمون بیاره ، آرا حتما منو به غار یخ میندازن. تو باید به قصر روح بری. آرا ، قوی باش. امیدمن تو و بچمون هستین ، هیچ وقت کم نیار ، باشه؟

آرا : باشه ، قول میدم. تو هم مواظب خودت باش.

آرا : وقتی کالسکه از حرکت ایستاد. محکم ما رو از کالسکه پایین کشیدن.من فقط نگران فسقلم بودم. جلو پای ناگرو انداختنمون. نزدیک بود سرم زمین بخوره که خودم نگه‌داشتم.
ناگرو پشت به ما ایستاده بود.

سرباز : عالیجناب آوردیمشون.

ناگرو : تو میتونی بری ، به سمتشون برگشتم ؛ دوباره بهم رسیدیم. فکر کردین انقدر ابله هستم که سنگم رو به شما بدم.

البرز : فکر که نمی‌کنی ما هم اونقدر ابله نیستیم که بدون حامی به اینجا بیایم.هِهتو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی ، خائن احمق ، اونقدر احمقی که نفهمیدی سنگت کامل نیست.

ناگرو : با عصبانیت برگشتم و با پام به دهنش زدم ،که روی زمین افتاد.

آرا : با دیدن این صحنه با جیغ اسمشُ صدا زدم :البررررززز

البرز : به خاطر آرا ،بچم باید بجنگم. بلند شدم و خون دهنم بیرون انداختم.

ناگرو : خیلی سگ جون هستی. درست عین پدر و مادرت.

البرز : اسمشون به زبون کثیفت نیار.

آرا : آروم باش البرز ، تو رو خدا آروم باش.

ناگرو : این سگُ به زندان منتقل کنید.زنش هم ببرید.

پارت نود و نهم :

ناگرو : پرهام خبر کن.

سرباز : چشم قربان

ناگرو : حالا چیکار میکنی؟ بازم می‌تونی جون سالم به در ببری یا نه؟

پرهام : در خدمت هستم عالیجناب

.....

آرسان : نگران پادشاه و ملکه هستم ، مطمئنم ناگرو نقشه جدیدی داره.

ناز : شونش برای همدردی فشار دادم ؛ نگران نباش ، آراد اونجا داریم. با برخورد دَر با دیوار هر دو از جا پریدیم. شوک زده طرف در برگشتیم.

آراد : بدبخت شدیم.

آرسان : چی شده؟

ناز : چی شده آقا آراد ؟

آراد : میخوان فردا البرز ،تو میدان شهر مجازات کنند.

آرسان : به ضرب از جام بلند شدم ؛ می‌فهمی چی میگی؟

ناز : جناب سایيل و کاسپین ، تنها کسی که می‌تونن کمکمون کنن.

آراد : حق با بانوست.من خبرشون می‌کنم.

چند دقیقه بعد ؛

جناب کاسپین : دارو روح خاموش ،تنها راه نجاتمون هست.

جناب سایيل : کاسپین چی میگی؟ دارو روح خاموش ، اون برای ملکه خطرناکِ مخصوصاً الان که باردار هستن.

آرسان : پدرخوانده ، روح خاموش چیه؟

آراد : آرسان سوال من پرسید. مثل اینکه بانو ناز هم با من و آرسان هم عقیده بود. که با کنجکاوی به جناب ساییل و کاسپین نگاه کردیم.

جناب کاسپین : دارو خیلی ریسک پذیری هست، اما تنها راهی که داریم.
کسی که این دارو بخوره ، روحش از بدنش برای مدتی خارج میشه.

آراد : زرشک ، یکدفعه بگین طرف میمره.

جناب ساییل : درسته ، ولی مرگ موقتی

آراد : شما می‌فهمین چی میگین؟ دستی دستی ، خواهرم بُکُشیم.

آرسان : حق با آرادِ ، اما تنها راه حلی که داریم. اینجوری البرز به بهانه آرا به غار یخ می‌فرستن.

آراد و ناز : آرساااننن!!!!

جناب کاسپین : کیسه رو ظاهر کردم به جناب ساییل دادم که ورد محافظ روش بخونه.

.....

زندان قصر

البرز : فهمیدی چی گفتم.

آرا : البرز ، بلایی سر بچه‌امون نیاد. دستم نوازش وار وی شکمم کشیدم.

البرز : ناراحت صداش زدم ؛ آرا ، تو باید قوی بمانی. یک شانسی که میاریم اینه که به خاطر اینکه کسی نفهمد داخل جنگل رها میشی. بهم قول بده . قول بده که از خودت و بچه‌امون محافظت کنی.

آرا : فقط تنوستم سرم تکون بدم. هر کلمه‌ای که می گفتم بغضم میترکید.

.....

سربازا : سریع بکن حیفِ نون

سرباز۲ : صبر کن ، راست می‌گفتی خودت نیومدی میکندی. بیا تموم شد.

سربازا : سرش تو بگیر ، پاش من ، جنازه داخل چاله انداختیم و روش خاک ریختیم.

سرباز۲ : بیا بریم ، الان فرمانده ازمون گزارش میخواد .

سربازا : باشه ، بریم

دانای کل ؛

مدتی از رفتن سرباز ها می گذشت که ، بهوش امد. به حالت شوک نفس بلندی کشید.

پارت صد :

_ اینجا کجاست ؟ با دستم به دیوار گلی کشیدم. من گیر افتادم؟ اونم داخل قبر؟؟ چرا ؟؟؟ با احساس نفس تنگی ، یقه‌ام کشیدم. با آخرین توانم فریاد زدم. شاید کسی صدای درخواستم رابشنوه ؛ کمممممککککککک

ادامه دارد.....

پایان جلد اول

سخن نویسنده ؛ از همه ممنونم که با من همراه بودین. رمان اولم بود بالطبع کاستی هایی هم داشت. از اینکه وقت تون را برای خوندان رمانم گزاشتین .مچکرم.

جلد دوم با اسم قلب یاقوت ارائه می شود.

فاطمه ارجمندی

خسته نباشید نویسنده عزیز